

اشتراک

مطبوعہ

شیخ فرید الدین عطار سیابور

پیشکش

دکتر قہدی محقق



انجمن آثار و معارف اسلامی

۱۳۸۰

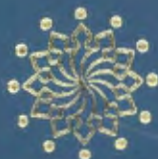
۱۰۰

۱۰۰

۱۰۰

'Ushtur Nâma
attributed to
Farîd al-Dîn 'Attâr-i Nîshâbûrî

edited and annotated
by
Mehdi Mohaghegh



Society for the Appreciation of
Cultural Works and Dignitaries

Tehran
2001

ISBN : 964-6278-41-8 شابک : ۹۶۴-۶۲۷۸-۲۱-۸

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

اشترام

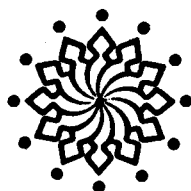
P. 499



اشترامه

منسوب به
شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

به کوشش
دکتر مهدی محقق



انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

۱۳۸۰

سلسله انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

شماره ۲۴۱

عطار، محمدبن ابراهیم، ۵۳۷؟ - ۶۲۷؟ ق.
اشترنامه / از فریدالدین عطار نیشابوری؛ به
کوشش مهدی محقق. - تهران: انجمن آثار و مفاخر
فرهنگی، ۱۳۸۰.
شق، ۲۱۶ ص. - (سلسله انتشارات انجمن آثار و
مفاخر فرهنگی؛ شماره ۲۴۱)

ISBN 964-6278-41-8

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

چاپ دوم.

۱. شعر فارسی -- قرن ۶ ق. ۲. منظومه های عرفانی
-- قرن ۶ ق. الف. محقق، مهدی. ۱۳۰۸ -
کردآورنده. ب. انجمن آثار و مفاخر فرهنگی.
ج. عنوان.

۸۱۶/۲۳
ش الف ۶۶۷ع
۱۳۸۰

PIR ۵۰۲۵
۱۳۸۰

۸۰-۱۳۷۶۶

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری:



انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

اشتر نامه

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

به کوشش: دکتر مهدی محقق

ویراستار: طاهره عدل

ناظر چاپ: محمدرئوف مرادی

چاپ دوم، ۱۳۸۰ □ شمارگان ۱۵۰۰ نسخه

چاپ: مؤسسه چاپ و انتشارات دانشگاه تهران

حق چاپ برای انجمن آثار و مفاخر فرهنگی محفوظ است

دفتر مرکزی: تهران - خیابان ولی عصر - پل امیر بهادر - خیابان سرگرد بشیری (بوعلی) - شماره ۱۰۰

تلفن: ۵۳۷۴۵۳۱-۳، ۵۳۷۴۵۳۰، دورنویس: ۵۳۷۴۵۳۰

دفتر فروش: خیابان انقلاب بین خیابان ابوریحان و خیابان دانشگاه - ساختمان فروردین - شماره ۱۳۰۴،

طبقه چهارم - شماره ۱۴، تلفن: ۶۴۰۹۱۰۱

شابک: ۹۶۴-۶۲۷۸-۴۱-۸ ISBN : 964-6278-41-8

شماره ۲۵۰۰



انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

فهرست مطالب

پیشگفتار انجمن	هفت
مقدمهٔ مصحح	یازده
آغاز کتاب که در ستایش صانع است	۵
نعت سید عالم علیه السلام	۱۲
در ذات و صفات	۱۷
بر آمدن بر منبر وحدت از راه دل	۱۹
حکایت استاد ترک و پرده بازی او	۲۲
در علو مرتبهٔ انسان	۲۷
حکایت آدم علیه السلام	۳۴
جدا شدن آدم و حوا از یکدیگر	۴۲
در صفت کتاب گوید	۴۴
آغاز کتاب اشترنامه	۴۶
حکایت مرد کر و قافله	۵۰
حکایت شهباز و صیاد	۵۶
در تقریر راه و تفسیر آن	۶۵
حکایت عیسی علیه السلام با جهودان	۶۸
جواب عیسی علیه السلام سییحون را	۸۸
حکایت	۱۰۸
حکایت	۱۱۰
حکایت	۱۱۴
حکایت	۱۱۹
حکایت استاد نقاش	۱۳۴

رسیدن سالک با پرده اول	۱۴۴
رسیدن سالک با پرده دوم	۱۴۵
رسیدن سالک با پرده سیم	۱۴۶
رسیدن سالک با پرده چهارم	۱۴۷
رسیدن سالک با پرده پنجم	۱۵۴
رسیدن سالک با پرده ششم	۱۸۵
حکایت ابراهیم علیه السلام	۱۸۰
سؤال سالک وصول از پیر	۱۹۲
خاموش شدن سالک وصول از جواب	۲۰۲
رسیدن سالک با پرده هفتم	۲۱۳
تعلیقات و توضیحات	۲۱۷
فهرست - مدارک و مأخذ مقدمه و تعلیقات	۲۳۸

پیشگفتار انجمن به نام خداوند جان و خرد

از آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری فهرست دقیق و موثق نمی‌توان به دست داد. برخی از آنها چون منطق الطیر، الهی نامه، مصیبت نامه، اسرار نامه بی شک از عطار است. خسرو نامه و پند نامه را می‌توان به همین گوینده نسبت داد. هر چند که برخی از محققان خسرو نامه (= گل و هرمز) را علی رغم آنکه مرحوم فروزانفر، مرحوم نفیسی و زنده یاد هلموت ریتز از آثار مسلم عطار دانسته‌اند، به طور قطع و یقین از آثار عطار نمی‌دانند. اشتراکات و جواهرالذات هم از جهت مضمون و هم از لحاظ شیوه بیان به سخن گوینده منطق الطیر نمی‌ماند و در صحت انتساب آنها به عطار جای سخن هست.

در این باره نیاز به اطاله کلام نیست که گفته‌اند: «كُلُّ الصَّيْدِ فِي جَوْفِ الْفَرَا» مقدمه‌یی که مصحح این کتاب، چهل و یک سال پیش بر اشتراکات نوشته‌اند، هنوز جامعیت خود را از دست نداده است. بعد از چاپ و انتشار این کتاب، دو سه کتاب جدی درباره عطار انتشار پیدا کرده و فهرست‌هایی از نسخ خطی بعضی کتابخانه‌های ایران و کتابخانه‌های خارج از ایران در دسترس محققان قرار گرفته است که در بعضی از آنها نسخه‌هایی از اشتراکات می‌توان یافت.

شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری از مرحوم بدیع الزمان فروزانفر، را انجمن آثار ملی یک سال پس از اشتراکات منتشر کرده است. مرحوم فروزانفر بر آن است که اشتراکات به طور قطع از عطار نیست.

کتاب جدی دیگر که مقاله‌یی از آن در باب شیخ فریدالدین عطار است، باکاروان حله از زنده یاد دکتر عبدالحسین زرین کوب است که در ۱۳۴۷ منتشر شده است. مرحوم زرین کوب هم معتقد است که اشترنامه و جواهرالذات هم از جهت مضمون و هم از لحاظ شیوه بیان به سخن گوینده منطق الطیر نمی‌ماند و بعضی از آثار را یک شاعر شیعی مذهب - به نام عطار تونی - که در قرن نهم می‌زیسته است ساخته و شاید بعضی از آثار عطارهای دیگر است.

در فهرست نسخه‌های خطی فارسی، ۱۸ نسخه اشترنامه معرفی شده که نسخه کتابخانه ملک که در تصحیح کتاب یکی از پنج نسخه مورد استفاده مصحح بوده، نیامده است، اما به هر حال جای تأسف ندارد، زیرا که مصحح از روی خط و کاغذ تخمین زده‌اند که کتاب پس از ۱۰۰۰ ه. کتابت شده است. قدیم‌ترین نسخه معرفی شده کتاب، نسخه مهدوی در تهران است که تاریخ ۸۰۹ ه. دارد، نسخه دوم نسخه پرفسور چودی است به تاریخ ۸۲۱ ه. نسخه سوم نسخه نور عثمانیه استانبول است به تاریخ ۸۲۶ ه. و سپس نسخه شماره ۱۱ / ۲۲۴۱ کتابخانه عاطف افندی استانبول است که فهرست نگار محترم تاریخ کتابت آن را با قرار دادن علامت سؤال ۷۲۸ ه. قید کرده است، اما تاریخ صحیح کتابت، ۴ ذی حجه ۸۲۸ ه. است به خط اسحق بن محمد بن تغلقتمور سمرقندی که در شهر کرمان نوشته است. این جانب عین نسخه را رؤیت کرده‌ام و مشخصات آن را در فهرست نسخه‌های خطی فارسی کتابخانه‌های ترکیه (ص ۳۱۹) آورده‌ام و در فهرست میکروفیلم‌های کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران هم سال ۸۲۸ ه. آمده است.

در کتابخانه‌های شبه قاره: اسلام آباد، پنتا، حیدرآباد، دهلی، علیگره، کلکته و لکنهو هم ده نسخه از اشترنامه به صورت کتاب مستقل یا به همراه کلیات عطار هم شناسایی شده که اغلب آنها در قرن دوازدهم هجری استنساخ شده‌اند. (سایه در خورشید، ج ۱، ص ۱۳۹ - ۱۴۱).

در کتاب شناسی شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، آقای علی میرانصاری، ۳۲ نسخه

خطی اشترنامه (= خردنامه = شترنامه) را معرفی کرده‌اند. (۱۷۳ - ۱۷۵).

مختارنامه، به تصحیح آقای دکتر شفیع کدکنی، مقدمه‌یی ارزنده دربارهٔ عطار دارد که در سال ۱۳۵۸ به چاپ دوم رسیده است. در این مقدمه دکتر شفیع به استناد بررسی‌های زنده یاد هلموت ریتز و مرحوم فروزانفر که بجز ده اثر بقیه آثار منسوب به عطار را رد کرده‌اند، او هم رد کرده است، به علاوه چنانکه اشاره شد، خسرونامه را که برخی مسلماً از عطار دانسته‌اند، ایشان مسلماً از عطار ندانسته است.

خوانندهٔ محترم را در این مورد به مقدمهٔ همین کتاب، ص ۱۱ (برای اثبات اینکه اشترنامه از عطار است) و ص ۱۵ (برای اینکه اشترنامه از عطار نیست) راهنمایی می‌کنم. به هر حال این کتاب را قاطعانه نمی‌توان به عطار نسبت داد، اما هر چه باشد، در آن اشعار متین و استواری هم می‌توان یافت که در استواری و جزالت مانند اشعار اسرارنامه، مصیبت‌نامه و منطق‌الطیر است. متنی است مربوط به قرن نهم که چاپ اول آن چهل سال پیش عرضه شده، سال‌هاست که نسخه‌های آن نایاب شده است. تجدید چاپ آن خواستهٔ بسیاری از علاقه‌مندان به شیخ فریدالدین عطار بوده است که خدا را شکر اکنون جامعهٔ عمل پوشیده است.

توفیق ه. سبحانی

عضو شورای علمی انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

مقدمه مصحح

در یکی از روزهای بهار ۱۳۳۸ که اتفاق دیدار استاد ارجمند جلال الدین همائی دست داد، سخن از عطار و آثار او به میان آمد. ایشان به بنده پیشنهاد کردند که یکی از آثار منظوم عطار را با نسخ معتبره مقابله کنم و با تعلیقات لازمه آماده برای طبع سازم تا به پایمردی ایشان، انجمن محترم آثار ملی آن را به چاپ رساند.

نگارنده نخست توجه به کتاب اسرارنامه داشت و پس از اندکی دریافت که این کتاب به وسیله آقای دکتر سید صادق گوهرین زیر چاپ است. ناچار به جست و جوی کتابی دیگر پرداختم و از کتاب‌های چاپ نشده عطار، کتاب اشترنامه او توجهم را به خود جلب کرد و در آغاز کار در صدد پیدا کردن نسخه‌ای از آن برآمدم. آقای احمد سهیلی خوانساری مرا آگاه ساختند که در کتابخانه ملی ملک، اشترنامه در ضمن مجموعه‌ای که شامل مصیبت نامه و گل و خسرو (خسرو نامه) نیز هست وجود دارد. پس از دیدن این نسخه آمادگی خود را برای چاپ آن به انجمن اعلام داشتم و موافقت شد که این کتاب استنساخ شود و پس از تصحیحات لازمه آماده برای چاپ گردد.

بنده در آغاز کار به استنساخ این نسخه پرداختم و چون برای تصحیح آن نسخه‌ای دیگر لازم می‌نمود، آن را با نسخه دیگری که در کتابخانه مجلس شورای ملی بود مقابله کردم و در همان اثنا سفر خراسان برایم پیش آمد. در کتابخانه آستان قدس رضوی نیز به نسخه‌ای برخورددم و پس از تطبیق این نسخ، بدین نتیجه رسیدم که هر سه ناقص است و اغلاط فراوانی نیز در آنها پیدا می‌شود. ناچار به جست و جوی نسخه‌ای قدیمی‌تر برآمدم.

در میان کتاب‌های کتابخانه مرکزی دانشگاه به مجموعه‌ای عکسی برخوردیم که در سال ۸۲۸ هجری کتابت شده و از کتبی است که آقای مجتبی مینوی در ترکیه برای دانشگاه تهران فیلم کرده‌اند و یکی از کتاب‌های این مجموعه اشترنامه عطار بود. ناچار شدم که آن سه نسخه را رها کنم و به این نسخه که قدیم‌ترین نسخ است پردازم. در همین وقت آقای پروفیسور فریتس مایر به من اطلاع دادند که نسخه‌ای قدیم‌تر از اشترنامه نزد پروفیسور چودی، استاد دانشگاه بازل (سوئیس) است. پروفیسور مایر به پروفیسور چودی نوشت که از آن نسخه عکسی بگیرند و به تهران بفرستند. ایشان همچنانکه سماحت و بزرگواری یک استاد عالی قدر اقتضا می‌کند، به هزینه خود عکس‌برداری کردند و به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران اهدا نمودند. تاریخ کتابت این نسخه ۸۲۱ هجری است. نگارنده ناچار شد که از روی این دو نسخه به تصحیح کتاب پردازد و چون هر دو نسخه از اغلاط آشکار خالی نبود، روش التقاطی را پیش گرفت، یعنی کلمه‌ای را که صحیح بود و احتمال داده می‌شد که مؤلف آن را گفته در متن و کلمه مرجوح را در حاشیه گذاشت و اگر در جایی برای ترجیح کلمه‌ای مردد می‌شد، آن کلمه را ترجیح می‌داد که در نسخ ایران موجود بود.

اینک میزات مشخصات این پنج نسخه ذکر می‌شود:

۱. نسخه کتابخانه ملی ملک - در مجموعه شماره ۵۰۸۸ است و به ترتیب شامل مصیبت نامه و گل و خسرو و اشترنامه است. اشترنامه در ۵۵ صفحه است و هر صفحه‌ای ۵۰ بیت دارد. بنابراین این نسخه در حدود ۲۷۵۰ بیت دارد. نام کاتب و تاریخ کتابت در آن یاد نشده، ولی از خط و کاغذ پیداست که تاریخ تحریر آن از هزار به بالاست و اشترنامه با این بیت ختم می‌شود:

جوهرست یکیست اما پیشه‌ها می‌کند هر نوع او اندیشه‌ها

۲. نسخه کتابخانه آستان قدس رضوی - در این کتابخانه مجموعه‌ای از عطار به شماره ۸۳۴۷ به نام تذکرة الاولیا موجود است که محتوی تذکرة الاولیا و جواهر الذات و منطق الطیر و مصیبت نامه و اشترنامه است. در آغاز و انجام هیچ کدام تاریخ کتابت موجود

نیست و فقط در صفحه پشت صفحه اول تاریخ انتقال این مجموعه از دستی به دستی بدین ترتیب موجود است: ۱۱۴۰، ۱۰۸۴، ۱۰۵۲. پس معلوم می‌شود که قبل از ۱۰۵۲ نوشته شده و این مجموعه متعلق به سردار کل یار محمد افشار بوده است که در خرداد ۱۳۲۷ به کتابخانه آستان قدس تقدیم شده است.

اشترنامه حاوی ۲۸ صفحه و هر صفحه‌ای شامل ۵۰ بیت است و چون صفحه آغاز و صفحه انجام کامل نیست و در برخی صفحات سر آغاز دارد، می‌توان گفت که اشعار اشترنامه در حدود ۱۳۵۰ بیت است و با این بیت ختم می‌شود:

جوهرش یکیست اما پیشه‌ها می‌کند هر نوع صد اندیشه‌ها

و این همان بیتی است که نسخه کتابخانه ملی ملک به آن ختم می‌شود و این نسخه از نظر خط بسیار شبیه به آن نسخه است.

۳. نسخه کتابخانه مجلس شورای ملی - برای معرفی این نسخه به آنچه که در فهرست کتب خطی فارسی آن کتابخانه تألیف ابن یوسف شیرازی آمده است اکتفا می‌کنیم:

شماره ۱۱۴۹ کلیاتی از عطار است به خط نستعلیق. نویسنده از خود و سال نگارش نام نبرده است. در پایان آخرین صفحه، عدد ۱۱۲۶ با شنگرف دیده می‌شود. احتمال نزدیک به یقین آن است که تاریخ نگارش باشد و طرز نگارش و تذهیب مؤید است. مندرجات این نسخه به ترتیب عبارت است از:

۱. مختار نامه (ص ۱-۱۲۷) ۲. اشترنامه (۱۲۹-۲۰۲) ۳. کنزالاسرار (۲۰۵-۲۴۴) ۴. کنزالحقایق (۲۴۷-۲۷۳) ۵. پند نامه (۲۷۵-۲۹۱) ۶. دیوان عطار (۲۹۳-۴۲۹) البته برخی از کتب فوق مانند کنزالاسرار و کنزالحقایق از عطار نیست.

سپس در صفحه ۵۸۱ همین فهرست (کتب خطی فارسی) درباره اشترنامه چنین نوشته است:

اشترنامه یا شترنامه، این مثنوی عرفانی در حدود سه هزار و ششصد (۳۶۰۰) بیت است و وجه نام گذاری آن بدین نام، این است که شاعر عارف، این کتاب را وسیله‌ای

برای سلوک سالکان به کعبه حقیقی دانسته، چنانکه اشتران، حاجیان را به کعبه و مکه می‌رسانند و در صفحه ۱۴۳ گوید:

بر گذر از ننگ و نام عامه را گوش کن تو رمز اشترنامه را
این کتابی دیگرست از سر راز دیده اسرار بین را کن تو باز
و پس از ۹ بیت که در آنها نام منطق الطیر و مصیبت نامه و اسرارنامه و الهی نامه را یاد نموده، گوید:

هست اشترنامه چون اسرار جان داشتم پنهانش از نامحرمان
فاش کردم این کتبهای دگر تا نداند سرّ این هر بی خبر
این کتاب عاشقانست ای پسر اندرین سرّ نهانست ای پسر
و در این کتاب، صفحه ۱۳۶، چنانکه آقای قزوینی هم یاد آور شده‌اند، داستان خواب دیدن حضرت پیغمبر و آب دهان انداختن در دهان وی و پیدایش این اسرار در اثر آن تصریح گردیده و چنانکه ربو درفو (ص ۵۷۶، ج ۲) نوشته عنوان نسخه‌ای که از اشترنامه در آن کتابخانه (موزه بریتانیا) هست، خردنامه شیخ عطار است و نگارنده تاکنون بدین نام، کتابی منسوب به عطار در آثار خود وی یا در کتب تذکره و رجال نیافته و تصور می‌کنم که نویسنده آن نسخه چون بیشتر نویسندگان فقط خط داشته و کتاب را نشناخته این نام را بر آن گذارده و نگارش این نسخه به سال ۹۶۸ بوده است.

۴. نسخه عکسی ترکیه - متعلق به کتابخانه مصطفی عاطف که به وسیله آقای مینوی فیلم برداری شده (شماره فیلم ۱۰۴، شماره عکس ۳۷۵) و در تصحیح کتاب از آن به نشانه «م» یاد شده. اشترنامه در مجموعه‌ای است که در سال ۸۲۸ تحریر شده و متن و حاشیه دارد. آغاز متن آن تذکرة الاولیا و آغاز حاشیه اشترنامه است و در صفحه پیش از صفحه اول آن دایره‌ای است که شش دایره متداخل در میان آن است و تفصیل این مجموعه بدین ترتیب در آن میان نوشته شده:

فهرست مجموعه عطار: اشترنامه، تذکرة الاولیا، رسایل امیر نعمت‌الله، لطایف التوحید شیخ سعدالدین حموی، لمعات عراقی، السوانح امام احمد الغزالی،

الهی نامه، منطق الطیر، اسرارنامه، بلبل نامه، مصیبت نامه.

اشترنامه در این مجموعه تا صفحه ۲۵۲ است و متجاوز از دوازده هزار بیت دارد.

۵. نسخه پروفیسور چودی - این نسخه که در تصحیح کتاب از آن به نشانه «ج» یاد شده و قدیم‌ترین نسخه‌ای است که نگارنده در دست دارد، شامل ۹۸ ورق است و هر ورقی دو صفحه و هر صفحه‌ای شامل ۴۶ بیت و مجموع ابیات آن از نه هزار متجاوز است و در صفحه آخر آن نوشته شده:

«تمام شد کتاب اشترنامه شیخ فریدالدین عطار علیه الرحمه بر دست اضعف عبادالملک الصمد شیخ محمد بن احمد احسن الله احواله در روز یکشنبه پنجم ماه ذوالقعدة سنه احدى [و] عشرين و ثمانمائه بیلده محفوظه سمرقند».

شماره ورق‌های این نسخه با رقم فرنگی در اشترنامه چاپی (کنار آغاز بیت) نشان داده شده است.

نگارنده نمی‌توانست نسخه‌ی اخیر را اصل قرار دهد، زیرا اغلاط فراوان در آن موجود بود که با نسخه شماره ۴ اصلاح شده است و حتی برخی از اشعار قافیه‌اش نادرست می‌نمود، مانند این بیت:

شاه بازی بود پیشش جبرئیل جان و جسم و عقل و دل کرده اسیر
که در ورق ۱۳ نسخه «ج» است و در صفحه ۶۳ سطر ۱۳ کتاب درست آن از روی نسخه «م» چاپ شده است، ولی به طور کلی اغلاط نسخه «ج» از نسخه «م» کمتر است. از این جهت برای تصحیح کتاب روش التقاطی برگزیده شد. البته نمی‌توان ادعا کرد که در همه موارد کلمه‌ای که ترجیح داده شده واقعاً مرجح است، زیرا آدمی هر اندازه هم که حدّ ذهن و دقت نظر داشته باشد از خطا و اشتباه مصون نیست.

من ذا الذی ما ساء قط و من له الحسنی فقط

و چون به موارد بسیار برخورد می‌شد که در هر دو نسخه غلط بود، تا آنجا که نسخ سه گانه کتابخانه ملک و آستان قدس و مجلس تأیید می‌کرد از آنها استفاده می‌شد، ولی مع الاسف چون هیچ یک از این سه نسخه به چهار هزار بیت نمی‌رسید، دیگر اغلاطی

که در هر دو نسخه موجود بود اصلاح پذیر نبود. مثلاً بیتی که در ص ۲۱۵ س ۱۶ بدین صورت آمده:

دیدم آنجا محو محو اندر یکی کی رسد آنجای هرگز آدمی

قافیه آن نادرست است و در هر دو نسخه به همین صورت ضبط شده است و نیز این شبهه پیش آمد که عطار، اسرارنامه را که بالغ بر ۱۰ هزار بیت یا افزون از آن باشد نسروده و نمی‌توان اثبات کرد که همه این ابیات از عطار باشد، بلکه در برخی از این اشعار اثبات عکس آن را می‌توان نمود. لذا از انجمن آثار ملی تقاضا شد که موافقت نماید که به دلایل فوق، فعلاً به طبع بخش اول از کتاب اشتراک اکتفا شود و انجمن موافقت نمود که به نیمی از نسخه «ج» که اقدم نسخ است و نسخ سه گانه ایران آن را تأیید می‌کند، اکتفا شود تا اگر نسخه ثالثی پیدا شد که اغلاط این دو نسخه به وسیله آن اصلاح شود، بخش دوم آن که نیمه دوم اقدم نسخ، یعنی نسخه «ج» است، چاپ شود.

آیا اشترنامه از عطار است؟

آقای سعید نفیسی در کتاب جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری (ص ۱۰۵) می‌نویسد:

اشترنامه که نام آن را شترنامه هم ثبت کرده‌اند و آن مثنوی است که در حدود ۳۶۰۰ بیت دارد و آغاز آن این بیت است:

ابتدا بر نام حی لایزال صانع اشیاء و ابداع جلال
و قطعاً این مثنوی از عطار دیگری است که پس از این در باب او ذکر خواهد آمد و در آن می‌گوید:

هر که در راه محمد ره نیافت	تا ابد گردی ازین درگه نیافت
راه پیغمبر همه اسرار بود	پای تا سر غرقه انوار بود
آنچه اسرار نهانی بد بگفت	راز خود در جان پاک خود نهفت
سر اسرارش کجا داند کسی	او نگفت اسرار خود با هر کسی
یک شبی در خواب دیدم روی او	عاشق و بیدل دویدم سوی او
خاک راه او شدم در پای او	کز دو عالم برتر آمد جای او
خاک پایش قبله روح آمدست	انبیا را قبله گاه جان بدست
آنکه در عالم به معنی عالمست	ز آفرینش آفرینش آدمست
دست من بگرفت آن شاه جهان	در دهان من فکند آب دهان

این اشعار و افکار سست، خود می‌رساند که این مثنوی از عطار نیست و در این کتاب روح را به شتری تشبیه کرده که به حج می‌رود و هزاران رنج و دشواری می‌کشد تا سرانجام به حجرالاسود برسد، و آن را خوردنامه نیز نامیده‌اند.

و سپس در ص ۱۶۷ درباره عطار دیگر گوید:

در هر صورت هیچ تردیدی نیست که مردی بوده است جعّال در قرن نهم که خود را فریدالدین محمد عطار می‌خوانده و از مردم تون بوده و در مشهد می‌زیسته و چندین کتاب سست و بی مغز مانند اشترنامه یا شترنامه و بلبل نامه و یسرنامه و ترجمه الاحادیث

یا مواعظ و جواهر الذات و حلاج نامه یا منصورنامه و یا هیلاج نامه و خیاط نامه و سی فصل و کنزالاسرار و کنزالحقایق و گل و هرمز و لسان الغیب و مظهرالعجایب و معراج نامه و مفتاح الفتوح و وصلت نامه ساخته که به هیچ وجه از فریدالدین عطار نیشابوری نیست و در ضمن کتاب های عطار را هم به خود بسته است و در میان او و عطار نیشابور اندک شباهتی هم نیست.

و در صفحه ۱۶۱ و ۱۶۲ اشعاری از این عطار جَعَال که در لسان الغیب گفته نقل می کند:

ظلم بی حد کرد بر من آن فقیه	هست با شیطان درین معنی شبیه
بهر جورم کرده ای خلقان تو جمع	تا بسوزی ام درین میدان چو شمع
گفته ای عطار اینجا رافضیست	پیرو اتباع اولاد علیست
پیش عطارست تفضیل علی	کشتنی باشد درین صورت بلی
رافضی را سوختن واجب بود	بوترابی را چنین کی می سزد
هر که سوی حیدر و اولاد اوست	قتل او در پیش ما اینجا نکوست
حب حیدر دارد و بغض عمر	می کنیمش از جهان اینجا به در
کی بود عطار را این اعتقاد	لعنت حق بر سه و نیم تو باد
بغض و ظلم و کین آن هر سه است	نصف دیگر آنکه داری در نیت
حب حیدر دارد و بغض سگان	این بود دین فریدالدین بدان

آنچه درباره نوشته استاد نفیسی به نظر می آید این است:

۱. قدیم ترین اشترنامه ای که در دست است اشعار آن از نه هزار متجاوز است و اشترنامه هایی که در ایران است و بعد از هزار کتابت شده حداکثر آن ۳۶۰۰ بیت است.
۲. فریدالدین محمد عطار که در قرن نهم جَعَالی می کرده نمی تواند اشترنامه را جعل کرده باشد، زیرا قدیم ترین نسخه اشترنامه در اوایل قرن نهم از روی نسخه ای دیگر کتابت شده است.

۳. در اشترنامه سخنی از مشهد و تون به میان نیامده تا بگویم جعل کننده اشترنامه،

همان عطار تونی است که در مشهد می زیسته است.

۴. در اشترنامه اشعاری آمده که دلالت می کند بر اینکه گوینده آن شیعه نیست، بلکه سنی است که ابوبکر و عمر و عثمان را گرامی می دارد و آنان را با علی - علیه السلام - یکسان می داند:

دوستدار خاندان از جان شدند	یاوران مصطفی یکسان بدند
پای تا سر عین تحقیق آمدست	گر ابوبکر است صدیق آمدست
دایماً در زهد و شوق و ورع بود	گر عمر یک درّه دار شرع بود
از دو دختر کارساز مصطفی	بود صاحب شرع عثمان از حیا
بر یقین او پیشوای اولیاست	صاحب زوج بتولی مرتضاست

و شکی نیست که گوینده این اشعار نمی تواند با گوینده اشعاری که از لسان الغیب نقل شده یک تن باشد. دلائل فوق ثابت می کند که گوینده اشترنامه غیر از گوینده مظهر العجایب و لسان الغیب است، ولی ثابت نمی شود که اشترنامه حتماً از شیخ فرید الدین عطار نیشابوری باشد. بنابراین می باید دلایلی که بودن این کتاب را از عطار اثبات یا نفی می کند، در اینجا یاد کنیم.

برای اثبات اینکه اشترنامه از عطار است، بدین دلایل می توان متوسل شد:

۱. در تذکرها و کتب تراجم، مانند تذکرة الشعراء سمرقندی و هفت اقلیم و ریاض العارفین و بستان السیاحه و آتشکده و روز روشن به نام عطار آورده شده است.
۲. در مجموعه های قدیم عطار اشترنامه هست، ولی کتبی مانند مظهر العجایب و جواهر الذوات وجود ندارد، مانند مجموعه کتابخانه مصطفی عاطف.
۳. در کتاب اشترنامه، ص ۴۴ از آثار دیگر خود، یعنی همان آثاری که حتماً از عطار است نام می برد.

منطق الطیرم زبانی دیگر است	مرغ آن از آشیانی دیگر است
من مصیبت نامه را بگذاشتم	مغز آنست این کزان برداشتم
خسرو و گل فاش کردم در صور	معنی آن باز دان ای بی خبر

هست اسرارم در آنجا سر جان دیده‌ام معشوق خود عین عیان
گر الهی نامه در چنگت فتد از وجود خویشتن ننگت فتد
هست اشترنامه اسرار عیان لیک پنهانست این اندر جهان

در کتاب خسرونامه (گل و خسرو) صفحه ۳۴ نیز تألیف خود را بر می‌شمارد:

مصیبت نامه زاد ره روانست الهی نامه گنج خسروانست
جهان معرفت اسرارنامه است بهشت اهل دل مختارنامه است
مقامات طیور اما چنانست که مرغ عشق را معراج جانست
چو خسرو نامه را طرزی عجیبست ز طرز او که و مه را نصیبست

به طوری که ملاحظه می‌شود در اشترنامه از مختارنامه یاد نشده و از اسرارنامه به عنوان اسرار یاد شده و در خسرونامه از اشترنامه یاد نشده و از منطق الطیر به عنوان مقامات طیور یاد شده است. آنچه به نظر می‌رسد این است که خسرونامه در بر شمردن آثار، استوارتر و متقن‌تر از اشترنامه است.

۴. در اشترنامه اشعار متین و استواری دیده می‌شود که در استواری و جزالت مانند اشعار اسرارنامه و مصیبت نامه و منطق الطیر است. مانند این ابیات که در ص ۱۰ تا ۱۱ آمده است:

خالقا بیچاره راه تووم	بنده و زندانی جاه تووم
در درون نفس چندین پیچ پیچ	مانده‌ام جان پر خطر بر هیچ هیچ
از دو بینی دیده‌ام بگشای زود	سوی مقصودم رهی بنمای زود
حاضری یارب ز زاری‌های من	وارهان جانم ز دست خویشتن
سیر گشتم از جهان و خلق پاک	آرزویم می‌کند در زیر خاک
بی نیازا در نیاز من نگر	وارهان جانم ازین خوف و خطر
از سوی صورت سوی معنی برم	وز سوی معنی سوی عقبی برم
از لقای خود دلم پر نور کن	وز غزازیل لمینم دور کن
رحمتی کن بر من آشفته کار	از خداوندی به بخشش در گذار

گر نیامری تمامت جز و کل
 ای گناه آمرز مستی پر گناه
 در دم آخر که خواهم آمدن
 شومی و بی شرمی ما در گذار
 عزها کلی بدل گردد به ذل
 هم ز تو سوی تو آوردم پناه
 مر مرا امید تو خواهی بدن
 کرده ما پیش چشم ما میار

و همچنین ابیات زیر که در ص ۱۰ آمده:

چند گویم چند جویم مر ترا
 در سوی هر ذره ای چون بنگرم
 عشق را هم می نماید هر نفس
 چون یقینم شد که جانانم تویی
 ای ز پنهانی شده پیدا مرا
 از هویدایت آنجا ره برم
 عقل می اندازدم در باز پس
 محو گشتم در تو بردار این دویی

و همین طور ابیات زیر که در ص ۵ آمده:

جسم را از خاک و آب او آفرید
 روح پنهان گشت و تن پیدا نمود
 اول و آخر نبذ غیری ورا
 آسمان شد خرقه پوش از شوق او
 روح را از باد و آتش پرورید
 از یس الله او یس بیضا نمود
 هر چه بینی اوست این بس مر ترا
 دایماً گردان شده از ذوق او
 هر چه بینی ذات یزدانست و بس
 می دهد بر این گواهی هر نفس

و ابیات زیر که در ص ۳۱ در مورد خطاب به ابلیس آمده:

آدم از خاکست و تو از آتشی
 خاک صد باره به از آتش بود
 من نظر دارم درین خاک ضعیف
 قرب خاک از آتش افزون تر بود
 او قبولی دارد و تو سرکشی
 زانکه جای سرکشان آتش بود
 هست بر درگاه ما او بس شریف
 گر چه آتش ذات او برتر بود
 بعد از آن صد دانه دیگر درو
 جمله را یکسر بسوزد نیک و بد
 هر چه بر آتش سپاری گم کند

۵. مضامینی در اشترنامه دیده می شود که مانند مضامین مصیبت نامه و اسرارنامه

است، مانند:

خالقا بیچاره کوی توام	سرنگون افتاده دل سوی توام (مصیبت نامه، ص ۱۵)
خالقا بیچاره راه توام	بسته و زندانی جاه توام (اشترنامه، ص ۱۰)
لازم درد دل عطار باش	وز هزاران گنج برخوردار باش (مصیبت نامه، ص ۳۳)
پیرو درد دل عطار شو	از هزاران گنج برخوردار شو (اشترنامه، ص ۴۴)
معرفت چه لایق هر ناکس است	کلکم فی ذاته حمقی بست (مصیبت نامه، ص ۱۳)
شرح او نه لایق هر ناکست	کلکم فی ذاته حمقی بست (اشترنامه، ص ۱۰۱)
خرد آبست و عشق آتش به صورت	نسازد آب با آتش ضرورت (اسرارنامه، ص ۳۵)
عشق آتش بود و عقل آب ای پسر	عشق خاکی و خرد باد ای پسر (اشترنامه ص ۲۸)
یکی را زهر دل از بر فکنده	یکی در کربلا بی سر فکنده (اسرارنامه، ص ۲۷)
آن یکی در زهره کرده جان نثار	این یکی در خاک و خون افتاده زار (اشترنامه، ص ۱۶)
چو دنیا کشتزار آن جهانست	بکار این تخم کاکنون وقت آنست (اسرارنامه، ص ۸۲)
هست دنیا کشتزار آن جهان	تو در اینجا نیز تخمی برفشان (اشترنامه، ص ۴۱)

و برای اینکه اشترنامه از عطار نیست به دلایل زیر می توان تمسک جست:

۱. در مجموعه های قدیم، یعنی مجموعه هایی که در قرن ۷ و ۸ نوشته شده اشترنامه وجود ندارد و پروفیسور ریتز در مجله Oriens (سال 1958) جز از دو نسخه مورد استفاده ما، از ۷ نسخه دیگر نام می برد که همه در قرن ۹ و ۱۰ و ۱۱ نوشته شده است.

۲. لغات و ترکیباتی که در اسرارنامه و مصیبت نامه و منطق الطیر آمده در اشترنامه کمتر دیده می شود.

۳. اشعار سست و بی معنی در آن فراوان به چشم می خورد.

۴. لغات غلط و نا مصطلح در آن دیده می شود.

با این مقدمات چنین نتیجه گرفته می شود که مسلماً اشترنامه ای که متجاوز از ۹ هزار بیت است از عطار نمی تواند باشد و فقط قسمتی از آن به سبک عطار ماندگی دارد، و ما ادله مثبتی را بر ادله نافییه ترجیح نمی دهیم، ولی از آنجا که این کتاب در مجموعه ها به نام عطار نیشابوری است و در کتاب هم سراینده اشعار تصریح کرده است که او عطاری است که منطق الطیر و اسرارنامه و مصیبت نامه و گل و خسرو و الهی نامه را سروده، به نام عطار می خوانیم تا وقتی که هویت و آثار عطار جمال قرن نهم و همچنین عطار همدانی که معاصر عطار نیشابوری بوده و صاحب کشف الظنون، اشترنامه را از او می داند بر ما کاملاً آشکار شود.

سبک و روش کتاب

اشترنامه، مانند مصیبت نامه و اسرارنامه و منطق الطیر با ذکر ستایش خداوند و آثار او آغاز شده و سپس گوینده به نعت سید عالم، یعنی پیغمبر اکرم پرداخته و در همین قسمت است که خلفای راشدین را هم می ستاید و بعد وارد مطالب عرفانی شده و داستانهایی هم برای تأیید گفته خود می آورد. مثلاً در ص ۲۲ داستان استاد ترک و پرده بازی او را آورده و سپس در ص ۲۳ س ۵ نتیجه می گیرد:

یک زمان در خویشان بنگر تو هم تا نباشی صورت و پرده به هم
و همچنین در ص ۳۴ داستان آدم و شرح بیرون شدن او از بهشت را آورده و سپس در ص ۴۰ س ۱۷ چنین نتیجه می گیرد:

هست این تمثیل جسم و جان تو یک دو روزی آمده مهمان تو
از بهشت عدن بیرون رفته ای در میان خاک و در خون خفته ای
هست ابلیس لعینت رهنمای باز می افتی دمامد از خدای
و همین طور در ص ۵۰ که داستان مرد کر و قافله را می آورد در ص ۵۳ س ۱۹ چنین نتیجه می گیرد:

تو درین ره بر مثال آن کری کار احوال و یقین را ننگری
بر سر ره خفته ای ای بی خبر دزد در راهست و جانب بر خطر
و در ص ۵۶ که داستان شاهباز و صیاد را می آورد، در ص ۵۹ س ۱۶ از آن چنین نتیجه می گیرد:

ای تو شهباز وز شه گشته جدا در میان خلق گشته مبتلا
مر ترا معذور دارم این زمان گرچه تو ماندی جدا از جان جان
و بر همین طریق است داستانها و حکایات دیگری که در طی کتاب ذکر کرده است. در صفحه ۴۶ که به عنوان آغاز کتاب اشترنامه آمده است، وجه تسمیه این کتاب به خوبی آشکار است که مقصود از شتر، مرکب روحانی است که در بیابانهای معرفت سالک را عبور می دهد تا او را به کعبه دل برساند. در آنجا می گوید:

یک دمی ای ساریان عاشقان در چرا آور زمانی اشتران
 اندرین صحرای بی پایان در آی تا درین ره بشنوی بانگ درای
 تا در آنجا جمع گردد قافله سوی حج رانیم ما بی مشغله
 کعبه مقصود را حاصل کنیم در تجلی خویش را واصل کنیم

در این کتاب از اعلام و اماکن مختلف سخنی به میان نیامده، فقط نام پیغمبران بسیار به چشم می خورد. از این جهت در این کتاب فهرست اعلام و اماکن آورده نشده و اگر به نام شخصی مانند حلاج برخوردیم در فصل تعلیقات و توضیحات شرح داده ایم و همچنین لغاتی که شرح و معنی آن لازم می نموده در همان فصل ذکر و معنی شده است. در اشترنامه گاهی به اشعاری برخورد می کنیم که مکرر شده است، مانند بیت زیر که هم در صفحه ۳۹ و هم در صفحه ۱۷۰ آمده است:

خون صدیقان ازین حسرت بریخت آسمان بر فرق ایشان خاک بیخت
 و همان است که در اشعار عربی صوفیانه تعبیر به «دماء العاشقین» می شود، مانند:

بالسّران باحواتباح دماء هم و کذا دماء العاشقین تباح
 در اشترنامه هم به تمثیلات و تشبیهات و ضرب المثل ها برخورد می کنیم، ولی به اندازه مصیبت نامه و منطق الطیر و اسرارنامه نیست و به استواری و جزالت آنها هم نمی رسد و چند مورد را برای نمونه ذکر می کنیم:

ص ۵۰. بر مثال حلقه بر در مانده ای

ص ۵۸. چون گذشتی از بهار آن که دی است

ص ۵۹. خویش را از ماهی اندر ماه دید

ص ۶۷. چند گویم آب هست اندر سبو

ص ۸۰. هر نشیبی را فرازی در پی است

ص ۹۶. آسیا بر نه که آبت شد به سر

ص ۱۰۹. قیمت خرمهر کی چون دُر بود

ص ۲۰۲. تو همی نه دار بینی نه دیار

دیگر از خصایص این کتاب به کار بردن جمع الجمع است، مانند کتبها (ص ۷۵) احوالها (۴۷) عجایبها (۴۸) اغیاران (۵۳) و این گونه جمعها در نثر و نظم آن زمان معمول و متداول بوده است.

و گاهی به برخی از کلمات می‌رسیم که کمتر به کار می‌بردند، ولی در آثار عطار موجود است، مانند توانش اسم مصدر از توانستن که در صفحه ۱۳۶ آمده:

صاحب اسرار دانش بود او صاحب عقل و توانش بود او
در مصیبت نامه (ص ۶۱) گوید:

ای تعصب را توانش کرده نام شبهه را اسرار و دانش کرده نام
از صنایع شعری، بیشتر صنعت تنسیق صفات و جناس در اشترنامه دیده می‌شود، تنسیق صفات مانند:

مر مرا یک زن بدی چون آفتاب قد او چون سرو، رو چون ماهتاب
مشک مویی، مشک بویی، مهوشی روح افزایی، لطیفی، دلکشی
پسارسایي مثل او دیگر نژاد تاکه بنیاد جهان ایزد نهاد

(ص ۷۵)

جناس مانند:

گر ترا عشقست یک ذره در آی تا درین ره بشنوی بانگ درای

(ص ۶)

در مصراع اول «درای» فعل امر از مصدر «درآمدن» و در مصراع دوم «درای» به معنی زنگ جرس است. جمع این دو در بیت فوق جناس مرکب است، مانند این بیت:

هر که درمان کرد مر جان مرا برد گنجی دُر و مر جان مرا
و همچنین:

داد من بستان ازین میشوم شوم گر نه زو ویران شود این مرز و بوم

(ص ۷۷)

بین «میشوم» و «شوم» جناس زائد است که زیادت در اول است، مانند رمیده و

آرمیده در این بیت:

تا چند زمن رمیده باشی با غیر من آرمیده باشی
همچنین:

ای بسا رامین که ویش رام کرد راه را بر راه او انجام کرد
(ص ۲۱۱)

بین «رامین» و «رام» جناس زائد است که زیادت در آخر است. مانند گل و گلنار در
این بیت:

ای خوشا وصل یار و فصل بهار نغمه بلبل و «گل» و «گلنار»

مهدی محقق

تهران اول آذر ۱۳۳۹

سے آئید من با ایشان علم میگویم و دعا میکنم و ایشان آئین بگویند و گفت
که چون مسکن دعا کردی حبیب محسنی امن برداشتی که اجابت می پس
بجزی گفت که با مسکن هیچ رفتیم ما را آتش شکر رسید بر جامی رسید و او در
خدیجیم مسکن گفت چون من در غار دوم شام آب خوردیم پس در غار شد ما
بهر جام رفتیم آب بهر جام آمد بود با خود داریم علی از غار دان دکن بر کرد
بنام آب بهر جام خود شد مسکن چون از غار خارج شد گفت خدا را ایستوار
نزداشتید تا آب بهر جام خود رفت پس از آنجا رفتیم مسکن در راه غار یافت
بر گرفت و بداد او بخوردیم و آنرا او نهی بود بدینت بر دیم و از آنرا از طعام
خریدیم و صدقه دادیم ابو عمرو امام قرآن تعلیم کردی که در کی آمد و خودی نام
که قرآن آموزد ابو عمرو روی بنظر خجالت نگاه کرد از الف که تا سیم من
بجست و الف کسی فراموش کرد آتش روی افتاد و پیرانش بنزدیک مسکن
رفت و حال باز گفت مسکن گفت اکنون وقت بیست برود و بیست و یک
شوی پس صفت رو پر یا بسنی و حلقه و دست بروی تا مکن سیر کن تا خالی
شود پس او بگوید تا دعا کند بر عهد پیمان کرد و در گوشه سپید نشست چری و
بیست و یک خلق کرد او نشست چون زمانی برآمد مردی آمد و جامی به
با کیزه خلق پیش او گذاشت سلام کردند و سخن گفتند با یکدیگر چون وقت
نماز شد آن مرد بر رفت و خلق نیز با او رفتند آن پر خالی ماند بر عهد گفت
پیش او و خود سلام کردم و گفتند الله اعرف بادی و پیش و حال باز گفتیم
فنا که شده و بنای چشم آسمان نگاه کرد و سست و پیر و پیش نیامده بود
که سر قرآن بر من کشاده شد بر عهد گفت من از شادی و دیش اقدام چ
گفت ترا که من نشان دادم که مسکن صبری گفت مسکن ما را رسوا کرد و ما نیز
او را رسوا کنیم او برده ما را به نایز برده او چه می پس گفت آن بسید
و پیر که بعد از نماز پیش رو آمد و پیش از سر رفت و اما ما بسید که سر

افغان کتاب اشتیاق

ذات تو آمد نمان و آشکار ذات تو آمد عیب یاران ما ذات تو آمد عیان اندر بیان ذات تو آمد نمود جزو کل ذات تو آمد مراحیران بگرد	این بانی منصور کردی بشکار هر دو عالم میبانی بانی ما خویش را قربانی کنم اندر جان جز و دگر نیل نماند در جان عاقبت هم واصل از جان بگرد ای کشیدی بر بوی کشتن آب حیوان خانی خوانی این را گنا	ذات تو آمد قناعت کاینا ذات تو آمد درین زمان ما ذات تو آمد یقین اندر یقین ذات تو آمد کنونی اندر دهم ذات تو آمد مرا اول نمود آب حیوانت خوردم کشتن روح نو بین در تن حرف کمن	ذات تو آمد نمودار صفت زود بختش و کل بکن قربان ما کشته جدا بر من اندر یقین چون تویی کل کشته کل روستم هم در آخر ذات تو اول نمود
---	---	--	---

اشرف

تمام شد کتاب شیخ فرید الدین گنج شمس امین عباد الملک العبد المذنب شیخ محمد بن احمد جیسینی قدس سره در روز یکشنبه خرداد ماه ذی القعدة سنه اصدی و شریف ثانی بجده محفوظ گردید	
---	--

اشترامہ

نوب بہ
شیخ فرید الدین عطار میاں پور

بسم الله الرَّحْمَن الرَّحِيم

ابتدا بر نام حی لایزال
آن خرد بخشی که آدم ذات اوست
خاک را بر روی آب او گسترد
کره چرخ فلک گردان بکرد
۵ آفتاب روح را اطوار داد
جسم را از خاک و آب او آفرید
روح پنهان گشت و تن پیدا نمود
اول و آخر نبد غیری ورا
آسمان شد خرقه پوش از شوق او
۱۰ هر چه بینی ذات یزدانست و بس
اولین و آخرین ذات ویست
هر چه آورد از عدم پیدا نمود
آفتاب از نور او یک ذره دان
ماه گشته سالکی این نور را
۱۵ اندرین ره سالها بگداخته
هر زمان در منزلی دیگر رود
کوکبان چرخ حیران گشته اند
چرخ می خواهد که این سر پی برد
خاک را این سر مسلم آمدست
۲۰ هر چه پنهان بود از وی فاش شد
قرب خاک از بعد آن کامل ترست

صانع اشیاء و ابداع جلال
جمله اشیاء مصحف آیات اوست
عقل و جان و دین و دل زو شد پدید
ماه و خورشید اندرو تابان بکرد
چار را شش داد و نه را^۱ چار داد
روح را از بساد و آتش پرورید
از یسدا^۲ او یسب بیضا نمود
هر چه بینی اوست این بس مر ترا
دایماً گردان شده از ذوق او
می دهد بر این گواهی هر نفس
نحن اقرب گفت آیات ویست
صورت جزوی همه اشیا نمود
پرده دار از نور او شد آسمان
می دهد هر روز نور، او حور را
محو گشته راز او نشناخته
گاه بی پا و گهی بی سر رود
با فلک در رقص گردان گشته اند
لیک هرگز ره به صنعتش کی برد
زانکه اندر راه او کم آمدست
بود معنی نقش صورتهاش شد
هر که او مهجورتر^۲ واصل ترست

باد خدمتکار کوی خاک شد
 عقل آنجا چون نظر بر دل فکند
 آب شد آینه کلی بدید
 هر چهار آمد پدید از هر چهار
 ۵ عقل صورت بین بدو با عشق گفت
 عشق گفتا آنچه من دیدم ز تو
 جمله ذرات پیدا و نهان
 اولین و آخرین عشقت و بس
 عشق جانان دید، عقل اشیا نمود
 ۱۰ جوهر عشقت پیدایی حق
 عشق ظاهر کرد هر چیزی که بود
 عشق جانان دید و جانان گشت کل
 عقل اندر قل تعالوا باز ماند
 گر ترا عشقت یک ذره درآی
 ۱۵ چند خواهی ماند^۱ نه پخته نه خام
 اول آدم در فتنای عشق بود
 خواست تا خود را بداند از یقین
 اول آدم سوی هر ذره شتافت
 بی خبر از نور جان پاک بود
 ۲۰ کرد جانان مرورا تعلیم اسم
 سوی ظلمت آشیان نور کرد
 از سوی دنیا^۳ سوی جنت فتاد

روح مطلق گشت جان پاک شد
 عشق پیدا شد ز جان دردمند
 علو و سفلی از یکدیگر شد ناپدید
 صدهزار آمد برون از صدهزار
 کاین چه نقشی بود ز اسرار نهفت
 تو ندیدی سر و من دیدم ز تو
 نقطه من گشت در هر دو جهان
 عقل سودا می‌پزد در هر نفس
 عشق بر موسی ید بیضا نمود
 راز پنهانست یکتایی حق
 عقل بود اما برین واقف نبود
 در عیان عشق پنهان گشت کل
 عشق سوی سر صاحب راز ماند
 تا درین ره بشنوی بانگ درای
 نه بد و نه نیک نه خاص و نه عام
 گشت پیدا ظاهرش بود و نبود^۲
 عقل او را ره‌نما آمد درین
 تا به خود در ره نتافت او ره نیافت
 گر چه سر تا پای صورت خاک بود
 تا عدو پیدا شود بر قسم قسم
 بعد از آن رو در بهشت و حور کرد
 تاج بر فرق خدا دانی نهاد

۱. ج: بود.

۳. ج: ره عزت.

۲. م: وجود.

نور عشق اندر رهش همراه بود
گفت ای آدم تو هستی جزو و کل
بندگی ما را تو مطلوب آمدی
در ید قدرت وجودت چل صباح
۵ هر چه بینی آن تویی خود را بدان
اولی بس بی نهایت گشته‌ای
عرش با کرسی ز ذات خواستند
آسمان و عرش و عنصر ذات تست
آفرینش از تو بگرفته نظام
۱۰ آدم آن دم گفت ای جان جهان
ای به تو پیدا شده جان و تنم
ای مه و خورشید عکس نور تو
تا مرا راهی نمایی از رخت
جزو و کل ذات تو می‌بینم همه
۱۵ هفت گردون نقطه پرگار تست
ای به تو روشن تمام کاینات
کمترین خاک کویت آدمست
آدم از تو راه عزت یافته
مر مرا راهی سوی جانان نمای
۲۰ نور پیغمبر یقین راه او
دید آدم عالم از بهر فنا
گفت احمد کاین همه ذرات تست

پس سوی جانان ورا راهی نمود
عزها کلی بدل کردی^۱ به ذل
در محبت عین محبوب آمدی
داد ترکیبی مرو را روح راح
ظاهری و باطنی و جسم و جان
پرتوی بی حد و غایت گشته‌ای
هر دو را از ذات تو آراستند
هر دو عالم نقطه ذرات تست
اولین و آخرین را کن تمام
ای مرا نور دل و عین عیان
ای ز نور تو شده ره روشنم
من ز تو می‌خواهم این منشور تو
زانکه آدم هست خاک درگهت
در دم آدم فکندی دمدمه
عرش و کرسی غرقه انوار تست
آدم مسکین شده^۲ گم در صفات
نور پاکت روشنی عالمست
از همه اشیا ترا دریافته^۳
این گره از جسم^۴ آدم برگشای
گشته پیوسته^۵ سوی درگاه او
انبیا و اولیا و اصفیا
نقطه‌های صفحه آیات تست

۱. م: گردد.

۳. ج: به تو در ساخته.

۵. ج: سرگشته.

۲. م: مکن.

۴. م: چشم.

از میان جمله مقصودش منم
 انبیا از نسل تو پیدا شوند
 آنچه اسرارست ما داناتریم
 آنچه ما دانیم آن ظاهر کنیم
 ۵ آنچه ما دانیم پیدا آوریم
 آنچه ما دانیم از نیک و بدی
 آنچه ما دانیم از اسرار کل
 بر سر هر یک قضای آوریم
 چرخ را دور شبانروزی دهم
 ۱۰ یفعل الله ما یشاء از حکم ماست
 چشم بگشای ای امین راه بر
 این همه بند ره سالک شدست
 هر که او در قید چندین پیچ پیچ
 انبیا بودند سر غوغای عشق
 ۱۵ زانکه راه جمله پیچاپیچ بود
 محو گشتند از صفات جسم و جان
 در ره تسو حید فانی آمدند
 در ملامت ها که آمد جمله شان
 آنچه آمد از بلا بر انبیا
 ۲۰ [۲] اول آدم از عزازیل لعین
 نوح را بنگر که از طوفان چه دید
 دیگر ابراهیم را از تف نار^۳

زانکه من نور تمامت آمدم
 هر یکی سرفتنه غوغا شوند
 جمله از خود دیده بر دید آوریم
 گاه مؤمن گاهشان کافر کنیم^۱
 نیک و بد هاشان تمامت بنگریم
 حکم کرده در ازل الا الذی
 بگذرانیم از همه عز و ذل
 بر تن هر یک بلای آوریم
 شب بزم روز آورم روزی دهم
 هر که جز این بنگرد عین خطاست
 کار عالم را تمامت در نگر
 جملگی تقدیر از مالک شدست
 چون بمیرد در نیابد هیچ هیچ
 جان فدا کردند در سودای عشق
 چون بدیدند آن همه بر^۲ هیچ بود
 تا یقین شان گشت بی شک جان جان
 غرق آب زندگانی آمدند
 از نشان جسم گشته بی نشان
 در ره معشوق از جور و جفا
 در گمان افتاد از راه یقین
 شد درون بحر عشقش ناپدید
 غرقه گشته در میان نورنار^۴

۱. چ: گاه لطف و گاهشان قاهر کنیم.

۳. چ: در بحر نار.

۲. چ: این جهانرا.

۴. چ: از تف آن زیر نار.

باز در یعقوب نابینا نگر
 باز بنگر کز سلیمان ملک^۱ و تاج
 در نگر کایوب ابدال ضعیف
 باز بنگر چون زکریا بر درخت
 ۵ باز بنگر تا سر اسحاق را
 باز موسی را نگر ز آغاز عهد
 باز بنگر بر سر یحیی که چون
 باز بنگر تا که عیسی چند بار
 باز بنگر تا سر ختم^۲ رسل
 ۱۰ این همه راه ملامت آمدست
 کس نداند^۳ تا چه حکمت می رود
 جهد می کن تا ز صورت بگذری
 جان خود را بر رخ جانان فشان
 این طلسم از جسم و صورت بر فکن
 ۱۵ تا به گنج ذات مخفی در رسی
 ذات تو در نیستی پیدا شود
 ای شده کون و مکان از تو پدید
 ای درون جسم و جان پیدا شده
 ای انا الحق گفته بی لفظ و زبان
 ۲۰ اولین و آخرین را رهنمون
 ای به ذات خویش بیچون آمده
 آشکارا بر دل و بر جان شده

یوسفش گم کرده گرگان پیش در
 بستند از وی به کلی دیو داج
 مانده اندر کرم تن زار و نحیف
 کرده ازّه بر وجودش لخت لخت
 کرد خورش بر سر عشاق را
 دایه اش فرعون و از تابوت مهد
 کرده جوشش بر سر عشاق خون
 آوریدند آن سگان در زیر دار
 چند دیده خویش را در عین ذل
 تا به نزدیک قیامت آمدست
 هر وجودی را چه قسمت می رود
 بوکه از معنی زمانی بر خوری
 در ره مردان چو ایشان جان فشان
 طیلسان از روی معنی بر فکن^۴
 همراهان رفتند و تو مانده پسی
 وین دو بینی تو در یکتا شود
 هر چه گفتم گوش جان از تو شنید
 از دو عالم تا ابد یکتا شده
 در دلم پیدا و از دیده نهان
 از تو پیدا گشته یکسر کاف و نون
 نه درون رفته نه بیرون آمده
 از تمام دیدگان پنهان شده

۱. م: تخت.

۲. ج: چه داند.

۳. ج: خیل.

۴. م: طیلسان لم یکن.

ای شده برجان و دلها آشکار
 ای جلال و قدر تو دانسته تو
 ای کمال لایزال نور پاک
 آفتاب از شوق تو در تک و تاب
 ۵ ماه هر ماهی ز غم بگداخته
 آتش اندر آتش شوق مدام
 تا ز جایی راه یابد سوی تو
 آب از صنعت روان در مرغزار
 خاک خاک راه بر سر کرده است
 ۱۰ از پس پرده ترا جویان شده
 کوه را کوه غم و اندوه و درد
 میزند هر لحظه بحر از شوق جوش
 هر شجر کان از زمین آید برون
 میوه‌های رنگ رنگ از شاخسار
 ۱۵ طالبان عشق در کار آمده
 جمله در اطوار و ادوار و خورش
 تا ز اسرار تو ای عقل فضول
 چند گویم چند جویم مر ترا
 در سوی هر ذره‌ای چون بنگرم
 ۲۰ عشق را هم می‌نماید هر نفس
 چون یقینم شد که جانانم تویی
 قل هو الله احد یک بیش نیست
 خالقا بیچاره راه توام

راحم و رحمان و حی و کردگار
 در ازل هم قدر تو دانسته تو
 ای شده جویای صنعت آب و خاک
 خیمه کرده بی ستون و بی طناب
 هم کمال نور^۱ تو شناخته
 باد کرده راه پیمایی تمام
 در نفسها می‌زند او هوی تو
 در درون چشمه نالان زار زار
 کو میان صد هزاران پرده است
 اوفتاده در ره و حیران شده
 در دل و پایش فرو رفته به گرد
 تا کند در وصال را به گوش
 می‌شود در راه عشقت سرنگون
 می‌کند هر سال از صنعت نثار
 از پی حسنت به بازار آمده
 عقل اینجا می‌کند زان پرورش
 می‌کند هر ذره تدبیر وصول
 ای ز پنهانی شده پیدا مرا
 از هویداییت آنجا ره برم
 عقل می‌اندازدم در باز پس
 محو گشتم در تو، بردار این دویی
 دیده بگشا زانکه او یک بیش نیست
 بنده و زندانی جاه توام

در درون نفس چندین پیچ پیچ
از دو بینی دیده‌ام بگشای زود
حاضری یا رب ز زاریهای من
سیر گشتم از جهان و خلق پاک
۵ بی نیازا در نیاز من نگر
از سوی صورت سوی معنی برم
از لقای خود دلم پر نوز کن
رحمتی کن بر من آشفته کار
گر نیامرزی تمامت جزو و کل
۱۰ ای گناه آمرز مستی پر گناه
در دم آخر که خواهم آمدن
شومی و بی شرمی ما در گذار

مانده‌ام جان پر خطر بر هیچ هیچ
سوی مقصودم رهی بنمای زود
وارهان جانم ز دست خویشتن
آرزویم می‌کند در زیر خاک
وارهان جانم ازین خوف و خطر
وز سوی معنی سوی عقبی برم
وز عزازیل لعینم دور کن
از خداوندی به بخشش در گذار
عزّها کَلّی بدل گردد به ذل
هم ز تو سوی تو آوردم پناه
مر مرا امید تو خواهی بدن
کرده‌ام پیش چشم ما میار

نعت سید عالم علیه السلام

مهمترین^۱ هر دو عالم مصطفاست
 خواجه ثقلین و سلطان جهان
 بهترین و بهترین جزو و کل
 سایه حق رحمة للعالمین
 ۵ جبرئیل از دست او شد خرقه پوش
 نور او مقصود موجودات بود
 از تمام انبیاء مقصود اوست
 عرش و کرسی قبله گاه کوی اوست
 سایه او بر زمین هرگز نتافت
 ۱۰ چرخ سرگردان شرع او شد دست
 هیچ پیغمبر ندید این سروری
 ای ورای جسم و جوهر جای تو
 موسی از عشق تو شد بر کوه طور
 من رانی ذات خود را دیده باز
 ۱۵ بیت اسرارش^۵ شب معراج بود
 یک شبی در تاخت جبریل امین
 گفت ای ختم همه پیغامبران
 در گذر زین خاکدان تنگ نای
 یک براق از نور حق آورده بود
 ۲۰ روی او بر شکل روی آدمی

انبیاء و اولیا را رهنماست
 ذره‌ای از نور او کون و مکان
 مهدی اسلام و هادی سبیل
 نور شرعش در مکان و در مکین
 راه بینانش شده حلقه به گوش
 ذات او چون معطی هر ذات بود
 بود^۲ موجودات را موجود اوست
 هر دو عالم آفتاب روی اوست
 هر دو عالم همچو او دیگر نیافت
 دایماً گردان برای^۳ او شد دست
 دعوت کل امم را رهبری
 هر دو عالم هست^۴ خاک پای تو
 از کمال عشق تو در غرق نور
 هم ز خود گفته ز خود بشنیده راز
 جبرئیل اندر میان محتاج بود
 خازن حق پیک رب العالمین
 سوی حق امشب تو هستی میهمان
 زانکه می‌خواند ترا امشب خدای
 در میان صد هزاران پرده بود
 در ملاحه و ز جلالت آن دمی

۱. ج: بهترین.

۲. ج: چیست.

۱. ج: بهترین.

۳. ج: بر امر.

۵. م: سر اسرارش.

زیور کزویان بسته ورا
گفت امشب آن شبست ای بحر دین
از زمین و از زمان پرواز کن
صد جهان پر فرشته حاضرند
۵ غلفلی افتاده در کون و مکان
هشت جنت در گشاده در رخت
حور و رضوان با طبقهای نثار
آسمانها جمله در بگشاده‌اند
یکزمان در سوی آن حضرت خرام
۱۰ [۳] بر براق شاه برگشت او سوار
در زمانی از مکان بگذشته بود
هر چه پیش آمد ورا از کاینات
تا به نزد آدم پیر آمد او
گفت ای آدم دل و جان در پناه
۱۵ بعد از آن مر نوح را تصدیق گفت^۱
موسی عمران ز شوق استاده بود
گفت امشب مرا از حق بخواه
دید ایوب ستم کش را به زار^۲
گفت ای درد مرا گشته دوا
۲۰ از بلای عشق جانم وارهان
بعد از آن دیدش سلیمان خدیو
گفت ای سالار جمله انبیا
بعد از آن در پیش ابراهیم شد

از دو عالم جای او بد ماورا
تا شود عین عیان عین یقین
دیده اسرار معنی باز کن
انبیا استاده در ره ناظرند
زانکه اینجا می‌رسد صدر جهان
برتر از عرش آمده منزلگهت
از برای تو ستاده بی قرار
هر چه هست از بهر تو بنهاده‌اند
تا شود کار همه عالم تمام
زود بیرون راند از پنج و چهار
تا رسید آنجا که آنجایی نبود
می‌گذشت و محو می‌کرد از صفات
گفت ای آدم رموز سر بگو
آدم بسیچاره را از حق بخواه
از کمال شوق او تحقیق گفت^۲
غرقه گشته در تجلی می‌نمود
امت تو گشتم ای پشت و پناه
ایستاده تن ضعیف و سوگوار
چشم امید منی جانم ترا
امشب آور راز کلی در میان
باز رسته از تمام مکر دیو
بس بود خود دیدن رویت مرا
گر چه جدش بود هم تسلیم شد

از خداوند جهان شد کار راست
صورت و معنی او پر نور دید
تا نیندازی تو هر سویی نظر
کار خلق و انبیا را راست کن
کی توانی خورد جام از دست شاه
هیچ چیزی در نظر نگذاشت او
در زمان شد میم^۲ احمد ناپدید
برقع از روی حقیقی بر فکند
لال می‌گردد ز شرح این زبان
در میان بد ابتدا و انتها
گفته با او سرها هر گونه باز
شعله می‌زد در دلش اندر حضور
جمله از اسرار سرش بی شمار
سی هزار دیگرش گفتا بگوی
خود درین اسرار ما را پاس دار
هر کمالی را که آن اوست دید
جمله را در حشر تو دل شاد کن
بلکه جمله از کمال حرمتت
هر دو عالم در درون خویش دید
در جهان عشق مستغرق شده
در مسیان آورد از بهر نظام
باز حیدر شد به چاه اندر نهفت

گفت ای فرزند امشب مر تراست
بعد از آن در نزد عیسی در رسید
گفت زنده ای رسول بحر و بر^۱
امشب این مسکین ز حق درخواست کن
۵ گر به هر چیزی فرود آیی به راه
چون صفات راه را بگذاشت او
پرتو نور تجلی شد پدید
تا نظر بر احمد رهبر فکند
ثم وجه الله ناگه شد عیان
۱۰ در میان آن فنا دید او بقا
در میان آن فنا صد گونه راز
در میان آن فنا صد گونه نور
گفت با او سی هزار و شصت هزار
سی هزار اسرار گفتا این مگوی
۱۵ بر علی کن سی دیگر آشکار
پس محمد چون وصال دوست دید
گفت یا رب ائتم آزاد کن
گفت بخشیدم تمام امتت
چون محمد باز جای خود رسید^۳
۲۰ محو گشته فانی مطلق شده
سی هزار اسرار از سر کلام
سی هزارا اسرار با حیدر بگفت

۲. ج: نور.

۱. م: با خبر.

۳. م: خویش دید.

با ابوبکر و عمر هم راز گفت
 خویش را کل دید و کل را خویش دید
 یاوران مصطفی یکسان بودند^۱
 گر ابوبکرست صدیق آمدست
 ۵ گر عمر یک درّه دار شرع بود
 بود صاحب شرع عثمان از حیا
 یکزمان بی خواندن قرآن نبود
 صاحب زوج بتولی مرتضاست
 در دل او بود مکنونات غیب
 ۱۰ راز خود با هیچ کس هرگز نگفت
 موج میزد در دلش دریای راز
 گر نه او بودی نبودی ماه و خور
 گر نه او بودی کجا دریافتی
 گر نه او بودی نبودی واصلی
 ۱۵ گفته است او لو کشف را از یقین
 در جوانمردی چو او دیگر نبود
 گر نه او بودی درین ره پایدار
 چون صحابه غرق توحید آمدند
 جان خود ایثار کردند از نخست
 ۲۰ صد هزاران آفرین بر جانشان
 سالک آن باشد که در یاران او
 نور چشم مصطفی و مرتضی

آن همه تمکین و با اعزاز گفت
 همچنان کز پس بدید از پیش دید
 دوستدار خاندان از جان شدند
 پای تا سر عین تحقیق آمدست
 دائماً در زهد و شوق و ورع بود
 از دو دختر کار ساز مصطفی
 سر آن دریافت تا قربان ببود
 بر یقین او پیشوای اولیاست
 زان بر آوردی ید بیضا ز جیب
 در شبانروزی یکی^۲ ساعت نخفت
 بود او سر حقیقت بی^۳ مجاز
 گر نه او بودی نبودی بحر و بر
 جوهر عطار کی دریافتی
 کار ما بودی همه بی حاصلی
 یک زمان بی خویشتن حق را بین
 همچو او در ملک یک صفدر نبود
 کی شدی مر دین احمد آشکار
 نه چو تو پیرو^۴ به تقلید آمدند
 تا به اول بود آخرشان درست
 پاک باشد تا ابد دیوانشان
 دوست دارد مـر و فـدا داران او
 کشته زهر و شهید کربلا

۱. م: یکتا.

۳. ج: حقیقی نی.

۲. ج: به یک.

۴. م: بیرون.

عرش اعظم را مریشان گوشوار	میوه باغ نبوت برقرار
این یکی در خاک و خون افتاده زار ^۱	آن یکی در زهر کرده جان نثار
درگشتند از مکان و از مکین	جان خود ایثار کردند از یقین
خستگان عشق را فریاد رس	یارب این سر را تو می‌دانی و بس

در ذات و صفات

ذات چه بود جزو و کل با یکدگر
روح چه بود پرتوی از نور^۱ ذات
عین چه بود در تجلی گم شدن
عشق چه بود ذات اشیا یافتن
۵ نور چه بود راز جانان دیدنست
چیست ظلمت انده جان یافتن
عقل چه بود چشم دل برتافتن
شوق چه بود آگهی دادن به دل
آسمان چه بود نظیر پرده دار
۱۰ شمس چه بود پرتوی از نور ذات
ماه چه بود سالکی حیران شده
نار چه بود کبر در سر داشتن
باد چه بود نیستی در نیستی
آب چه بود تازه رویی کردنست
۱۵ خاک چه بود دایماً افتادگی
کوه چه بود اندرین ره ماندنست
بحر چه بود دُر مکنون دادنست
عرش چه بود قلب قلبی یافتن
فرش چه بود کارگاهی ساختن
۲۰ لوح چه بود راز اشیا خواندنست

جملگی یک گشته در زیر و زیر
مانده سرگردان دریای صفات
قطره نا مانده و^۲ قلمز شدن
در نهان سرهویدا یافتن
رازها برگوش دل بشنیدنست
بر هوای کام جان بشتافتن
از بدانستن رهی بشناختن
تا رهایی یابد او از آب و گل
سر جانان کرده بر کل آشکار
از رموز عشق گردان در صفات
در فنای او فتان خیزان^۳ شده
خویش را در جاهلی بگذاشتن
جهد کن تا اندرین ره نیستی
جور از دست خسیسان بردنست
در جنون عشق کردن سادگی
صد کتاب هجر^۴ بر خود خواندنست
از وصال دل به سر افتادنست
از قلوب کالبد سر تافتن
هر دم از نوعی دگر پرداختن
گر توانی معنی آن راندنست

۱. چ: عکس.

۳. چ: حیران.

۲. م: ماننده.

۴. م: عشق.

عشق چه بود جملگی حق دیدنست
 عقل چه بود پر فضولی گفتن است
 خوف چه بود نقش صورت دیدنست
 امن چه بود در حضور لامکان
 ۵ شوق چه بود روی جانان یافتن
 ذوق چه بود در وصال خویش نه
 روح چه بود پای تا سرگشته کل
 حال چه بود باز گشتن در مکان
 قال چه بود گفتن از دردی سخن
 ۱۰ [۴] ذات چه بود این همه خود دیدنست

در فضای بیخودی گردیدنست
 دُر ناسفته به دانش سفتن است
 پای تا سر در کدورت دیدنست
 اوفتاده محو کرده جسم و جان
 بعد از آن نور معانی یافتن
 جملگی یک گشته و پس پیش نه
 دستها کَلّی فرو شسته^۱ ز دل
 یافته سر معانی هر زمان
 تا مگر پیدا شود راز کهن
 هست خود نه نیک و نه بد دیدنست

بر آمدن بر منبر وحدت از راه دل

یک زمان ای روح روحانی قدس
خمیمه دل ماورای دیر زن
این بت و رهبان طبعی خوار کن
بشکن این بتهای نقش^۱ آزی
۵ این مهار اشتران بگسل ز هم
کعبه مقصود دل کن نیستی
در درون کعبه خود را محو کن
شرب جان را از بحار دل طلب
از حیات طیبه جانی بیاب
۱۰ چون وصال کعبه دل یافتی
کعبه همچون ذات کل یکسان نمود
ذات مخفی دان یقین اندر صفات
صورت و معنی یکی گردان به هم
این صفات از عکس نور ذات خاست
۱۵ آن یکی بد این دو شد اسم عدد
پرده دار نورها بد هفت قسم
پرده اول قمر دارد مقام
بر سیم زهره شده از هر صور
پنجمین مریخ را باشد بین
۲۰ مشتری جامه کبود اندر ششم
در سلوک هفتمین دایم زحل

پای بیرون نه ازین دیر سدس
بود با نابود کل سیر زن
بعد از آن تو ترک پنج و چار کن
چند باشی در مقام کافری
بگذر آن گه از وجود و از عدم
هر چه پیش آید درو وانیستی
راز جانان می شنو تو بی سخن
تا ترا آبی دهد ای خشک لب
صورت مایی بکن یکسر خراب
راز معشوق از میان دریافتی
شش جهت یک سوی را میدان نمود
گاه اندر ذات و گه در کاینات
تا زنی بر کاینات دل علم
عکس بر هر گوشه ذرات خاست
این عدد پیدا نبود^۲ اندر احد
گشته یکسر لیک هر یک برده اسم
تیر گشته بر دوم صاحب مقام
بر چهارم شمس گشته تاج ور
از برای جان تو در خشم و کین
پای تا سر در تحیر گشته گم
تا کند او مشکلات چرخ حل

هشتمین وادی توحید آمده
 هر یکی در گردش از بهر تواند
 هر زمان در منزلی دیگر شوند
 با تواند و بی تواند آن جایگاه
 ۵ در تک این دیر حیران مانده‌ای
 از وجود خویش فانی شو دمی
 بت پرستی می‌کنی در دیر تو
 بت پرستی می‌کنی ای بی خبر
 بت پرستی می‌کنی و کافری
 ۱۰ هر چه داری در نظر بت آن بود
 بر شکن بتها چو ابراهیم دین
 ملکت نمرود را گردان خراب
 بر مشو سوی فلک نمرود وار
 در نجاست اوفتی تو سرنگون
 ۱۵ ای گرفتار بلای جان و تن
 این فلک سرگشته‌تر از آسیاست
 جامه ماتم بپوشیده ازین
 سالها گردیده در شیب و فراز
 هم حکیمان جهان حیران شدند
 ۲۰ هر کسی کرده کتابی در نجوم
 برتر از جاماسب کی خواهی شدن
 عاقبت عقب مرو را نیش زد

این همه آنجای بادید^۱ آمده
 روز و شب در کینه و مهر^۲ تواند
 در طلب حیران درین ره می‌روند
 صورت مایی^۳ ترا گم کرده راه
 چون کنم در بند و زندان مانده‌ای
 تا دل ریش بیابد مرهمی
 وین همه گردان شده در سیر تو
 هر زمان بر صورتی داری نظر
 تو مگر مزدور نقش^۴ آزی
 بت پرستی مر ترا لابد بود
 تا زنی دم لا احب الافلین
 روز ابراهیم یک دم بر متاب
 ورنه افتی در نجاست زار و خوار
 آن گهت ابلیس باشد رهنمون
 مانده سرگردان طبع خویشتن
 اختران گردان گرداب بلاست
 در گمان و در خیال و در یقین
 تا زمانی پی برد در صنع راز
 همچو او در فکر سرگردان شدند
 یادگاری ساخته بهر علوم
 همچو او در حکم کی خواهی بدن
 او بدید از پس ولیک از پیش زد

۱. ج: نادید.

۳. ج: فانی.

۲. ج: قهر.

۴. ج: مردود نفس.

این همه نقشی بود چون بنگری
 در دم آخر بلدانی کاین چه بود
 پس همانجا باش و آنجا گم مشو
 تو نمی‌دانی که بهر چیستی
 ۵ این همه بهر تو پیدا کرده‌اند
 صورت تو زاده ایشان شدست
 در پس این پرده‌ها بازی مکن
 پرده‌ها را بر دران پرده مدر
 چند خواهی بود اینجا پرده باز

جهد کن تا یک زمان زین بگذری
 این نمودارت ازینجا مانده بود
 از ره نفس و طبیعت دور شو
 اندرین ره از برای کیستی
 دایماً حیران پس این پرده‌اند
 جان تو در پرده‌ها پنهان شدست
 در هوای خویش طنّازی مکن
 برگذر زین پرده‌های پرده‌دز
 یک زمانی بر فکن این پرده باز

حکایت استاد ترک و پرده بازی او

پرده بازی^۱ بود استادی بزرگ
مثل خود در فن نقاشی نداشت
صورت الوان عجایب ساختی
هر صور کان ساختی در روزگار
۵ جمله صورت نقش رنگارنگ داشت
هفت پرده ساختی از بهر کار
هفت پرده در صفت یک پرده بود
بود نطعی مرورا خوب و لطیف
هفت مزدور از پس آن پرده بود
۱۰ آن چنان بر نقش خود عاشق بد او
روی بستی چون که بیرون آمدی
لیک مزدوران دگر در کار او
آن چنان کاستاد صنعت می نمود
هر دم از نوعی دگر خود ساختی
۱۵ در بسیط عالمش همتا نبود
خلق می گفتند مرد و زن ازو
غافلان^۳ گفتند کاین استاد نیست
این صورها صورت استاد اوست
هر زمان رنگ دگر می آورد
۲۰ می ندانستند کان استاد بود

چابکی دانا ولی از اصل ترک
هر کجا می رفت آنجا کار داشت
دایماً با خویش بازی باختی^۲
خرد کردی دیگر آوردی به کار
هر یک از رنگی دگر بیرون نگاشت
جمله رنگارنگ پر نقش و نگار
گل نشان آن جایگه زر کرده بود
آن همه صورت در آنجا بد خفیف
سالها با جمله شان خو کرده بود
بر کمال کار خود صادق بد او
هر زمان نقشی دگرگون آمدی
می شدند از پی رفتار او
کار مزدوران در آنجا می فزود
هر یک از لونی دگر پرداختی
در میان دهر سر غوغا نبود
می نمودند این عجایبها بدو
کس ندیدست این و کس را یاد نیست
از بیرون پرده این صورت نکوست
اوستاد از هر صفت می آورد^۴
کاین همه نقش عجایب می نمود

۱. م: داری.

۳. ج: عاقلان.

۲. ج: خویش هر دم بازی می باختی.

۴. م: چون بگذرد.

عاقبت استاد صورتها شکست
 تاکه راز او نداند هر کسی
 ترک آن صورتگری یکسر بکرد
 فرد بنشست از همه خلق جهان
 ۵ یک زمان در خویشتن بنگر تو هم
 این رموز از سر دل بگشای تو
 ترک این صورتگری و نقش کن
 تا تویی از صورت خود در نیاز
 هست مزدور تو هفت اعضای تو
 ۱۰ عاقبت از تو جدا خواهند گشت
 پیشتر زان کاین حریفان بگذرند
 یک دمی در لامکان عشق شو
 [۵] یک زمان این پرده هم را برگسل
 کز تو بستاند به آخر داد خویش
 ۱۵ تو چه دانی تاکجایی مانده باز
 چرخ کرده صورت تو بند بند
 تو چه دانی تا ترا صورت که کرد
 تو چه دانی کز که باز افتاده‌ای
 تو چه دانی تا ترا که پرورید
 ۲۰ تو چه دانی تا ترا چون ساختند
 در میان آتش و باد نفس
 تو چه دانی کآتش تو از کجاست
 تو چه دانی تاچه می‌یابی ز خاک

پرده‌ها از یک‌دگرشان برگست
 کرد مزدوران به هر جانب بسی
 دیگر آن صورت به هر جایی نکرد
 دیگرش هرگز نیامد یاد آن
 تا نباشی صورت و پرده به هم
 خویشتن را بیش ازین منمای تو
 چند رانم بیش ازین با تو سخن
 هم تویی صورت‌گر و هم پرده باز
 می‌پزند اینها چو تو سودای تو
 با تو چندینی چرا خواهند گشت
 بگذر از ایشان که با تو نسپرند
 در پی این صورت حسی مرو
 این خیال جسم و صورت را بهل
 پیشتر از وی تو بستان داد خویش
 سالها گردیده در شیب و فراز
 باز مانده در چنین جای گزند
 اندرین میدان خاکی از چه کرد
 در چنین شیب از فراز افتاده‌ای
 از برای چه در اینجا آورید
 بلمجب چه طرفه معجون ساختند
 می‌پزی هر لحظه دیگرگون هوس
 باد خدمتکار جانت از چه خاست
 روز و شب غافل شده از جان پاک^۱

۱. در «م» به جای این بیت، این بیت است:

از کدامین ره بدان درگه روی
 روز^۱ اول عین محبوت که بود
 هر زمان کردن قران از بهر کیست^۲
 تخم تو افلاک از بهر چه کشت
 بی وفا از خویش می جویی وفا
 کز کجا پیدا نمودت جسم و جان
 کز وجود خود نمی یابی اثر
 بر وجودت چون نوشته ماجرا
 گشت گردان در میان شهر تو
 بر فلک بهر تو نقشی می نمود
 تا چه کاری کرده اند این طبع را
 یخطف برق از کجا گوشت شنود
 گفت انزلنا من الماء از کجاست
 منزل سالک در آنجا بد نخست
 نقش ابلیس اندر آن پیدا نمود
 آن گه از بهر چه آورد و شکست
 چند سرگردان این سودا بدن
 لیک مخفی بود از آن مخفی نهاد
 گر بیایی تو بدانی کان کجاست
 در دانش از معانی سفته اند
 اولین و آخرین را در پسی
 تا کجا خواهد بدن نقد گهر

تو چه دانی تا کدامین ره روی
 تو چه دانی تا که معشوقه که بود
 تو چه دانی کاین فلکها بهر چیست
 تو چه دانی تا قلم چه سرنوشت
 ۵ تو چه دانی تا چه خواهد بد ترا
 تو چه دانی کارگاه جسم و جان
 تو چه دانی فهم غیب ای بی خبر
 تو چه دانی تا ده و دو برج را
 تو چه دانی کآفتاب از بهر تو
 ۱۰ تو چه دانی تا قمر آنجا که بود
 تو چه دانی کوکبان سبع را
 تو چه دانی رعد و برق آنجا که بود
 تو چه دانی تا که باران از چه خاست
 تو چه دانی تا نباتات از چه رست
 ۱۵ تو چه دانی تا که حیوان خود چه بود
 تو چه دانی تا که صورت نقش بست
 تو چه دانی تا کجا خواهی شدن
 تو چه دانی تا ترا که گنج داد
 تو چه دانی کان در گنج از کجاست
 ۲۰ هر کسی وصفی ازین در گفته اند
 تو چه دانی تا که تو خود آن کسی
 تو چه دانی ای گرفتار صور

تو چه دانی ای غرورت کرده بند
 تو چه دانی تا ترا حیران که کرد
 تو چه دانی تا ترا که رخ نمود
 تو چه دانی تا درین بحر عمیق
 ۵ تو چه دانی تا که آدم^۱ این دمست
 تو چه دانی نوح در دریای جسم
 تو چه دانی تا که ابراهیم راد
 تو چه دانی تا که ایوب ضعیف
 تو چه دانی تا سلیمان تخت و ملک
 ۱۰ تو چه دانی تا که موسی در بحار
 تو چه دانی تا که جرجیس نبی
 تو چه دانی تا که عیسی در تنست
 تو چه دانی تا محمد در وجود
 این تمامت در که پیدا آمدست
 ۱۵ دین خود را در ره باطل منه
 کاین رموز من ز جایی دیگرست
 آنچه من زین راه تنها یافتم
 هر که در راه محمد ره نیافت
 راه پیغمبر همه اسرار بود
 ۲۰ آنچه اسرار نهانی بُد نگفت
 سر اسرارش کجا داند کسی
 یک شبی در خواب دیدم روی او
 خاک پای او شدم در پای او

بر بروت خویشتن چندین مخند
 در میان چرخ سرگردان که کرد
 چون ترا بنمود رخ پنهان نمود
 سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
 روشن از این دم تمام عالمست
 تا چه غواصی نمود از بهر اسم
 از برای چه درین آتش فتاد
 جسم خود در راه کرمان کرده ضیف
 داد بر باد و بشد تا اوج فلک
 کرد فرعون طبعی غرقه زار
 جان خود در راه او کرده فدی
 برتر از روحست و نور روشنست
 اولین و آخرین او بود و بود
 مظهر اعیان و اشیا آمدست
 این سخنها را ره باطل منه
 سیر جانم از ورای^۲ دیگرست
 بود پنهان منش پیدا یافتم
 تا ابد گردی ازین درگه نیافت
 پای تا سر غرقه انوار بود
 راز حق در جان پاک خود نهفت
 او نگفت اسرار خود با هر کسی
 عاشق و بی خود دویدم سوی او
 کز دو عالم برتر آمد جای او

خاک پایش قبله روح آمدست
 آنکه در معنی به عالم عالمست
 دست من بگرفت آن شاه جهان
 گفت ای عطار پر اسرار من
 ۵ آنچه حق بر جان و جسمت داده است
 ما عیان کردیم این گنج ترا
 هر گهر کز بحر جان افشاند ای
 هیچ شاعر زین معانی در نیافت^۲
 بر دل تو جمله آسان کرده ایم
 ۱۰ در ازل این خرقه‌ات پوشیده ایم
 هر چه می‌خواهی طلب کن تا ترا
 این بگفت و روی خود پنهان نمود
 این همه من از محمد یافتم

انبیا را قبله گاه جان بدست
 ز آفرینش، آفرینش عالمست
 در دهان من فکند آب دهان
 لایقی در دیدن انوار من
 گنج پنهان بر دلت بنهاده است
 دست مزدی^۱ دادم این رنج ترا
 رمزهای سر جانان رانده ای
 سر اسرار نهانی در نیافت^۳
 گر چه پیدا بود پنهان کرده ایم
 پس شراب صرف کل نوشیده ایم
 روی بنماییم بی ارض و سما
 بعد از آن روی دلم با جان نمود
 زانکه سوی قرب او بشتافتم

۱. چ: بردی.

۳. چ: را نداشت.

۲. چ: این معانی را نداشت.

در علو مرتبه انسان^۱

ای نموده جسم و جان از کاینات
 ای همه اسرار جانان کرده فاش
 آنچه بخشیدم ترا آن قسم کن
 آنچه هرگز آدمی نشنیده است
 ۵ در رموز سر سبحانی بخوان
 یکزمان بر منبر وحدت برای
 حافظان عشق را آور به جوش
 از زیور عشق سر آغاز کن
 همچو داود آیت عشاق خوان
 ۱۰ از بحار عشق جوهر بار کن
 بر سر عشاق جوهرها ببار
 هر زمان وصفی دگر آغاز کن
 این همه ذرات پیدا و نهان
 این همه اشجار معنی بربرست
 ۱۵ قسمتی ده روح روحانی عشق
 پر زنان سیمغ وار از کوه قاف
 از پس قاف وجودت رخ نمای
 تو ازین صورت نبینی جز که هیچ
 گهر درین صورت بمانی زار تو
 ۲۰ کارها در صورت و معنی افتاد

هست در تباریکت آب حیات
 بیش ازین در صورت حسی مباش
 هم نموداری بکن فاش این سخن
 نه کسی دانسته و نه دیده است
 سر این تفسیر ربّانی^۲ بدان
 زنگ شرک از صورت حس بر زدای
 جمله ذرات آور در خروش
 پر و بال مرغ معنی^۳ باز کن
 سر آن با مذهب عشاق ران
 این زمان دل را به همت یار کن
 چون در آمد شاخ معنیت به بار
 هر نفس سازی دگر بر ساز کن
 از وجود خویشتن گردان عیان
 جایشان بر خاک و باد و آذرست
 تا بگوید راز پنهانی عشق
 کوه بر منقار معنی بر شکاف
 این معمّا را به معنی برگشای
 عاقبت افتی میان پیچ پیچ
 در میان خاک افتی خوار تو
 عقل را با عشق از آن دعوی فتاد

۱. چ: بیان آنکه آنچه یافتم از که یافتم.

۳. م: هستی.

۲. چ: سبحانی.

نکته سرّ عجب پیدا نمود
 عقل سودا کرد بی حد بر دلم
 هر زمانم از ره دیگر ببرد
 [۶] گفت این نقش خیالست این مبین
 ۵ گفتمش گر راست می‌گویی یقین
 گفت سرگردان مشو تا بنگری
 نه ترا صورت نه آن معنی بود
 هر که او از عقل بگذشت از جنون
 هیچ عاقل مرد دو رنگی ندید
 ۱۰ هیچ کس او ترک جان و تن نگفت
 هیچ کس دیدی که او خود را بکشت
 ناگهان عشق از کمین گاه ازل
 هر دو عالم را به هم بر زد به کل
 عقل چون عشق از برابرگاه دید
 ۱۵ وهم، از گفتار عقل بوالفضول
 عشق سیمرغیست کورا دام نیست
 عشق مفرز کاینات آمد مدام
 عشق آدم یافت از جنّت فتاد
 عشق آتش بود و عقل آب ای پسر
 ۲۰ عشق پنهان بود پیدا کرد کل
 عقل می‌خواهد جهان را پایدار
 عشق بر منصور غالب گشته بود
 عشق او را بر سر دارش کشید

هر دو عالم در دلم یکتا نمود
 هر زمانی سخت‌تر شد مشکلم
 تا مگر ما را نماید دست برد
 راه من جوی و مراد من گزین
 چیست پیدا نزد من راه این چنین
 گر نه از دور زمانه بگذری
 نه ترا دنیی و نه عقبی بود
 هر که او با عقل باشد ذوفنون
 لیک یک می‌گشت در دو ناپدید
 هیچ کس بر روی آتش خوش نخفت
 و بر بکشت^۱ این هست کاری بس درشت
 روی خود بنمود بی مکر و حیل
 عقل سودایی شد اندر عین ذل
 در زمان از پیش تن شد ناپدید
 همچو بادی بود بی رأی و اصول
 عشق را آغاز هست انجام نیست
 عشق هر چیزی کند صاحب مقام
 عشق شورش بر همه عالم نهاد
 عشق خاکی و خرد باد^۲ ای پسر
 عشق معشوقیست اندر عین ذل
 عشق می‌خواهد که باشد پای دار
 بود هم مطلوب و طالب گشته بود
 عشق او را کرد از جان ناپدید

گر کلاه عشق خواهی سر ببر
عشق لوح و عرش و کرسی بستر
عقل ابلیس لعین از ره فکند
جوهر عشقت بی ذات و صفت
۵ جوهر عشقت پیدا و نهان
جوهر عشقت دریای عظیم
ای دل از خون می‌کن از تن جام ساز
جان خود در راه عشق ایثار کن
بگذر از پنج و چهار و شش مبین
۱۰ هفت اختر را برون کن از دماغ
چون نه جان ماند و نه دل جانان شوی
در میان آن فنا صد گونه راز
محو گردی فانی مطلق شوی
کل یکی گردد نماند این دویی
۱۵ جمله یک ذاتست اما بی عدد
چون نماند صورتت را جسم و جان^۲
چون تو باشی اول و آخر تویی
از صفات و از مکان باشد خیال
این سخن‌ها زان محقق آمدست
۲۰ از معانی موحّد باشد این
گر هزاران کاس^۳ بر آب آوری
هر یکی را آفتابی باشد آن

از خود و هر دو جهان یکسر ببر
عشق هرگز غیر جانان ننگرد
عقل یوسف را درون چه فکند
برتر از ادراک و عقل و معرفت
حادث عشقت این هر دو جهان
جوهر عشقت رحمان رحیم
بعد از آن این زرق و دلّ و دام ساز
جسم خود از عشق او بر دار کن
تا شود عین عیان عین یقین
از دو عالم کن تو جان و دل فراغ
هم ز پیدایی خود^۱ پنهان شوی
گفت با او لیک بی او گفته باز
در جهان عشق مستغرق شوی
نیست آنجا جای مایی و تویی
جمله یک چیزست کلی در احد
اول و آخر تو باشی جاودان
جزو و کل را باطن و ظاهر تویی
جمله یک گردد نیاید در زوال
نه از آن جهل مطبق آمدست
گر ببیند هم مکان را در مکین
آن زمان در اندرونش بنگری
چون رود خورشید خوابی باشد آن

۲. م: این بدان.

۱. م: کل.

۳. م: طاس.

گر یکی شمع آوری تاریک جای
 روی هر آینه‌ای شمع می بود
 در سوی باغی اگر آبی رود
 آب روی خود به هر کس وانمود
 ۵ آن همه یک آب بود از روی طور
 آب خود را صانع^۱ اشیا کرده است
 هر سحر کان میوه‌ای پیدا شود
 کسوکبان سرگشته و خورشید و ماه
 این همه معنی چو در جان باشد
 ۱۰ گر هزاران قرن گندم بدروی
 چون همه یک گندمست آن از عدد
 ذات گندم بود آدم بر صور
 گر نگفتی مرو را لا تقربا
 اندرین سر بود شیطان فضول
 ۱۵ گندم آدم بند راه صورتست
 سر گندم مصطفی دریافتست
 آدم مسکین کجا دانست کو
 بود ابلیس لعین از نور و نار
 نور در ظلمت توانی یافتن
 ۲۰ چون عزازیل آدم خاکی بدید
 گفت یا رب من ز نور مطلقم
 هر که او خود را ببینند در میان
 من که چندین سال بر درگاه تو

صد هزاران آینه داری به پای
 آن همه از پرتو لمعی بود
 هر درختی را از آن تابی بود
 هر درختی میوه‌ای پیدا نمود
 هر یکی اسمی نموده گشته دور
 میوه‌های رنگ رنگ آورده است
 آن به قیمت عالمی یکتا شود
 جمله حیران گشته بر صنع اله
 در صفت فرق فراوان باشد
 آن همه یکی بود نبود دویی
 جمله فانی می‌شود اندر احد
 کی بیابد سر این هر بی خبر
 کی شدی پیدا ولاد و اقربا
 گشته ردّ و آدم آنجا شد قبول
 پای تا سر غرق عین حسرتست
 کو سر از کونین و عالم تافتست
 کین چه بازی بود پرگفت و گو
 آدم از روی حقیقت در غبار
 ظلمت اندر نور شد نایافتن
 بعد از آن خود را در آن پاکی بدید
 اینت خاک باطل و من بر حقم
 بر کنارست از صفای صوفیان
 بوده‌ام اندر سلوک راه تو

من بجز تو سجده کس را چون کنم
 بهترم از خاک من صد باره تر
 علو سفلم در بهشت جاودان
 جنت و حور و قصور، آن منست
 ۵ سالها گردیده‌ام شیب و فراز
 من کجا و آدم خاکی کجا
 جز تو کس را سجده نکنم تا ابد
 حق تعالی گفت مر ابلیس را
 او به صد چیز از تو پیشم بهتر است
 ۱۰ سرّ خاکش آینه کونین شد
 آدم از خاکست و تو از آتشی
 خاک صد باره به از آتش بود
 من نظر دارم درین خاک ضعیف
 انبیا زین خاک پیدا آورم
 ۱۵ آنچه من دادم در این خاک ای لعین
 قرب خاک از آتش افزوتر بود
 دانه‌ای بر خاک بسیار و برو
 هر چه آتش را سپاری گم کند
 آدم خاکی کنون محبوب ماست
 ۲۰ چون نیامد در نظر این^۲ خاک راه
 پس ندا آمد که ای کزویان
 جمله بنهادند سر را بر زمین
 حق تعالی گفت ای جاسوس راه

من ازین اندیشه دل پر خون کنم
 سجده تو کرده‌ام زیر و زیر
 نور تحقیق عیان اندر عیان
 جمله اندر حکم و فرمان منست
 تا قبولم در میان عز و ناز
 این سخن با من بگو یا رب چرا
 گر قبولم ور بخواهی کرد رد^۱
 چند سازی این زمان تللیس را
 از هزاران همچو تو فاضل ترست
 از تو تا او قرنهای مابین شد
 او قبولی دارد و تو سرکشی
 زانکه جای سرکشان آتش بود
 هست بر در گاه ما او بس شریف
 لون لون از وی به صحرای آورم
 سرّ اسرار هویدا و یقین
 گر چه آتش ذات او برتر بود
 بعد از آن صد دانه دیگر درو
 جمله را یکسر بسوزد نیک و بد
 جمله ذرات او مطلوب ماست
 کار خود کردی عزازیل تباه
 سجده پیش آدم آرید این زمان
 ایستاده بود ابلیس لعین
 چند خواهی کرد در آدم نگاه

۱. م: من قبولم گر نخواهی کرد رد.

۲. م: چون مرا آمد نظر بر.

سجده کن در پیش آدم ای لعین
گفت ابلیس ای خداوند جهان
جز تو من کس را نخواهم سجده کرد
سالها من سجده تو کرده‌ام
۵ سجده غیر تو نخواهم کرد من
حق تعالی گفت آدم غیر نیست
[۷] جسم آدم هم زما مشتق شدست
تو کجا دریایی این اسرار ما
لیک بر اسرار، ما داناتریم
۱۰ سجده‌ای کن تا نگردی لعنتی
سجده کن یا لعنتم کن اختیار
گفت یا رب هر چه خواهی کن تراست
حق تعالی گفت مهلت بر منت
نام تو کذاب خواهم زد رقم
۱۵ بعد از این ابلیس بود اندر کمین
گفت سزا این همین دم کشف شد
لعنت تو به‌ترم از رحمتست
هر چه خواهی کن خطاب از من مگیر
لعنت آن تست و رحمت آن تو
۲۰ از خطاب تو دلم بیهوش گشت
ای گریزان گشته از محبوب خود
گر طلب کاری تو چون ابلیس باش
گر تو مرد راه بینی، تن بنه

بعد از آن اسرار کل در وی بین
پادشاه آشکارا و نهان
من دویی هرگز نیستم جز که فرد
دایماً فرمان ذات برده‌ام
این سخن فرمان نخواهم برد من
کور چشمی و ترا این سیر نیست
سزاو بر من همه بر حق شدست
گر چه سرگردان شدی در کار ما
عالم الاسرار در خشک و تریم
گر ز ما امیدوار رحمتی
تا مکافات کنم در روزگار
آنچه می‌خواهی مرا ده کان سزاست
طوق لعنت کردم اندر گردنت
تا بمانی تا قیامت متهم^۱
سر بیدید و شد ورا عین الیقین
زین همه مقصودم این امید بد
این همه رحمت چه جای لعنتست
زانکه هستم از خطابت ناگزیر
بنده آن تست و قسمت آن تو
تا ابد از شوق این مدهوش گشت
پیش او یکسانست چه نیک و چه بد
دایماً بی مکر و بی تلبیس باش
هر زمان بی صد قفا گردن بنه

۱. م: تا بروز دین بمانی متهم.

هر که او خواری حق کرد اختیار از میان جمله آمد اختیار
چند خواهی کرد این تلیس تو خود نیندیشی هم از ابلیس تو

حکایت آدم علیه السلام

جزو و کل با یکدگر جمع آمدند
از یقین نور تجلی چون بتافت
شد نفخت فیه من روحی، نثار
چل صباح آن جهانی برگذشت
۵ جزو و کل شد چون فروشد جان به جسم
جسم آدم صورت جان گشت کل
عشق و عقل و فهم و ادراک و یقین
آدم آن گه چشم معنی باز کرد
دید آن گه جنت و حور و قصور
۱۰ آسمان دید و زمین و چرخ و ماه
بود تا با بود کلی سیر کرد
دید خود را روشن و آراسته
عطسه‌ای آمد و سوی دماغ
در تماشای بهشت او بساز ماند
۱۵ گفت ای روشن به تو بود وجود
سجده کرد و گفت ای دانای راز
این چه اسرارست و من خود کیستم
از کدامین ره بدینجا آمدم
خالقا^۱ بیچاره را هم ترا
۲۰ عشق آمد پرده از رخ برگرفت
در خطاب آمد که دریاب آدمی

پای تا سر دیده شمع آمدند
خاک مرده روح روحانی بیافت
سر جانان گشت بر خاک آشکار
تا وجود آدم از گل زنده گشت
کس نسازد زین عجایب تر طلسم
گشت پیدای راه عز و راه ذل
حزن و شوق و ذوق ازو شد کفر و دین
روی جانان دید و آن گه ناز کرد
گشت از نور تجلی پر ز نور
کرد در اشیا یکایک او نگاه
آن گهی آهنگ کنج دیر کرد
جمله از نور تجلی خاسته
گفت او الحمد لله از فراغ
حق تعالی از میان جان بخواند
این بگفت و اوفتاد اندر سجود
کار این بیچاره بر کلی بساز
اندرین جاگاه بهر چیستم
عاجز و بی دست و بی پا آمدم
همچو موری لنگ در راهم ترا
آدم بیچاره را در برگرفت
تا ابد چشم و چراغ عالمی

از دم حَقّ آمدی آدم تویی
 خویش را بشناس در زیر و زیر
 در زمین و آسمان لشکر تراست
 قبله گاه آفرینش آمدی
 ۵ باز چون در راه حق بالغ شدی
 آنچه دیدی و آنچه بینی آن تویی
 اولش اسما همه تعلیم داد
 گفت آدم ای کریم لایزال
 ای دل آدم به تو گشته سرور
 ۱۰ من به تو پیدا شدم پیدا بُدی
 حق تعالی گفت گستاخی مکن
 راز ما هم ما بدانیم از نخست
 تو به من پیدا شدی و من^۱ به تو
 لیک مقصود من از تو یک کس است
 ۱۵ نام او سلطان محمد آمدست
 گر نه او بودی نبود کاینات
 گر نه او بودی نبود ماه و خور
 گر نه او بودی نبود آسمان
 گر نه او بودی نبود اسم تو
 ۲۰ گر نه او بودی نبود انبیا
 گر نه او بودی نبود این زمین
 گر نه او بودی نبود این بهشت
 گر نه او بودی نبود این جهان

اصل کرّما بنی آدم تویی
 سجده کردندت ملایک سر به سر
 جسم و جان و جزو و کل یکسر تراست
 پای تا سر عین بینش آمدی
 تا ابد از جسم و جان فارغ شدی
 خویش را بشناس صد چندان تویی
 آن گه او را سلّموا تسلیم داد
 حی و قیوم و رحیم و ذوالجلال
 غرقه گشته در میان نار و نور
 تو بگو تا تو به که پیدا شدی
 می ندانی تا چه می گویی سخن
 هم بگویم با تو کاین هم حقّ تست
 گشته پیدا صنعهای من به تو
 از همه نسل تو ما را او بس است
 طاهر و محمود و احمد آمدست
 گر نه او بودی نبود این صفات
 گر نه او بودی نبود بحر و بر
 گر نه او بودی نبود جسم و جان
 کی بدی هرگز نشان جسم تو
 گر نه او بودی نبود اولیا
 عرش و کرسی با مکان و با مکین
 نور او خاک وجود تو سرشت
 خوب و زشت و آشکارا و نهان

گر نه او بودی شفاعت خواه تو
 آفرینش را جز او مقصود نیست
 وصف پیغمبر چو آدم گوش کرد
 گفت می‌خواهم که بینم روی او
 ۵ حق تعالی گفت نور او بین
 لیک بنگر این زمان از دست راست
 چون نظر آدم به دست راست کرد
 دید آدم عرش با لوح و قلم
 شعله‌ای زد نور پاک مصطفی
 ۱۰ نور عالی هر دو عالم در گرفت
 چشم آدم شورشی آغاز کرد
 ناخن آدم از آن روشن نبود
 بر سر هر ناخنی دید آدمی
 آدم از آن شوق بیهوش افتاد
 ۱۵ گفت این فرزند خاص الخاص تست
 آدم آن گه پس دعا آغاز کرد
 گفت آدم یا اله العالمین
 آدم بیچاره را توفیق بخش
 رحمتی کن بر تمامت جزو و کل
 ۲۰ در موافق جمله کز رویان
 چون دو دست خویش بر روی آورید
 آن چنانش سکر عشق آورده بود
 یک زمان در خواب شد بیهوش او

کی شدی پیدا در اینجا راه تو
 پاک دامن تر از او موجود نیست
 یک زمان از شوق، جان بیهوش کرد
 تا شوم من گرد خاک کوی او
 کان نهادم من ترا اندر جبین
 تا ببینی آنچه مقصود تراست
 آنچه او از حق تعالی خواست کرد
 بعد از آن، آن نور عالم زد علم^۱
 کرد روشن هم زمین و هم سما
 آدم از آن نور مانده در شگفت
 بعد از آن بر هم نهاد و باز کرد
 روی آدم همچو آینه نمود
 بود پیدا هر یکی را عالمی
 در نبود و بود، خاموش افتاد
 ره نمای تویه و اخلاص تست
 هر دو کف بر روی خود او باز کرد
 راحم و رحمان و خیر الناصرین
 دیده جانش ره تحقیق بخش
 آدم مسکین مگردان عین ذل
 جمله آمین گوی بودند آن زمان
 آدم آن گه سوی جنت بنگرید
 کز میان پرده فوقش پرده بود
 بود از آن مستی عجب مدهوش او

ناگهان در خواب اندر خواب دید
 صورتی کاندر جهان مثلش نبود
 صورتی مانند خورشید و ماه
 چشم عالم^۱ همچنان دیگر ندید
 ۵ [۸] رغبت او کرد آدم آن زمان
 خواست تا او را بگیرد در کنار
 غیرت حق در وجودش کار کرد
 خالق آفاق من فوق الحجاب
 آنچه آدم را به خوابش می نمود
 ۱۰ چون چراغی از چراغی بر فروخت
 آدم از آن خواب خوش ناگه بجست
 دید آن محبوب و آن روح قلوب
 این چه سرست این دگر با من بگوی
 حق تعالی گفت این هم جفت تست
 ۱۵ از تو و او خلق عالم سر به سر
 از ره شریع رسول هاشمی^۳
 گفت ای آدم کنون گندم مخور
 این شجر زنهار تا تو ننگری
 جبرئیلش هر زمان رخ می نمود
 ۲۰ زان شجر می داد مروی را خبر
 آدم از عزت چنان در عز فتاد
 هر زمان در منزلی و گوشه ای

صورتی چون ماه و خورگشتی پدید
 روی خود را سوی آدم می نمود
 آدم اندر وی همی کردی نگاه
 کرد پیدا حق تعالی دید دید
 گشت عاشق بر جمالش آن چنان
 کرد از وی ناگهان حوا کنار
 بعد از آن اندیشه بسیار کرد
 برید قدرت چنین کرد انقلاب
 در زمان از صنع او پیدا بسود
 آن چراغ نور آدم بر فروخت
 در دو چشم خویش مالید او دو دست
 گفت ای رحمان و ستار العیوب
 کز کجا پیدا شدست این ماهروی
 هم سر و هم راز تو، هم گفت^۲ تست
 می کنم پیدا، بدان ای بی خبر
 کرد ایشان را باید همدمی
 کز بهشت جاودان افتی به در
 چون بینی این شجر زو بگذری
 قدر آدم لحظه لحظه می فزود
 زینهار ای آدم این گندم مخور
 تاج بر فرق جهاندارش نهاد
 پیش او می رست هر جا خوشه ای

۲. م: خفت.

۱. م: آدم.

۳. ج: بنی الهاشمی.

بود با حوا چنان در عین راز^۱
 صورت حوا چنانش دوست بود
 مانده حیران در رخ آن دلنواز
 لیک ابلیس لعین در جست و جوی
 ۵ جان او در تَفّ نار افتاده بود
 مکر بر تللیس می‌کرد از حسد
 سالها در ناله و در درد بود
 بسر در جَنّت نشست او سالها
 مار با طاوس، دربان بهشت
 ۱۰ در دهان مار بنشست آن لعین
 تا بر آدم می‌رسید آن نابکار
 بود در پهلوی حوا شادمان
 تخت هر جایی روان مانند آب
 زیر آن تخت روان هر جای جوی
 ۱۵ هر کجا ابلیس می‌شد از نخست
 پیش آدم رفت و گفتا این بخور
 چون شب تاریک لیل عسمه
 عاقبت اندر تن او راه یافت
 خواست تا او را برد از ره برون
 ۲۰ آنچه تقدیر خدا بود از ازل
 هر چه هست و بود و آید در وجود
 یفعل الله مایشا حق گفته است
 هر که او اسرار اول باز دید

گاه در شیب و گهی اندر فراز
 پای تا سر مغز بُد نه پوست بود
 در حقیقت بود اندر عین راز
 خوار و ملعون گشته رفته آبروی
 کار او بس خوار و زار افتاده بود
 تا کند آدم مثال خویش رد
 در میان زندگان او فرد بود
 تا همه معلوم کرد احوالها
 رفت و با ایشان گل انسی بکشت
 رفت در سوی بهشت او پر ز کین
 دید آدم را نشسته شاهوار
 بد نشسته بر سر تخت روان
 انگبین ناب با شیر و شراب
 بود سرگردان عزازیلش چو گوی
 یک دو سه خوشه در آنجا می‌شکفت^۲
 کاین همه از بهر تست ای نامور
 هر زمان می‌کرد بر وی وسوسه
 هر دم از لونی دگر بیرون شتافت
 فعل مس الجن، باشد در جنون
 کارگاهش، حکم رفته بی خلل
 شبمی دان آن هم از دریای جود
 درّ این اسرار معنی، سفته است
 خویشتن را برتر از اعزاز دید

۱. م: عیش و ناز.

۲. م: گه برست.

هر چه حق خواهد بباشد در زمان
 هر چه حق خواهد بباشد بی شکی
 هر چه حق خواهد کند در قادری
 هر چه حق خواهد کند بی گفت و گوی
 ۵ در ازل او سر یکایک دیده است
 در ازل بنوشت هم خود باز خواند
 در ازل حکمی که رفته آن بود
 گر شوی در راه او تسلیم او
 هر که خواهد برگزیند از میان
 ۱۰ بر سر هر کس قضایی می‌رود
 خون صدیقان ازین حسرت بریخت
 عشق‌بازی می‌کند با خویشان
 نه قلم دارد ازین سر آگهی
 عرش سرگردان این اسرار شد
 ۱۵ در قضای خود رضا ده از یقین
 از قضای رفته گر واقف شوی
 از قضای رفته کس آگاه نیست
 بر قضای رفته ای دل تن بنه
 از قضای رفته، بسیاری مگو
 ۲۰ از قضای رفته، آدم بی‌خبر
 از قضای رفته، زد سیمرخ لاف
 عاقبت چون^۲ حکم ایزد کار کرد
 چون قضای رفته بُد گندم بخورد

بی خبر زین راز آمد جسم و جان
 این کسی داند که او بیند یکی
 این بدان ای بی خبر گر ناظری
 چند گویی هیچ باشد گفت و گوی
 این کسی داند که صاحب دیده است
 خود براند از پیش وهم خود باز خواند
 مرگ را آخر درین تاوان بود
 در گذر زین شیوه و این گفت و گو
 جهد کن تا خود نبینی در میان
 بر تن هر کس بلایی می‌رود
 آسمان بر فرق ایشان خاک بیخت
 توندانی ای که دیدی خویشان
 لوح خود را شسته بر دست تھی
 از نمود خویشان بیزار شد
 خویشان را در میان یک جو مبین
 در زمان و در مکان عارف^۱ شوی
 هیچ عاقل واقف این راه نیست
 پیش حق هر لحظه‌ای گردن بنه
 درد این اسرار را، درمان مجوی
 بود خوش بنشسته بی خوف و خطر
 لاجرم از شرم شد بر کوه قاف
 آدم اندیشه در آن بسیار کرد
 ناگهان افتاد در اندوه و درد

رفت حوا نیز اکلی کرد از آن
 حله‌هاشان محو شد اندر وجود
 خوار و سرگردان شدند و مستمند
 جبریل آمد که حق فرموده است
 ۵ از بهشت عدن ما بیرون شوید
 این همه گفتم شما را پیش ازین
 از بهشت عدنشان بیرون فکند
 حق تعالی گفت با آدم به راز
 این چرا کردی؟ که گفت این بخور؟
 ۱۰ آدم بیچاره زان خاموش شد
 بار دیگر کرد حق، با او خطاب
 گفت آدم رَئنا بد کرده‌ام
 لیک شیطان لعین از ره ببرد
 رَئنا یا رَئنا یا رَئنا
 ۱۵ بعد از آن بادی برآمد پر خطر
 درنگر ای راه بین تا شان چه بود
 هست این تمثیل جسم و جان تو
 از بهشت عدن بیرون رفته‌ای
 هست ابلیس لعینت رهنمای
 ۲۰ چون بلای قرب حق آدم بدید
 سرگندم بود کورا خوار کرد
 سرگندم در درون نطفه بین
 گر نبودی جسم را، جانی بکار

خوشه‌ای بستد ز آدم خورد از آن
 آنچه اول رفته بود آخر بیود
 ناگهان نزدیکشان آمد گزند
 کاین همه رنج شما بیهوده است
 همچنان در نزد خاک و خون شوید
 عاقبت خود کار خود کرد آن لعین
 بار دیگرشان میان خون فکند
 کای خطا کرده، بمانده در نیاز
 کوفتادی از بهشت ما به در
 از خجالت یک زمان مدهوش شد^۱
 تا چرا خاموش گشتی در جواب
 هر چه کردم با تن خود کرده‌ام
 بر من مسکین بکرد این دست برد
 ظلم کردم بعد ازینم ره نما
 کردشان هر دو جدا از یکدیگر
 حق تعالی بود با ایشان نمود
 یک دو روزی آمده مهمان تو
 در میان خاک و در خون خفته‌ای
 باز می‌افتی دمام از خدای
 خویشان را در میان در دم بدید
 سرگندم هفت و پنج و چار کرد
 تا شود جمله گمان تو یقین
 کسی شدی آدم خود آنجا آشکار

بسند راه آدم آمد این شجر
 او به دو گندم، بهشت عدن داد
 گر به یک جو می توانی، داد ده
 بر گذر زین خاکدان خلق خوار
 ۵ ورنه دنیا زود مردارت کند
 [۹] هست دنیا بر مثال آتشی
 هست دنیا بر مثال کژدمی
 هست دنیا چون پلی بگذر ز وی
 هست دنیا آتشیان حرص و آرز
 ۱۰ هست دنیا گنده پیری گوژپشت
 هست دنیا بسی وفا و پر جفا
 هست دنیا جای مرگ و درد و داغ
 هست دنیا کشتزار آن جهان
 هست دنیا همچو مرداری خسیس
 بر سلوک آن فتادش این خطر
 این بلا و رنج را بر خود نهاد
 نفس خود را یک زمانی، داد ده
 در گذر زین صورت ناپایدار
 گنده تر از خویش صد بارت کند
 هر زمان خلقی بسوزاند خوشی^۱
 می زند او نیشها در هر دمی
 ورنه لرزان گرددت هم پا و پی
 مانده از فرعون و از نمرود باز
 صد هزاران شوی هر روزی بکشت
 تو ازو امید می داری وفا
 گر تو مردی زودگیری زو فراغ
 تو در اینجا نیز تخمی برفشان
 کم مگردان اندرو جان نفیس

جدا شدن آدم و حوا از یکدیگر

چون جدا شد آدم خاکی ز جفت
روز و شب در ناله و در گریه بود
در سرانندیب اوفتاده بی قرار
ز آب چشم او بسی دارو برست
۵ حق تعالی ز آب چشمش کرد یاد
بود حوا نیز هم گریان^۱ شده
بود سیصد سال آدم در گناه
یک شبی تاریک همچون پر زاغ
مصطفی در خواب او را، رخ نمود
۱۰ رفت آدم نزد او کردش سلام
ای شفاعت خواه مستی تیره روز
جبریل اندر برش استاده بود
هر دو گیسو را به کف او بر نهاد
گفت ای پروردگار بحر و بر
۱۵ کرده آدم ببخش و در گذار
در زمان آمد ندا کای صدر کل
از برای تو ببخشیدم همه
تویه آدم قبول آمد کنون
در زمان آدم بجست از خوابگاه
۲۰ دست را در گردن او آورد
از وصال یکدیگر گریان شدند

یک زمان از درد تنهایی نخفت
او چو سرگردان میان پرده بود
روز و شب گریان شده از عشق یار
ز آب چشم خود جهانی را بشت
زنجیل و سلسیلش نام داد
از فراق و درد او بریان شده
رَبَّنَا می زد میان خاک راه
دید عالم را پر از نور چراغ
می خرامید و به رخ فرخ نمود^۲
گفت ای فرزندی، و ای صدر انام
لطف کن شمع دلم را برفروز
چشم بر روی نبی بگشاده بود
پس زیان را بر شفاعت برگشاد
صانع لیل و نهار و ماه خور
کرده او پیش چشم او میار
مهدی اسلام و هادی سبیل
تو شبان خلق و عالم چون رَمه
از برای نور تو ای رهنمون
دید حوا را عجب آن جایگاه
خونشان از هر دو دیده می چکید
زان فراق و زان بلا حیران شدند

کی بود تا جسم و جان در عین حال
 یوسف گم گشته باز آید پدید
 چون تو آوردی تو هم بیرون بری
 هر چه کردی حاکمی و کارساز
 ۵ اول و آخر تویی در کل حال
 رایگانم آفریدی در جهان
 از فراق آیند، در سوی وصال
 یک زمان این عین راز آید پدید
 بی چگونه آمدی، بی چون بری
 کار این درویش را نیکو بساز
 پادشاه مطلق و بی زوال
 رایگانم هم بیامری عیان

در صفت کتاب گوید

گوش کن ای هوشمند راز بین
گفته بیهوده را چندین مخوان
چشم دل را بر یقینت باز کن
پیرو درد دل عطار شو
۵ در جهان قدس هر دم می خرام
برگذر از ننگ خاص و عامه را
این کتابی دیگرست از سر راز
گر رموز این میسر آیدت
طرز و طرحی دیگرست این پر رموز
۱۰ بوی این گر هیچ بتوانی شنود
هر چه تصنیف کسانی دیگرست
گر کسی را فهم این حاصل شود
منطق الطیرم زبانی دیگرست
من مصیبت نامه^۲ را بگذاشتم
۱۵ خسرو و گل فاش کردم در صور
هست اسرارم در آنجا سر جان
گر الهی نامه، در چنگت فتد
هست اشترنامه اسرار عیان
فاش کردم آن سخن های دگر
۲۰ این کتاب عاشقانست ای پر
این کتاب از لامکان آورده ام

در حقیقت خویشان را باز بین
مرکب بیهودگی چندین مران
مجلسی دیگر ز نو آغاز کن
از هزاران گنج برخوردار شو
تا شود کارت همه یکسر تمام
گوش کن مر رمز^۱ اشترنامه را
دیده اسرار بین را کن تو باز
کاینات این جایگه بنمایدت
نارسیده دست کس بر وی هنوز
گویی از کونین بتوانی ربود
همچو طفل شیرخوار مادرست
دیر نبود کو درین واصل شود
مرغ آن از آشیانی دیگرست
مغز آنست این کزان برداشتم
معنی آن باز دان ای بی خبر
دیده ام معشوق خود عین عیان
از وجود خویشان ننگت فتد
لیک پنهانست این اندر جهان
تا نداند سر این هر بی خبر
اندرو سر عیانست ای پسر
جان صورت اندر آن گم کرده ام

در نهان سرّ نهان دانسته‌ام	این جهان و آن جهان دانسته‌ام
دید دید از غیب آوردم برون	تا نمایم اندر آنجا چند و چون
عاشقان در تحفه این سر شوید	بر رموز معنویم بنگرید
دیده اسرار بین را باز کن	آنچه می‌دانی ز سر آغاز کن

آغاز کتاب اشترنامه

یک دمی ای ساریان^۱ عاشقان
 اندرین صحرای بی پایان درآی
 تا در آنجا جمع گردد قافله
 کعبه مقصود را حاصل کنیم
 ۵ عقبی بر شیمه این ره زنیم
 روی در صحرای عشاق آوریم
 باز سرگردان این صحرا شویم
 این چنین ره راه مشتاقان بود
 ای دل آخر جان خود ایثار کن
 ۱۰ ره روان رفتند و تو در مانده ای
 اشتران جسم در صحرای عشق
 همچو ایشان گرم رو باش و مترس
 هر کجا آیی فرود آنجا مباش
 بعد از آن در گرد این صورت مگرد
 ۱۵ تا که از ملک معانی برخوردار
 پس مهار عشق در بینی کنی
 بر قطار اشتران عاشق شوی
 دیر صورت زود گردانی خراب
 در محبت تا که غیری باشد
 ۲۰ بحث با رهبان دیری برفکن
 در چرا آور زمانی اشتران
 تا درین ره بشنوی بانگ درای
 سوی حج رانیم ما بی مشغله
 در تجلی خویش را واصل کنیم
 حلقه بر سندان دارافه زنیم
 یاد از گفتار مشتاق آوریم
 در درون کعبه ناپروا شویم
 تا ابد این راه بی پایان بود
 یک دمی آهنگ کوی یار کن
 حلقه در زن، که بر در مانده ای
 مست می آیند در سودای^۲ عشق
 اندرین ره سیر کن فاش و مترس
 این دویی بگذار و جز یکتا مباش
 همچو دزی باش در دریاش فرد^۳
 از سر سر رشته خود بگذری
 بعد از آن آهنگ یک بینی کنی
 در درون کعبه صادق شوی
 تا بتابد از درونت آفتاب
 در درون کعبه دیری باشد
 طیلان لم یکن در سر فکن

۲. م: با غوغای.

۱. چ: یک زمان ای سرفراز.

۳. م: همچو عتقا دود باش و باش فرد.

تا ترا معلوم گردد حالها
 در بن این بحر بی پایان بسی
 کس چه داند تا درین دیر کهن
 جایگاهی خوفناکست این مکان
 ۵ تا مگر در کعبه جانان روی
 کعبه جانها مکانی دیگرست
 این ره بی نهایت آمدست
 پای دل در پیچ و بس مردانه باش
 راه اینست و دگر خود راه نیست
 ۱۰ رهروان دانند راه عشق را
 [۱۰] راه عشقت این و راه کوی دوست
 کعبه عشاق را دریاب زود
 این ره اندر نیستی پیدا شدست
 راه دورست و دمی منشین و رو
 ۱۵ جهد کن تا اندرین راه دراز
 جهد کن تا هیچ غیری ننگری
 جهد کن تا تو بمانی بر قرار
 سالکان پخته و مردان دین
 اندرین ره رازها برگفته‌اند
 ۲۰ گم شدند اول ز خود پس از وجود
 باز بعضی در صور یک بین شدند
 باز بعضی در گمان و در یقین
 باز بعضی خوار مانده در جنون
 باز بعضی در زمین، خوار از تعب

باز دانی زو همه احوالها
 غرق گشتند و نیامد خود کسی
 چند تقدیر آوریدند از سخن
 و اما یست و اشتران زینجا بران
 در مقام ایمنی خوش بغنوی
 این زمان آنجا زمانی دیگرست
 تا ابد بی حد و غایت آمدست
 در جنون عشق کل دیوانه باش
 هیچ دل زین راه ما آگاه نیست
 کز دو عالم هست این ره بر ترا
 راه رو تا دررسی در کوی دوست
 جمله ذرات شان این راه بود
 این چنین ره راه پر غوغا شدست
 ره یکی است و تو ره می‌بین و رو
 گرم رو باشی نمانی مانده باز
 تا ز فضل جاودانی برخوردار
 زانکه بسیارست گل با زخم خار
 عاشقان بر دبار راه بین
 در معنی را به معنی سفته‌اند
 لاجرم دیگر ره رفتن نبود
 باز بعضی مانده و خود بین شدند
 همچو بلغم مانده نه کفر و نه دین
 باز بعضی گفتشان آمد فنون
 باز ماندند از صورها در عجب

- داد خود از صورت حس بستدند
 باز مانند اندرین پنج و چهار
 در میان خلق، تن رسوا شدند
 خرقه‌ای در فقر کردند اختیار
 باز استادند در جنب گناه
 تا فنانای شوق آید در نبرد
 باز افتادند و دل ناخوش شدند
 آوری‌دند و شدند ایشان زیون
 عرضه دادند از میان انجمن^۲
 اندرین ره بس به ناموس آمدند^۳
 از مقام الکنی ناطق شدند
 در بر چوگان تن، چون گو شدند
 آمدند و قیل کردند اختیار
 فارغ از دانستن عقبی شدند
 آنچه حق فرموده است از راه دین
 عاقبت اندر سر این فن شدند
 تن فرو دادند در صبر و قرار
 در مقام عقل خود صادق شدند
 عشق آوردند در الالذی
 در ره توحید، بی برهان شدند
 این ره جدست و باقی هیچ دان
 حیرت جان سوز بینی عالمی
- باز بعضی از کتبه‌ها دم زدند
 باز بعضی در شراب و در قمار^۱
 باز بعضی خوار و ناپروا شدند
 باز بعضی تن ضعیف و جان نزار
 ۵ باز بعضی در عجایب‌های راه
 باز بعضی کنج بگزیدند و درد
 باز بعضی غرقه آتش شدند
 باز بعضی بادکبر از سر برون
 باز بعضی آبروی خویشان
 ۱۰ باز بعضی زرق و سالوس آمدند
 باز بعضی عالم منطق شدند
 باز بعضی ناطق و پرگو شدند
 باز بعضی در جلد جهال وار
 باز بعضی حاکم دنیا شدند
 ۱۵ باز بعضی عدل کردند از یقین
 باز بعضی دزد و هم رهن شدند
 باز بعضی کنج کردند اختیار
 باز بعضی عقل را عاشق شدند
 باز بعضی در مقام بیخودی
 ۲۰ باز بعضی عاشق و حیران شدند^۴
 این ره کل دان و باقی هیچ دان
 گر درین راه اندر آیی یک دمی

۱. ج: در خرابات و قمار.

۳. م: پر ز افسوس آمدند.

۲. ج: جان و تن.

۴. ج: عارف و سلطان.

چند خفسی^۱ خیز و ره را ساز کن
 بر گذر زین چار طبع و شش جهت
 کعبه عشاق یزدانست آن
 گر درین رهها، نئی تو راه بین
 ۵ هر کسی در مذهب و راهی دگر
 آن کسان که دیگ سودا می پزند
 آن که او در قید دنیا مبتلاست
 آن که در تحصیل دنیا باز ماند
 آن که او مستغرق عرفان بود
 ۱۰ آن که او شایسته آید پیش شاه
 آن که او در صحبت سلطان بود
 آرزویی نکندت تا جان شوی
 راز سلطان گوش داری در دلست
 هر که او در پیش شه شد راز دار
 ۱۵ راه کن تا بر در سلطان شوی
 راه کن در گفت و گوی تن ممان
 چاره‌ای در رفتن این ره بجوی
 قافله رفتند و تو در خوابگاه

یک زمان اندر یقین پرواز کن
 تا ببینی کل جان، در عافیت
 ره نداند برد جسم، الا به جان
 باز مانی دور افستی از یقین
 هر کسی چون دلو در چاهی دگر
 هر یکی اندر هوای دیگرند
 او کجا مستوجب راه بقاست
 در میان چار طبع آز ماند
 بر سر خلق جهان سلطان بود
 کی تواند کرد در غیری نگاه
 هر چه گوید پادشه را آن بود
 بعد از آن شایسته جانان شوی
 حل شود این جایگه هر مشکست
 زان توان دانست هر ترتیب کار
 ورنه تو چون چرخ سرگردان شوی
 سرّ اسرار حرم را باز دان
 قافله رفتند و ما در گفت و گوی
 کی تواند کرد، مرد خفته راه

حکایت مرد کر و قافله

ببود وقتی در ره حج قافله
در میان قافله بُد رهروی
ناگهان آن مرد کر بر ره بخت
کر بخفته بود زیشان بی خبر
۵ رفت و کر از خواب خوش بیدار کرد
گفت ای کر قافله رفتند خیز
خیز تا با یکدیگر همراه شویم
قافله رفتند و ما این جایگاه
کر نمی دانست حیران مانده بود
۱۰ مرد گفت ای کر چرا در مانده ای
جان خود بر باد دادم بهر تو
گفت کر ما را تو بگذار و برو
اندرین بودند کآمد دو عرب
هر یکی بر اشری دیگر سوار
۱۵ تیغ ها در دست پر سهم آن دو تن
کر دوید و پیش ایشان مرد وار
مرد دیگر ترسناک افتاده بود
تا چه آید از پس پرده برون
کر ز روی خار اندر پای خاست
۲۰ آن دو اشرار از دنبال او
عاقبت کر را گرفتند آن دو تن

راه دور و رهروان پر مشغله
هر دو گوشش بود کر، می نشوی
قافله از جایگاه ناگه برفت
بود مردی باز مانده همچو کر
این سخن در گوش کر تکرار کرد
بیش ازین بر جان خود آتش مریز
بیش ازین اینجا به تنها نغنوم
در نگر تا چند در پیش است راه
بی خبر از جسم و از جان مانده بود
بر مثال حلقه بر در مانده ای
چون کنم می نوشم اکنون، زهر تو
ورنه اینجا همچو من خوش می غنم
دزد ره بودند پر خوف و تعب
برگرفته در کف خود یک مهار
حمله آوردند، بر آن هر دو تن
خوشتن افکند اندر روی خار
چشم بر حکم قضا بنهاده بود
در دلش می زد عجایب موج خون
گشت حیران می دوید از چپ و راست
می دویدند از پی آن راه جو^۱
خون روان گشته ورا از جان و تن

کمر چه می‌دانست آن سودای او
 تن نهاده بود به حکم کردگار
 دست کمر بستند و پایش پیچ پیچ
 تن در آن حکم قضا بنهاده بود
 یک گروهی آمدند از چپ و راست
 جمله بر اسب سیاه و با شکوه
 زخم‌ها کردند بر آن دو سوار
 کمر عجایب مانده بُد زان مردمان
 با شما از هر چه کردند بازگو
 در میان قافله در ره بدیم
 خواب او را در ریود و شد ز راه
 از وجود خویش و عالم بی‌خبر
 چون بدیدم خویش بی‌همره شدیم
 اندرین ره زار و سرگردان بُدم
 مرگم از دور آمد و نزدیک شد
 گفتم ای دانا مرا بنمای راه
 زود باش و تیز تاز و خوش برو
 راز گویان با خداوند جهان
 دیدم این بیچاره خوش خفته به راه
 گرچه من بودم در آنجا خوفناک
 تا رویم اندر پی آن هم‌رهان
 ذره‌ای از درد من او غم نخورد
 همچو او من باز پس ماندم به راه
 همچو من بیچاره و زار و نحیف

خاراها بشکسته در اعضای او
 مرد دیگر ایستاده بر کنار
 دو سوار او را نمی‌گفتند هیچ
 کمر در آنجا زار زار افتاده بود
 ۵ ناگه از آن روی صحرا گرد خاست
 سبز پوشان عجایب آن گروه
 گرد ایشان در گرفتند چون حصار
 دست و پای کمر گشادند آن زمان
 مرد دیگر را برسیدند ازو
 ۱۰ گفت ما با یکدیگر هم‌ره بدیم
 ناگهان این کمر بخفت این جایگاه
 خفته بودم من چو او جای دگر
 عاقبت از خواب چون آگه شدیم
 ره نمی‌دانستم و حیران شدم
 ۱۵ اندرین ره چشم من تاریک شد
 [۱۱] من به سوی آسمان کردم نگاه
 هاتنی آواز داد و گفتم رو
 خویش را در ره نکندم آن زمان
 در رسیدم در زمان این جایگاه
 ۲۰ بی‌خبر چون مرده‌ای بر روی خاک
 من ورا بیدار کردم در زمان
 هر چه گفتم گوش را با من نکرد
 همچو من او باز ماند این جایگاه
 چون بدانستم کمری بود این ضعیف

ناگهان این هر دو تن پیدا شدند
 دست این مسکین ببستند این چنین
 من چو این دیدم باستادم برش
 خویش را در امن دیدم زین دو تن
 ۵ ناگهانی چون شما پیدا شدید
 چون شما بر ما چنین آگه شدید
 روی در وی کرد پیر سبز پوش
 چون بخورد آن مرد آن آب حیات
 پاره دیگر بدان کرد داد و خورد
 ۱۰ شکر کردند آن دو تن در پیش حق
 روی باکر کرد پیر سبز پوش
 کر بگفتا پشت من افگار شد
 این دو تن کردند بر ما ظلم و جور
 داد ما زین هر دو ظالم تو بخواه
 ۱۵ من ضعیف و نامراد و بی کسم
 سوی حج امسال کردم روی خویش
 سالها خونابه پر خورده‌ام
 بر در حق بوده‌ام من سالها
 اربمین و خلوت پر داشتم
 ۲۰ تا مگر ره در خدا دانی برم
 سالها تحصیل کردم در علوم
 جمله تفسیر از بر کرده‌ام
 چند پاره دفتر از درد فراق

بر سر ما ناگهانی آمدند
 خار در پهلوی شکستند این چنین
 تا چه آید از قضا اندر سرش
 کم نمی گفتند چیزی از سخن
 داد ما زین هر دو تن وا بستید
 شد یقین من که خضر ره بدید
 شرتی دادش که بستان و بنوش
 بار دیگر یافت او از غم نجات^۱
 جان او را از غم آزاد کرد
 پاره‌ای در جسم شان آمد رمق
 گفت خوش خور پاره دیگر بنوش
 از وجود، این جان من از کار شد
 گر خدا دانی، رسی این را به غور
 زان که ما را آمدی تو خضر راه
 قافله رفته، بمانده از پسم
 من چه دانستم چنین آید به پیش
 نیک مردیها به عالم کرده‌ام
 تا همه معلوم کردم حالها
 عمر در خون جگر بگذاشتم
 دین دار از ائت پیغمبرم
 خوانده‌ام بسیار در علم نجوم
 سعی‌های پر به معنی برده‌ام
 ساختم از خویشتن در اشتیاق

مر مرا بسیار کس یاران بدند
 پادشاه شهر خود دانسته‌ام
 چار فرزندم خدا داد از دو زن
 سوی حج همراه جانم افتاد
 ۵ عشق پیغمبر فتاد اندر دلم
 روی خود را آوریدم در حجاز
 هر چهارم طفلکان همراه بود
 ناگهان در سوی بغداد آمدم
 خانه با من بود همراه آن زمان
 ۱۰ زن که با من بود از دنیا برفت
 از جهان رفتند فرزندان دگر
 خویشتن با قافله همراه شدم
 کار من زینسان که گفتم بد چنین
 این دو تن جور فراوان کرده‌اند
 ۱۵ روی در کر کرد پیر سبزپوش
 ناگهانی آن دو تن اشتر سوار
 هر دو تن رفتند سوی قافله
 باز گشتند آن زمان آن هر چهار
 تو درین ره بر مثال آن کری
 ۲۰ بر سر ره خفته‌ای ای بی خبر
 عقل آمد مر ترا آگاه کرد
 تنبلی کردی نرفتی آن زمان

چون بدیدم جمله اغیاران بدند
 کرده نیکی آنچه بتوانسته‌ام
 نیکبخت و نیک خواه و پاک تن^۱
 بعد چندین سال اینم دست داد
 تا شود آسان حدیث مشکلم
 تا برآرد حاجت من کار ساز
 من چه دانستم قضا^۲ ناگاه بود
 چون رسیدم بخت دلشاد آمدم
 ناگه از امر خدای غیب دان
 ناگهان افتاد فرزندان به تفت
 من چه دانستم قضا آمد به سر
 تا بدین جاگاه شان همراه شدم
 کرد این تقدیر رب العالمین
 تو چه دانی تا چه با ما کرده‌اند^۳
 دست زد بر لب که یعنی شو خموش
 کرده آنجاگاه هر دو پاره بار
 باز رستند از وصال و مشغله
 بشنو این سرگر تو هستی هوشیار
 کار و احوال یقین را ننگری
 دزد در راهست و جانت بر خطر
 جان تو در حال قصد راه کرد
 باز ماندی بر سر راه جهان

۱. م: و خوبروی انجمن.
 ۳. ج: تا چه خونها خورده‌اند.

۲. ج: در راه.

ایمن دو دزد روز و شب اندر قضا
 بر سر خوان هوس افتاده‌ای
 کی ترا سودی رسد زینسان زیان
 رهبر تو پیر عشق سبزپوش
 ۵ راز خود با عشق نه اندر میان
 چار فرزند طبیعت بند^۱ کن
 تا به منزلگاه عقبی در رسی
 دیوت از ره برد و لاحولیت نیست
 چند گویم چون نئی تو مرد دین
 ۱۰ در غم دنیا گرفتار آمدی
 باز ماندی در طبیعت پر هوس
 باز ماندی اندرین راه دراز
 باز ماندی همچو خاک راه تو
 باز ماندی اندرین دریای کل
 ۱۵ باز ماندی تو به زندان ابد
 باز ماندی همچو سگ مردار را
 باز ماندی و نخواهی رفت تو
 باز ماندی ای فقیر ناتوان
 باز ماندی از میان قافله
 ۲۰ اوفتادی همچو مرغی در قفس
 باز ماندی در بلا خوار و اسیر
 باز ماندی در دهان اژدها

آمدند و جور دیدی با جفا
 چشمم بر راه ازل بسنهاده‌ای
 مانده‌ای اینجای خوار و ناتوان
 آب معنی کن ز دست عشق نوش
 تا رساند مر ترا با جان جان
 اعتماد جان بدین صورت مکن
 چند گویم چون بمانده واپسی
 از مسلمانی بجز قولیت نیست
 چون کنم چون تو نئی در درد دین
 خاک بر فرقت که مردار آمدی
 اندرین ره کت بود فریاد رس
 در نشیبی کی رسی اندر فراز
 کی شوی از راز جان آگاه تو
 پای تا سر بسته اندر بند و غل
 ذره‌ای بسویی نبردی از احد
 کی ترا بگشاید این اسرار را
 بر سر این ره، بخواهی خفت تو
 داده بر باد این جهان و آن جهان
 اوفتادی در میان^۲ مشغله
 چون توانی زد در آنجا که نفس
 ان هذا کل، فی یوم عسیر
 اوفتادی اندرین عین بلا

۱. م: نیست.

۲. ج: جهان.

باز ماندی همچو خر در گل کنون
 کی ببری از گل تو آخر ره برون^۱
 باز ماندی دست و پا بسته به بند
 باز ماندی اندرین راه گزند
 ای گرفتار وجود خویشتن
 زود بگذر تو ز بود خویشتن
 ای گرفتار طبیعت چارمو
 باز ماندی در جهان گفت و گو
 ۵ اندرین گفتار، این شهباز جان
 یک دمش از این طبیعت وارهان

۱. م: کی بود زین راه ترا خود رهنمون.

حکایت شاهباز و صیاد

شاه بازی بود پرها کرده باز
 دایماً از عشق در پرواز بود
 خوی با مرغان دیگر کرده بود
 هر زمانی در سرایی مسکنش
 ۵ زحمت مرغان دیگر او نداشت
 از قضا یک روز مرغی چند دید
 جایگاهی بود خوش آن مرغزار
 [۱۲] سبزه زاری همچنان باغ ارم
 میوه‌های رنگ رنگ از شاخسار
 ۱۰ چون بهشت آن جایگه بس خوب و خوش
 مسکنی خوش بود و جایی بس شریف
 بلبل و قمری در آنجا بی شمار
 عکّه و دزاج با طوطی و زاغ
 سبزه‌های خوب و خوش رسته در آن
 ۱۵ سیب و نارنج و ترنج و به بسی
 این چنین جای لطیف و نازنین
 شاهباز از روی چرخ آنجا بدید
 در نشاط آمد چو آنجا جای دید
 خواست تا آبی خورد از جویبار
 ۲۰ شاهباز آن جایگاه خوش بدید
 کرد با مرغان دیگر جلوه خود
 بود پیران^۱ در هوای عزّ و ناز
 گاه با گنجشک و گه با باز بود
 روی در هر جایگه آورده بود
 هر زمانی در جهانی مأمنش
 هر زمان در مسکنی سر می‌فراشت
 از هوا در سوی آن مرغان پرید
 مسکنی جان بخش و آبی خوشگوار
 باغ جنتّ جایگاهی بس خرم
 اوفستاده در میان جویبار
 با صفت همچون سرایی ماه‌وش
 وندر آنجا بُد درختان لطیف
 برنشته بر سر هر شاخسار
 می‌پریدند اندر آن وادی باغ
 چشمه‌های نازنین، آب روان
 میوه‌های رنگ رنگ آنجا بسی
 چون بهشتی بر صفت پر حور عین
 بانگ آن مرغان در آن جاگه شنید
 چون بهشتی مسکن و مأوای دید
 بی خبر بود او که بُد دام از کنار
 یک زمان آن جایگه او آرمید
 قارغ او از حادثات نیک و بد

در شد آمد در کنار آب جوی
 از قضا آنجا یکی مردی ضعیف
 تا مگر مرغی فتد در دام او
 دید شهبازی که آمد پیش دام
 ۵ دام را در دست خود هنجار داد
 شاهباز آمد به دام او نشست
 شاهباز از جای خود پرواز کرد
 خواست تا پرواز گیرد شاهباز
 گفت آوخ کار من از دست شد
 ۱۰ ای دریغ! بازماندم در تعب
 چون کنم من تا رهایی باشدم
 چون کنم تا خود برون آیم ازین
 چون کنم زین بند چون آیم برون
 چون کنم تا من از اینجا جان برم
 ۱۵ چون کنم صیاد آمد پیش من
 چون کنم من، چون کنم بسیار گشت
 چون کنم ای دل ز مکر دامگاه
 چون کنم ای دل چو حکم یار هست
 مرد صیاد آمد آن گه در برش
 ۲۰ شاهباز از ترس پرها باز کرد
 عاقبت او را برآوردش ز دام
 گفت این را من به پیش شه برم
 این چنین شهباز هرگز کس ندید

آمده آن مرغکان در گفت و گوی
 دام کرده تن نزار و دل نحیف
 گشته پنهان در میان آب جو
 گفت پیدا گشت آن جاگاه کام
 در هوا و در زمین رفتار داد
 در کشید او دام و پایش هر دو بست
 پایها در بند و پرها باز کرد
 پایها را دید اندر دام باز
 چون کنم چون پای من درشت^۱ شد
 بازماندم اندرین سر عجب
 زین چنین بندی جدایی باشدم
 من چه دانستم که افتم در کمین
 که درین باشد مرا هم رهنمون
 پای خود آرم برون و بر برم
 تا نمک ریزد به چشم ریش من
 باز خوف و ترس با او یار گشت
 چون کنم چون مرا اینست راه
 می شوم این جایگه من پای بست
 دست کرد و برگرفت آن گه پرش
 مرد دیگر بار قصه باز کرد
 مرد صیادش شده دل شاد کام
 کام خود را باز در چنگ آورم
 بخت تو صیاد ناگه شد پدید

یافتی کام دل اکنون شاد باش
 یافتی چیزی که آن همتاش نیست
 هیچ صیادی چنین بازی نیافت
 هیچ صیادی چنین شاهی ندید
 ۵ وقت آن آمد که دل شادان کنم
 وقت آن آمد که غم‌ها درگذشت
 وقت آن آمد که فرزندان من
 عمر در خون جگر بگذاشتم
 هر غمی را شادی اندر پی است
 ۱۰ شاد باش و راه را در پیش گیر
 هر دو پای شاهباز آن گه ببست
 در قفس کرد آن گهی شهباز را
 دست کرد و آن قفس را برگرفت
 چون درآمد پیش فرزندان خویش
 ۱۵ زن ازو پرسید کاین باز آن کیست
 گفت ای زن شاد شو کاین زان ماست
 سالها خونابه پر خورده‌ام
 تا که امروز این مرا آمد به دام
 آن شب او را در قفس کردش به خواب
 ۲۰ یک کلاه آوردش و بر سر نهاد
 برگرفت و پیش سلطان آورد
 ای عجب کان باز، آن شاه بود
 شاه گفت این از کجا بگرفته است

بعد از این از اندهان آزاد باش
 چست باش و اندرین جاگه مایست
 همچو تو آواز و آغازی نیافت
 این چنین گنجی به ناگاهی^۱ ندید
 خویشان را پیش سلطان افکنم
 با که گویم این زمان من سرگذشت
 در خوشی بیند جسم و جان من
 لاجرم در عاقبت برداشتم
 چون گذشتی از بهار آن گه دی است
 آن گه از سلطان مراد خویش گیر
 شاد و خرم بامداد^۲ از جای جست
 در فرو افکند آن گه باز را
 راه شهر آن گاه اندر برگرفت
 شاهباز آورد ایشان را به پیش
 راز این با من بگو این حال چیست
 حق تعالی کرد ما را کار، راست
 رنج‌ها در دام بازی برده‌ام
 از شه عالی بیایم کام و نام
 روز دیگر چون برآمد آفتاب
 بعد از آن یک بندش اندر بر نهاد
 شاه آن شهباز خود چون بنگرید
 هم وزیر شاه از آن آگاه بود
 این از آن ماست زینجا رفته است

۱. م: به هر راهی.

۲. م: با مراد.

مدتی شد تا برفت از دست من
 این کجا بد از کجا دریافتی
 من ترا زر و گهر چندان دهم
 در زمان درخواست از گنجینه دار
 ۵ بیست مشت زر بداد آن که بدو
 جامه و زرش دگر چندان بداد
 بیست اسب و سی غلام دیگرش
 مرد کان اعزاز را از شاه دید
 گفت شاهها این همه هم زان تست
 ۱۰ مرا از خویشان مفکن تو دور
 صحبت شه کرد آنجا اختیار
 هر دمش صیاد دولت پیش بود
 چشم بگشا صاحب صادق نظر
 شاه آن تست تو آگه نئی
 ۱۵ هر زمان در خویش عزت بیش کن
 ای تو شهباز و ز شه گشته جدا
 مرا ترا معذور دارم این زمان
 ای گرفتار بلای جان خود
 شاهباز حضرت قدسی ببین
 ۲۰ تا ترا راهی نماید ذوالجلال
 شاهباز از حضرت حق آمدست
 چشم دل بگشا و نور جان ببین
 تا زمانی روی او یابی مگر

این زمان افتاد اندر شست من
 مزدگانی این زمان دریافتی
 منت این کار تو بر جان نهم
 گفت اکنون پیش آور تو کنار
 گفت ای مرد عزیز راستگو^۱
 هرچه او میخواست او آسان بداد
 داد با چندین زمین و کشورش
 خویش را از ماهی اندر ماه دید
 بنده مسکین هم از فرمان تست
 تا برم نزدیک تو صاحب حضور
 گشت صیاد حقیقت بختیار
 در میان عز و دولت پیش بود
 کار خود نزدیک شاه جان نگر
 سخت معذوری که مرد ره نئی
 چاره این درد جان ریش کن
 در میان خلق گشته مبتلا
 گرچه تو ماندی جدا از جان جان^۲
 کسی تو دریایی کمال جان خود
 ذره ای از راه خود شو در یقین
 صورت و معنی شوی تو بی زوال
 راز این در روح مطلق آمدست
 آینه کن جان، رخ جانان ببین
 چند باشی اندرین خوف و خطر

ای صلابت را ز ره بردار تو
 شاهباز جان ترا آمد مدام
 [۱۳] صاحب اسرار شو چندین میبچ
 عاشق آسا در طواف کعبه آی
 ۵ شاهباز جان به دست شاه ده
 بر جمال شاه دل، کن احترام
 چون تو نزد شاه آیی مردوار
 این نهان رازیت دریاب ای پسر
 هر که او را بخت و دولت یار شد
 ۱۰ شاهباز قرب دست شاه شو
 شاهباز عشق را بنگر یقین
 شاهباز لامکان ذات شو
 شاه چون شهباز بر دست آورد
 این سخن حقا که از تهدید نیست
 ۱۵ زیر هر بیتی جهانی دیگرست
 خیز و یک دم شو به پیش شاهباز
 شاهباز شاه را نشناختی
 شاهباز عالم جانان تویی
 شاهباز هر دو عالم مصطفی است
 ۲۰ شاهبازی کز دو عالم پیش بود
 عشق بازی کرد با ما ذوالجلال
 دام گاه جسم و دل از عقل ساخت
 هیچ کس از دام او آگه نبود

دیده جان یقین بگمار تو
 لیک قدر او ندانستی تمام
 صورتت بفکن منه تو دل به هیچ
 زنگ شرک و کفر از دل بر زدای
 بعد از آن رو در سوی درگاه نه
 تا شوی اندر دو عالم نیک نام
 شاه بنماید ترا روی از دیار
 این عجب سزست و راز ای بی خبر
 از جمال شاه برخوردار شد
 برتر از خورشید و نور ماه شو
 دل منه بر کفر و بیرون شو ز دین
 خیز و تو همراه با ذرات شو
 آفرینش جمله را پست آورد
 این ز دیده می‌رود، تقلید نیست
 این سخن را ترجمانی دیگرست
 تا مگر بینی تو روی شاه باز
 خویش در دام صور انداختی
 یک دو روزی در صور مهمان تویی
 منبع تمکین و مقبول صفاست^۱
 مـرهم درد دل درویش بـود
 دام گاهی کرد اشیا را جمال
 عشق بازی با چنین دامی بباخت
 جمله یک ره بود دیگر ره نبود

دامگهای کُرد صیاد ازل
 این جهان چون بوستانی بود خوش
 جایگاهی چون بهشت شادمان
 هست این دنیا سرای بلمجب
 ۵ دامگاه شاهبازان یقین
 دامگاه سالکان و عاشقان
 دامگاه این نقش و صورت آمدست
 شاهباز از اندرون ماند اسیر
 خواست تا آن جایگه دامی کند
 ۱۰ گر نمی دانست کاینجا دام بود
 دامگاه شاهبازان ازل
 اولین این دام آدم صید کرد
 چون از آن حضرت جدا گشت آن صفی
 آدم از قُرب ازل پرواز کرد
 ۱۵ راه او از ذات آمد بر صفات
 لامکان بگذاشت و آمد در مکان
 اول از اسرار کل آگه نبود
 از طبیعت بی خبر بود و حواس
 زان جهان حیران به سوی این جهان
 ۲۰ هفت پرده بر برید از کاینات
 چون سوی آن گشته آمد او ز دور
 بی خبر بدکین چه جای خوف جاست
 راه دور و نفس پیچا پیچ بود

گسترانید آن گهی دام امل
 مرغزاری خرم و سر سبز و کش
 لیک اینجا کس نماند جاودان
 دامگاه رنج و پر مکر و تعب
 دامگاه عقل و فضل خویش بین
 لیک گشته بی خبر یک سر از آن
 جایگاهی پر کدورت آمدست
 جای تشویش است و جاگاهی عسیر
 تا ابد آن جایگه نامی کند
 گرچه نه آغاز و نه انجام بود
 شاهبازی کان نخواهد شد بدل
 جان او را هم بدینسان قید کرد
 آن رفیع اصل و اشیا را وفی
 بال و پر مرغ معنی باز کرد
 چون کنم اینجای من تقریر ذات
 بی زمان آمد به سوی این زمان
 چون نگه می کرد جز یک ره نبود
 راه عزّت کرده بی حدّ و قیاس
 آشکاراتر ز نور امان نهان^۱
 تا رسید و دید اجرام صفات
 شادمان و شادکام و غرق نور
 می ندانست او که این جای بلاست
 چون بدید او بود، باقی هیچ بود

راه دید و گام زن شد رو به کام
 اندر آنجا دید مرغان حواس
 اندر آنجا دید آب و سبزه زار
 اندر آنجا دید اشجار و نبات
 ۵ لیک آدم عقل و حس اول نداشت
 چون نباشد صورت با نور جان
 شاهباز جان بر سلطان بری
 شاهباز جان به حضرت آمدست
 ای ندانسته تو قدر شاهباز
 ۱۰ شاهباز جان خود بفروختی
 ای گرفتار آمده در بند و دام
 ای گرفتار آمده در بند تن
 شاهباز جان دگر ناید به دست
 دام دنیا بند در پایت فکند
 ۱۵ دام دنیا بود صیاد این وجود
 صورت حسی تمامت دام دان
 جهد کن تا بر پری زین دامگاه
 عاقبت در پیش شه خواهی شدن
 شاه را بشناس از دام آبرون
 ۲۰ شاهباز جان کسی داند که او
 شاهباز جان کسی بشناختست
 شاهباز جان، تو در^۳ صورت مهل

بی خبر بودی^۱ وی از صیاد و دام
 گشته پران جمله بی حد و قیاس
 اندر آنجا دید سرو و جویبار
 جای معمور و مکانی با ثبات^۲
 از پی عشق او نظر را برگماشت
 کی بود عقل در اسرار و عیان
 شاه را با شاهبازش بنگری
 جهد کن تا هرگز نشندی ز دست
 می‌خواهی رفت نزد شاه باز
 خرمن عمرت تمامی سوختی
 هیچ از معنی ندیده جز که نام
 می‌ندانستی تو قدر خویشتن
 گر بگیری خون، تو جای اینت هست
 هر زمان از جای بر جای فکند
 شاهباز جان ازین آگه نبود
 خویشتن را اندرو ناکام دان
 چون ز دام آیی روی در پیش شاه
 راز دار حضرتش خواهی بدن
 تا شوی در حضرت او ذوفنون
 در دو عالم باز داند قدر او
 کاین دو عالم را به کل در باختست
 کو گرفتارست اندر بند گل

۱. م: لیکن.

۳. ج: درین.

۲. م: بی.

شاهباز جان ز^۱ انفخ حق بود
 شاهباز جان محمد بود^۲ و بس
 شاهباز جان محمد آمدست
 شاهباز جان محمد یافتست
 ۵ قدر او دانست این شاهباز را
 شاهباز هر دو عالم بود او
 شاهباز جان خود را صید کرد
 شاهبازی همچو او دیگر نبود
 خویش را کل دید و کل را خویش دید
 ۱۰ بُد طفیل خنده او آفتاب
 شاهباز سدره کون و مکان
 شاهباز حضرت قدس جلال
 شاهبازی بود پیشش جبریل
 شاهباز سدره و جان همه
 ۱۵ شاهباز قرب دست ذوالجلال
 شاهباز جمله و ختم رسل
 شاهباز جان تو، زو شد پدید
 گر نه او بودی نبودی جان تو
 شاهباز جانها اویست و بس
 ۲۰ شش جهت دیده قیاس عقل کل
 بی خبر زین جا و زان جا با خبر
 روح قدسی را طبیعت کی بود

او همیشه جاودان مطلق بود
 زد نفخت فیه من روحی نفس
 نزد حق او بس مؤید آمدست
 کو سر از ملک دو عالم تافتست
 او بسدید این^۳ رتبت و اعزاز را
 گویی از کونین جان بر بود او
 هر دو عالم را به یک دم قید کرد
 از دو عالم جای او برتر نمود^۴
 همچنان کز پس بدید، از پیش دید
 گریه او بود امطار^۵ محاب
 مقتدای این جهان و آن جهان
 کی بدانند مرو را حس و خیال
 جان و جسم و روی و دل کرده سبیل
 جمله زان او و او زان همه
 آفتاب هر دو عالم بی زوال
 خویش را افکنده اندر عین ذل
 صورت حسی ندارد آن کلید
 اوست سر خیل ره و برهان تو
 آفرین بر جان پاکش^۶ هر نفس
 در صفات خود فرومانده به ذل
 گنج مخفی را نباشد پا و سر
 انبیا را جز شریعت کی بود

۱. م: که.

۳. م: آورید آن.

۵. م: اقطار.

۲. م: دید.

۴. م: نبود.

۶. م: خاک پایش.

- اول آدم روح و نور پاک بود
 [۱۴] عاقبت چون سوی این دنیا رسید
 نه وجودی بود نه صورت نه جان
 دامگاه خود بدید از روی عقل
 ۵ این سخن از رمز اسرار عیان
 اندرین اسرار، گر بویی بری
 نفس این اسرار نتواند شنود
 این به گوش عقل و دل باید شنید
 این سخن اندر کتابت نامدست
 ۱۰ این سخن جانان مرا تعلیم کرد
 این سخن غواص معنی دلست
 این سخن گفتار عقل انبیاست
 این کسی دانست کز خود درگذشت
 این کسی داند که بی خوف و رجاست
 ۱۵ این کسی داند که او عاشق بود
 این کسی داند که اول دیده است
 این کسی داند که جز جانان ندید
 این کسی داند که اندر کل بود
 این کسی داند که وقت انبیا
 ۲۰ این کسی داند که سر در باز او
 این کسی داند که در آتش رود
- گر چه مابین هوا و خاک بود
 جمله مرغان روحانی بدید
 لیک مشتق گشته از او جان جان
 این سخن نی فهم داند کرد نقل
 زیر هر بیتیش صد گنج نهان
 تو الت از جان جانان بشنوی
 گویی از کونین نتواند ریود^۱
 این به چشم جان و دل بایدش دید
 این سخن پیش از وجود دل بُدست
 این کسی داند که جان تسلیم کرد
 از بحار لامکان آمد به شست
 این سخن از حضرت جود و ضیاست
 راه جسم و جان و دل اندر نوشت
 این کسی داند که بر صدق و صفاست
 در فنای عشق کل صادق بود
 خویش از دنیا معطل دیده است
 اندرین جاگاه جسم و جان ندید
 جملگی دیده پس آن گه کل بود
 روی بنماید ورا بسی منتها
 از وصال عشق کل می نازد او
 از بسوزد جانش کلی خوش شود

۱. ج: بی نصیبه گوی نتواند ریود.

در تقریر راه و تفسیر آن

- همچو احمد هیچ تفسیری نکرد
هر چه خواهم گفت او بودست و بس
عاقبت آدم چو این دنیا بدید
بی خبر از عشق‌بازی بود او
۵ بی خبر آمد به سوی دامگاه
ذات بود و در صفت یک ره شده
این جهان خود بود بی شک آن جهان
بود صیّاد صور اندر کمین
عاقبت آدم چو اندر دام شد
۱۰ کرد صیّاد ازل آهنگ او
آدم آمد تا سر آن دامگاه
دام آن صیّاد اندر خود کشید
دام او این صورت ناجنس بود
آدم از اول فنا بد در فنا^۱
۱۵ کل بُد و آدم به صورت جزو بود
چون نگه کرد و وجود خود بدید
حیف خوردش او بسی سودی نداشت
گر نیفتادی به دام آن اولین
نه زمین بودی و نه چرخ فلک
۲۰ نی تفرج بودی و نی شادی
نی قمر بودی و نی خورشید هم
- همچو احمد هیچ تفسیری نکرد
بهترین کل بدو بودست و بس
یک زمان سوی وی آمد بنگرید
نیک دریاب و نه بازی بود او
هر سویی می‌کرد در آشیانگاه
زان مکان تا این مکان در ره شده
این عیان اندر نهان آمد عیان
تا به کف آرد ز گل صیدی چنین
از قضا نادیده و ناکام شد
چون بدید از دور بوی و رنگ او
چون کند عاشق به غیری در نگاه
آدم از صورت به دام اندر تپید
لیک با او سالهایش انس بود
بی خبر زین دامگاه پر بلا
بود در آخر به اول خود نبود
تن نهاد اندر قضا و آرمید
درد آدم نیز بهبودی نداشت
نه گمان بودی و نه کفر و نه دین
نی کمال جمله اشیایی ملک
نی غمی بودی و نه آزادی
نه عطار بود و نی ناهید هم

نی دو عالم بودی از وی پر ز جوش
 گر نه از بودی نبودی انبیا
 گر نه او بودی شمار اندر شمار
 چون به دام آمد همه شد آشکار
 ۵ آفتاب و ماه شد از عکس او
 عقل آدم شد به آنجا آشکار
 شَم و فَم و سمع با او یار شد
 گفت بی چیزی نبود این دام من
 راه خود می جست تا بیند مگر
 ۱۰ هیچ سالک راه را پایان ندید
 هیچ کس زین دامگاه آگه نبود
 عشق هرجایی که انجام افکند
 عشق صد عالم کتاب از خود کند
 عشق در یک لحظه صد آدم کند
 ۱۵ عشق سوی نیک و بد ها ننگرد
 عشق راهی دارد از سر کمال
 عشق شهباز دو عالم آمدست
 ای مقام عشق را نادیده تو
 ای مقام عشق آنجا یافته
 ۲۰ ای ز سر عشق جانان بی خبر
 هر که او بر جان خود شد دوستدار
 دامگاه عشق آمد درگهش
 دام صورت عقل آمد این بدان
 این قفس بنگر که تا چون ساختست

تو ندانی این سخن بنشین خموش
 گر نه او بودی نبودی اصفیا
 کس ندانستی رسوم کردگار
 دل پدید آمد و جان شد با عیار
 هر دو عالم شد ازو پرگفت و گو
 جمله یک سو شد عددها بی شمار
 آدم آن گه در سلوک کار شد
 من ندانم کی برآید کام من
 در سلوک آمد در آن خوف و خطر
 هیچ کس این درد را درمان ندید
 زانکه مر این راه را همراه نبود
 ننگ آرد جملگی نام افکند
 نام نیکی را به یک دم بد کند
 عشق رنگ آمیزی عالم کند
 عشق با کس راه کلی نسپرد
 عشق را هرگز نباشد خود زوال
 گرچه در صورت به آدم آمدست
 زین سخن بویی عجب نشنیده تو
 لیک راه عشق را نیافتی
 جان بده در عشق و در جانان نگر
 بی خبر آمد ز عشق کردگار
 هیچ پیدا نیست جز یک سور رهش
 چون رهیدی می شوی تا آن جهان
 از برای مرغ جان پرداختست

پیش شاه این شاهباز عالمین
 جوهر معنی بسی دادش خدای
 این همه ملک جهان کل زان اوست
 کرد صیّاد آن قبول از بهر باز
 ۵ هر که^۱ روی شاه را از دور دید
 هر چه آن شاه باشد آن اوست
 گر به روی شاه تو شادان شوی
 هر که او از دست شه معنی برد
 راه او روشن شده پر نور بین
 ۱۰ هم به بود او توانی دید روی
 هم به نور جان جان کن رهبری
 اصل جان تو مجرّد بود و بس
 نور جان اشیا همه یک بار دید
 نور جان در آسمانست و زمین
 ۱۵ نور جان موسی بدید از کوه طور
 نور جان عیسی از آن آگاه شد
 کس چو عیسی اندرین راه فنا

می برد هر لحظه ای در خافقین
 عشق آمد هر زمانش رهنمای
 داروگیر مسکن دیوان اوست
 شاهباز لطف آن گه دیده باز
 بود از آن شاه خرد معذور دید
 مغز باید تا برون آید ز پوست
 هر زمان سر دمامد بشنوی
 در هوای لامکان دایم پرد
 هست در علم عیان عین الیقین
 چند گویم آب هست اندر سبوی
 کز زمین و از زمان تو بگذری
 یعنی آن نور محمّد بود و بس
 بعد از آن در هفت و پنج و چار دید
 نور جان اندر مکانست و مکین
 گشت سر تا پای موسی غرق نور
 جسم از آن جان گشت و روح الله شد
 جسم و جان خویش کی دید او بقا

حکایت عیسی علیه السلام با جهودان

[۱۵] چون جهودان از قضا عیسی پاک
عزم کردند آن سگان نابکار
لفظ^۱ عیسی یک دو تن زان مردمان
قول عیسی را به جان کردند قبول
۵ گفته بد عیسی که من پیغمبرم
من رسولم از خدای کردگار
در میان جمله من روح اللهم
همچو من پیغمبری دیگر نبود
صورت من جان شده جانان بدید
۱۰ در نهان، سر هویدا یافتم
من نیم باطل، که پیدا بر حقم
جان من در قرب معنی راه یافت
نطفه بودم در رحم گویا شدم
با شما ناطق شدم اندر شکم
۱۵ همچنان شرکست در جان شما
بُدد در اسرائیل صاحب دانشی
چار صندوقی ز علمش^۴ یاد بود
سألها تحصیل علمی کرده بود
دایماً آنجای خلوت داشتی
۲۰ در سلوک خویشان در راز بود

خواستندش تا کنند او را هلاک
تا درآویزند عیسی را ز دار
فهم کردند از میان آن سگان
زان که عیسی بود با رای و اصول^۲
از شما کلی به یک سر^۳ بهترم
کردگار و صانع پنج و چهار
از کمال سر جانان آگهم
سر روح الله ما را در ربود
همچو من دیگر کسی هرگز ندید
هر چه پنهان بود پیدا یافتم
صورت و معنی و روح مطلقم
اسم جان در جسم روح الله یافت
در ره جانان به کل بینا شدم
گفتم اسرار نهانی در عدم
تا چه آید بر تن و جان شما
پاکبازی بود با خوش خوانشی
از معانی جان او را داد بود
نه چو ایشان راه حق گم کرده بود
از بر آن قوم نفرت داشتی^۵
عاشق جانان خوش آواز بود

۲. ج: گشته بد صاحب و صل.

۴. م: چار صد صندوق علمش.

۱. م: بحث.

۳. م: تمامت.

۵. از نسخه «م» از اینجا ۵۳ بیت ساقط شده است.

نام او بد مصدر صاحب سلوک
 زو بپرسیدند سرّ این سخن
 گفت ما را در بر عیسی برید
 پیش عیسی آمد و کردش سلام
 ۵ در زمان نزدیک عیسی خوش نشست
 ناگهان عیسی درآمد در سخن
 تو نمی دانی که تا من کیستم
 گفت می دانم که تو پیغمبری
 از کمال سرّ جانان آگهی
 ۱۰ هر چه گویی راست باشد بی خلاف
 دوست تر دارم ترا از جان خود
 بد کسی باشد که نشناسد ترا
 مرده را از خاک تو زنده کنی
 ساکن درگاه روح الله شدی
 ۱۵ گفت عیسی کای مرید راستی
 نیک گفתי از میان تو مهتری
 در نگر تا این خسان از بهر من
 تا چرا بر دین من می نگرند
 قبول حق از من ندارند قبول
 ۲۰ هر چه حق با من بگفت اندر نهان
 قبول حق از گفت من رد می کنند
 هر چه در انجیل آمد از خدای
 هر که او اسرار جانان گوش کرد

دوستدار او بدی شاه و ملوک
 تا مگر پیدا شود راز کهن
 هر چه گوید بار دیگر بشنوید
 کرد روح الله او را احترام
 گشت خاموش و لبان خود ببست
 گفت این جاگاه خاموشی مکن
 اندرین جا از برای چیستم
 از همه خلق جهان تو بهتری
 من یقین دانم که تو روح اللهی
 روح روحانی تویی تو بی گزاف^۱
 گر بود نزدیک من هر نیک و بد
 این زمان هستی تو فخر انبیا
 ز آفتاب هر دو عالم روشنی
 از خدا دانی به کل آگه شدی
 این سخن خوب و لطیف آراستی
 در کمال عقل از اینها بهتری
 چه همی جویند از دل قهر من
 این سخن های خدایی نشنوند
 تو چه گویی اندرین صاحب وصول
 باز گفتم از احادیث و بیان
 هر چه کردند با تن خود می کنند
 سرّ اسرارست و گفتار خدای
 جامی از جام هویدا نوش کرد

هر که او اسرار یزدان خوار داشت
 جان ایشان از خدا نه آگه است
 قصد کشتن می‌کنندم این^۱ خسان
 هان بگو تا توبه‌ای از جان کنند
 ۵ تا بلا زیشان بگرداند به کل
 مرد رفت و این سخن‌ها باز گفت
 آن سگان گفتند ما این نشنویم
 هر چه می‌گوید ز خود می‌گوید او
 گر چنانست اینکه او پیغمبرست
 ۱۰ مـعـجـزـی از وی تـمـنـا می‌کنیم
 گر مراد ما برآرد این زمان
 هست اندر شهر ما گوری کهن
 هست آن گوری کنون چون بیضه‌ای
 کس نمی‌داند که این گور که است
 ۱۵ گر به معجز مرورا زنده کنی
 گر به معجز تو ورا پرسی سخن
 اندر آییم آن زمان در دین تو
 هر چه فرمایی به جان فرمان کنیم
 راست گردد این زمان پیغمبری
 ۲۰ گفت بنمایید آن جاگه مرا
 آن زمان رفتند تا نزدیک گور
 دید عیسی سهمگین گوری عظیم
 منظر آن گور از سنگ رخام

گفت عیسی را به جان انکار داشت
 می‌ندانند و بلاشان در رهست
 بسی خبر از کـردگار آسمان
 هر چه کردند اندر آن تاوان کنند
 ورنه افتند این مکان در عین ذل
 هر چه عیسی گفته بد او باز گفت
 ما به دین و رای عیسی نگریم
 اعتبار خویشتن می‌جوید او
 در میان ما کنون او رهبرست
 این سؤاست و نه غوغا می‌کنیم
 قول او باور کنیم از جان جان
 نه سرش پیداست آن گور و نه بن
 در میان گور دیگر رخنه‌ای
 لیک گوری سهمناک و بس مهست
 تو شوی شاه و همه بنده کنی
 او بگوید با تو ز اسرار کهن
 بس نباشیم آن زمان در کین تو
 هر چه گویی تو دگر ما آن کنیم
 از دگر پیغمبران تو سروری
 زین سخن چون کرده شد آگه مرا
 آن گروهی مردمان با شَر و شور
 نزد آن استاد عیسی سلیم
 روشن و اسفید چون روی حمام^۲

نقش‌های خط عبری اندر آن
پیش آنجا رفت و آن خط را بخواند
بود بنوشته که ای عیسی پاک
این نوشته بد که ای عیسی بخوان
۵ تا ترا معلوم گردد حال من
تا ترا معلوم گردد این زمان
من بدم شاهی ز دور آفرین
شصت پیغمبر بد اندر دور من
روی عالم بود در فرمان من
۱۰ ششصد و چل^۲ پادشه از هر دیار
من وطن در ملک یونان داشتم
همچو من شاهی نب با فرّ و هوش
در بسیط کشور شادی و کام
سی و شش قصر معظم داشتم
۱۵ نزد من بودند حکیمان جهان
صد غلام دایماً همراه بدند
هر زمانی من مکانی داشتم
سالها در دور گردون دم زدم
مر مرا بد ماه رویان بی شمار
۲۰ با حکیمان راز و صحبت داشتم
هیچ کس در دور من کشته نشد
هیچ کس در دور من خود غم ندید
[۱۶] هیچ کس در پیش چون شه گله

دید عیسی بس عجایب آن زمان
وی عجب عیسی از آن گریان بماند
چون رمی ما را دمی در روی خاک
راز ما را زین نوشته باز دان
باز دانی سرب به سر احوال من
باز دانی حال من ای راز دان
راه جو و راه دان و راه بین
نام من افتون شاه انجمن^۱
هر چه بد اندر جهان، بد آن من
بود در فرمان من، من شهریار
لشکر و گنج فراوان داشتم
پادشاهانم شده حلقه به گوش
بوده‌ام اندر دو گیتی نیکنام
سلطنت را برتر از جم داشتم
جمله با گفتار و حکمت، خوش بیان
جملگی از وقت من آگه بدند
عیش دنیا را خوشی بگذاشتم
داد خود از چرخ گردون بستدم
شاد می‌بودم در آن ملک و دیار
هر که آمد پیش عزّت داشتم
خاک در خون هیچ آغشته نشد
همچو من شاهی دگر عالم ندید
می‌نکردی از کسی در ولوله

۱. م: به دم در دور ایشان انجمن.

۲. چ: پانصد و ده.

نعمت دنیا نماند با کسان^۱
 بشنو این احوال تا آگه شوی
 یک برادر زاده‌ای بُد مرا
 نوخطی با عارضی مانند ماه
 ۵ هر چه آن من بد آن وی بدی
 لشکر و گنج هم در دست او
 حکم از آن او بدی بر حکم من
 گاه رزم و کین^۴ چو دستان بود او
 هر دیاری را که بد دشمن مرا
 ۱۰ پیش من بودی چه در روز و چه شب
 در همه وقتی مرا کردم امین
 اول کار او چو از مادر بسزاد
 باب او مردی بزرگ و کامکار
 ترک شاهی کرده بد با عزّ و ناز
 ۱۵ خلوت از بهر خدا او کرده بود
 شب همه شب بود بیدار جهان
 اریعین آنجا به خلوت داشتی
 جمله شب در نماز ایستاده بود
 هر حکیمی را که بودی در جهان
 ۲۰ کین چه فقرست و چه ترکست این بگو
 جمله ملک و دیارت آن تست
 خیز و بیرون آی و دیگر این مکن

عمر و شاهی هم^۲ نماند جاودان
 این رموز بس عجایب^۳ بشنوی
 دوستر بودی ز جان و دل مرا
 نزد من بودی ورا بس عزّ و جاه
 مشکل من زو همه آسان شدی
 بود زان من ولی پیوست او
 هر چه کردی بودی اندر حکم من
 هر دم از نوعی به دستان بود او
 پشت لشکر بود و جان و تن مرا
 مرد حکمت بود با رای و ادب
 مثل او دیگر نبود اندر زمین
 بسا بش از دنیا برفت آن پر ز داد^۵
 همچو من بود او شه و هم شهریار
 از برای کردگار بسی نیاز
 روز و شب آن جایگه خو کرد بود
 از خدا غافل نبود یک زمان
 هیچ کس نزدیک خود نگذاشتی
 نه چو من در بند باغ و باده بود
 پیش او رفتی و پرسیدی نهان
 ترک شاهی کرده‌ای ای نیک خو
 کرده آن را ترک آن هم زان تست
 از حکیمان پند گیر این یک سخن

۱. م: بسی دادم کسان.

۳. ج: بلمجب را.

۵. ج: و جان بداد.

۲. م: نعمت دنیا.

۴. م: تیغ و کوهالش.

حکمت مطلق، نبیند رنج و غم
چند سوزی اندرین جای دژم
اندرین خلوت بگو احوال چیست
کشف چه کردی بگو اندر دلت
۵ این سخن با من بگو از بهر حق
گفت ایشان را که عمری در غم
آنچه من دانم حکیمان جهان
راز من کی خود بدانند هر حکیم
آنچه من دانم درین خلوت سرای
۱۰ ای حکیمان گوش دارید این سخن
ای حکیمان از دلم آگه شوید
این برادر کاندرین عالم مراست
این برادر صاحب عالم شدست
این برادر کشته عشق منست
۱۵ خلوت اینجا بهر این می داشتم
اندرین دولت بدیدم آفتاب
ماهرویی آمد از دیوار و در
قصه و احوال من یک سر بگفت
گفت با من راز از فرزند من
۲۰ گفت با من آنچه احوال منست
حکم کرده مر خدواند جهان
لیک هر چیزی که خواهد آن بدن

حکمت جانی برونست از عدم
اوفتاده در غم و رنج و الم
عاقبت اسرار گو این حال چیست
چه گشاده گشت راز مشکلت
کین شبت آخر چه باشد بر سبق^۱
اندرین خلوت ز بهر ماتم
کی بدانند این ز حکمت شد عیان
راز ما می داند الله رحیم
حق مرا این جایگه شد رهنمای
کین عجب رمزیت ز اسرار کهن
جمله برگفتار رازم بگروید
نور هر دو دیده و جانم مراست^۲
فارغ از اسرار ما هر دم شدست^۳
نزد من اسرار اعیان روشنست
خویشن را در یقین می داشتم
یک شبی بیدار بودم من به خواب
گفت با من رازهای بی شمر
گوش من این سر پر معنی شفت
از برادر قصه و پیوند من
سینه پر از دانش و قال منست^۴
کو به هر رازی که بودی غیب دان
آن هم از حکم ازل خواهد شدن

۱. چ: کین سبب آخر چه را شد.

۲. چ: این برادر هم تنست و هم دلست / نور جان و دیده و جسم منست.

۳. چ: جاهم او شدست.

۴. م: رازش اکنون دانش و فال منست.

ای حکیمان ترک کردم جمله را
 یک دو روزی کاندین روی جهان
 در سوی خیل و حشم خواهم شدن
 گفت با من راز حق آن ماه روی
 ۵ چون خبر داد او مرا برخاستم
 بود یکسال تمام اندر حرم
 یک زنی بُد مر برادر را نکوی^۲
 راز دانی صاحب رمز و اصول
 هر که از وی حاجتی می خواستی
 ۱۰ چشم عالم همچو آن زن پارسا
 گشت آبستن به حکم کردگار
 چون گذشت او را شبی از سرگذشت
 زاد فرزندى چو ماه آسمان
 ماهرویی سرو قدی نازنین
 ۱۵ بعد یک ماهش پدر اندر گذشت
 این پسر نه ماهه شد از حکم حق
 گشت شش ساله ز حکم کردگار
 بعد از آن کردم ورا اندر کتاب
 سَمی من کردم مر او را بی حساب
 ۲۰ رای ملک و پادشاهی خواست کرد
 هر چه بُد از وی نکردم من دریغ
 هر دمش کاری دگر در پیش بود
 هر دم از نوعی دگر آمد برون

چون مرا گفتند اسرار خدا
 باشم از حکم خدای آسمان
 پیش فرزندان و زن خواهم شدن^۱
 لیک آخر گفت پیش شه بگوی
 شهر را از شهر او آراستم
 بود اندر شهر شادی دم به دم
 بر صفت ماننده مه خویروی
 در میان قوم مانده او قبول
 حق تعالی کار او آراستی
 هم ندید و هم نبیند سالها
 بشنو این سرّ خدای کامکار
 مهر و ماه او همه غم درنوشت
 کس چه می داند ز اسرار نهان
 کرد پیدا صانع از ماء مهین
 مادر از دنبال او هم درگذشت
 بر سر او بود ما را این سبق
 کو خداوندیست مان پروردگار
 بود سالش عین ایام شباب
 تا برون آید به دیوان از کتاب
 هر چه بودش رای از من راست کرد
 تا که شد او صاحب کوپال و تیغ
 هر دم او را سلطنتها پیش بود
 بود پیش لشکر من ذوفنون

۱. ج: این بیت و دو بیت قبل را ندارد.

۲. ج: یک زنی بد مر مرا بس خویروی.

- لمبها و پیشه‌ها دانسته کرد
 جان من از شوق او بد شادکام
 جان من از شوق او می‌سوختی
 پهلوانی گشت همچون پور زال
 ۵ من ازو در امن و او در خون من
 کس نبود اندر همه روی زمین
 ملک من زو گشت یک سر پرخروش
 ملک من زو گشت پس آراسته
 گر چه ما را این جهان پر کام بود
 ۱۰ من چه دانستم که اویم دشمنست
 بد وزیری مر مرا مردی بزرگ
 در همه فن خرده دان و خرده گیر
 حکمت و طب داشت بی حد و قیاس
 با حکیمان دایماً بودی مقیم
 ۱۵ بس کتبها را که او بر خوانده بود
 بس کتب از خویش کردی پایدار
 ملک من زو بود با رای نظام
 این برادر زاد من اندر حرم
 مر مرا یک زن بدی چون آفتاب
 ۲۰ مشک مویی، مشک بویی، مهوشی
 پارسایی مثل او دیگر نژاد
 همسر و هم زاد من بودی مدام
- هر چه او می‌کرد بس دانسته کرد^۱
 زان که دنیا داشتم بس شادکام
 هر دم از شادی رخم افروختی
 بود اندر پهلوانی بی مثال^۲
 کس چه می‌داند که چو نیست این سخن
 همچو او صاحب‌قران و آفرین
 دیگ ملک من بدی از وی به جوش
 گر چه بودم نعمت و هم خواسته
 زو مرا پیوسته ننگ و نام بود
 در پی قصد من و خون منست
 در همه کاری ابا هوش و سترگ
 بود حاکم گر چه او بودی وزیر
 در بزرگی بود او مردم شناس
 زیرک و دانا و خوش قول و حکیم^۳
 رمزها از خویشان بر رانده بود
 در علوم او بدی عالم نظار^۴
 در همه کاری بدی با فر و کام
 دایماً بودی نشسته در برم
 قد او چون سرو، رو چون ماهتاب
 روح افزایی، لطیفی، دلکشی
 تا که بنیاد جهان ایزد نهاد
 کار و بار من ازو با احترام

۱. م: بتوانسته.

۳. م: در صحبت سلیم.

۲. ج: بر کشید او قد و برز و یال و بال.

۴. ج: هر کس به کار.



او نظر از روی او پنهان نکرد
 بشنو ای عیسی تو این اسرار من
 گشت عاشق بر زخم این سست پی
 در حرم یک روز بود او با وزیر
 ۵ پیششان پنهان خوان آراسته
 پیششان بنهاد خوان و بازگشت
 [۱۷] گفت من رازی که دارم در دلم
 زان که تو مردی حکیمی راز دان
 چاره درد من بیچاره کن
 ۱۰ عاشقم من این زمان از جور شاه
 چند بفریم ورا از هر صفت
 گفت با وی این چه رمزست این مگوی
 حق شاه اینست با تو بی وفا^۱
 ورنه زین سر شاه خود آگه شود
 ۱۵ کار افتد در خلل ناگه ترا
 در زمان برخواست او از جای خود
 کارد بر حلق وزیر آن گه نهاد
 چون زخم آمد بدید آن سر حال
 دست زد تا زن در آرد پیش خود
 ۲۰ پس کنیزان گرد او اندر شدند
 پس زن اندر آن زمان فریاد کرد
 سر برید از تن ورا اندر حرم
 او کنیزان را بسی سر زخم کرد
 عاقبت بر جای او آن بد بکرد
 تا عجب مانی تو اندر کار من
 در فعالش بسی خبر بودم ز وی
 پیش ایشان آمد آن بدر منیر
 بود از هر نوع آن آراسته
 با وزیر آن بد قدم همراز گشت
 با تو تقریری کنم زین مشکلم
 قصه درد دلم را باز دان
 راز من تو باز دان و چاره کن
 او نمی آرد سوی من سر به راه
 با تو گفتم این زمان من معرفت
 آنچه با من گفته ای دیگر مگوی
 این مگو دیگر بترس از ماجرا
 این سخن را از کسی گر بشنود
 شه کند بیرون ازین جاگه ترا
 پس وزیر آورد زیر پای خود
 چشمه خون پس ز حلقش برگشاد
 اوفتاد اندر حرم بس قیل و قال
 زان که عاشق گشته بود و بی خرد
 جملگی در قصد خون او بدند
 زانکه آن سگ از جفا بیداد کرد
 بر کنیزان تاخت با جور و ستم
 آن چنان کرد آن سگ و هم غم می نخورد

سوی من ناگاه آوردند خبر
 کردم آهننگ جلدل در پیش او
 با سپاهی بی عدد در پیش قصر
 تا قصاص خود کنم زان شوم باز
 ۵ داد من بستان از این میشوم شوم
 چون رسیدم لشکری دیدم عجب
 مکر کرده بود زیر نردبان
 ناگهان دیدم که آن بد اصل جست
 لشکر از هر سوی بر من تاختند
 ۱۰ بر نشست و بانگ زد آنجا که بود
 بود صحرایی مرا در پیش شهر
 گفت لشکر را، شما را شاه کیست
 جمله لشکر پیش بردندش سجود
 در نهان گفتم که ای دانای راز
 ۱۵ جمله گفتندش که شاه ما تویی
 گفت با من لشکری همزه شوید
 بر نشست آن گاه ساز راه کرد
 بانگ زد بر لشکر و خیل و سپاه
 پس منادی زد که هر کس نزد من
 ۲۰ پیش من آیند لشکر یکسری
 بود او تنها و لشکر سوی او
 از تمامت لشکر و خیل و سپاه

جان من زان گشت حالی بر خطر
 پر ز درد و پر ز کین و فتنه جو
 روی بنمودم که بودم شاه عصر
 در نهان گفتم که ای دانای راز
 گرنه زو ویران شود این مرز و بوم
 هم از آن خود^۱ پر از مکر و تعب
 تا مرا آنجا بگیرد ناگهان
 در پس پشت و دو دست من ببست
 چون ببستندم به پشت انداختند
 ناگهان لشکر از آنجا راند زود
 آورید آنجا مرا از زهر و قهر
 اخترانید و شما را ماه کیست؟
 چشم من حیران در آنجا که^۲ ببود
 این عجب سزاست کار من بساز
 هر چه می خواهی چنان کن چون تویی^۳
 تاکنون بر راز من آگه شوید
 مرا با خویشان همراه کرد
 تا تمامت روی را آرد به راه
 رفعت و منشور خواهد ز انجمن
 هر که خواهد مهتری و بهتری
 شاد می رفتند در پهلوی او
 هیچ کس با من نمی کردی نگاه

۲. م: آنجا که حیران.

۱. ج: هم از آن شیوه.

۳. ج: بکن حاکم تویی.

چون قضای حق در آید ناگهان
 هر چه خواهد بود از دریای بود
 چون قضای حق در آمد هر کسی
 از قضای حق کسی آگاه نیست
 ۵ چون قضای حق بدانی بر میبچ
 چون قضای حق در آید از کمین
 چون قضای حق در آید مرد را
 چون قضای حق شود پیدا به تو
 از قضا من خسته و زار ای عجب
 ۱۰ بند اندر گردن من بسته بود
 راه او با جمله لشکر می‌برید
 بودم اندر پس دوان مانند سگ
 تن نزار و خسته و جان پر ز درد
 آورید اینجا که این گور منست
 ۱۵ یک درختی بود بر رسته عجب
 پس فرود آمد در اینجا شادمان
 مرا سر تا قدم اندر درخت
 ایستاد اندر برم پر خشم و کین
 گفت با من چون همی بینی تو خود
 ۲۰ گفتم او را کین همه زاری من
 گفت می‌دانم که گر بخشم ترا
 من ترا این جایگاه خواهم بکشت
 گفتم با من تیر بارانت سزد

کس نداند راز و اسرار نهان
 آنچه پنهان بود پس پیدا ببود
 رنج بیهوده نمی‌یابد بسی
 چون درآمد خواه هست و خواه نیست
 با قضای رفته چندین سر میبچ
 کس نداند از گمان و از یقین
 چون نداند چاره آن کس کرد را^۱
 گردد از هر سوی پر غوغا به تو
 می‌دویدم تن نحیف و خشک لب
 گرچه سر تا پای کلی خسته بود
 بند او در گردن من می‌کشید
 می‌دویدم بند در گردن به تک
 عاقبت بشنو که تا با من چه کرد
 خیمه و خرگاه در اینجا ببست
 حق تعالی آفریده زین سبب
 بشنو این حکم خدای غیب دان
 بر طنابی سخت بر پیچید سخت
 اوفکنده او گره‌ها بر جبین
 گرچه نیکی کرده‌ای کردیم بد^۲
 چیست کاینجا می‌کنی خواری من
 جان من از تن جدا خواهی مرا
 نیستم ایمن ازین کار درشت
 آن گهی بر کل لشکر بانگ زد

۱. چ: چاره با آن کس نداند کرد را.

۲. چ: و کرده.

پیش استاد و بگفت ای لشکری
 هر که می‌خواهد زمن گنج و خدم
 برعم من تیر بارانی کنید
 تیر بنهاندند لشکر در کمان
 ۵ آن شجر بشکافت از تقدیر حق
 از درخت آمد یکی پیری برون
 جامه سبز عجایب در برش
 بودش اندر دست تیغ آبدار
 بر میانش زد ز ناگه تیغ او
 ۱۰ در زمان او از میان دو پاره شد
 روی خود او کرد سوی لشکری
 از نهان برخواند چیزی ناگهان
 جمله لشکر سرنگون ساز آمدند
 جملگی یکسر فغان برداشتند
 ۱۵ روی کردند آن همه در سوی پیر
 هر چه ما کردیم از نیک و بدی
 بد بکردستیم ما بر جان شاه
 گفت پیر سبزپوش ای لشکری
 این بدی کردید شاه خویش را
 ۲۰ این زمان مر شاه را لشکر شوید
 تا شما را حق شفای او کند
 رو نهاند آن زمان بر روی خاک

بر شما هستم کنون من مهتری
 تیربارانی کند از بیش و کم
 گر شما خود دوستاران منید
 بشنو این سرّ خدای غیب دان
 کس نداند راه با تقدیر حق
 سبز پوشی، پاک رایی، رهنمون
 بود نورانی به کل پا و سرش
 پیش آن سگ شد بگفتا گوش دار
 همچو برقی رفت زیر میغ او^۱
 از جهان جانستان آواره شد
 بشنو این سر تا عجایب بنگری
 دردمید آن گاه او باد دهان
 پر ز رنج و پر ز تیمار آمدند
 آنچه گفتند آن زمان برداشتند
 کز برای حق تو ما را دستگیر
 حق تعالی کرد ما را بر زدی
 بعد از این بوسیم دست و پای شاه
 ای خدا تو حاضری و ناظری
 همره کردید بد اندیش را
 بعد از آن برگشته کژ مگر وید
 خالق خالقان^۲ دوی او کند
 کرد بخشایش بر ایشان حی پاک

جملگی در حال صحت یافتند
 پیر آمد هم مرا بگشود زود
 در قدم افتادم او را بر نیاز
 چاره‌ای کن کار این افتاده را
 ۵ گفت ای شاه بزرگ نامور
 عم خود را در خوشی بگذاشتی
 هر نشیبی را فرازی در پی است
 روز باشد عاقبت دنبال شب
 هرچه بینی دشمنش اندر پی است
 ۱۰ [۱۸] هر دو عالم دشمن یکدیگرند
 دشمن شب روز باشد بی خلاف
 دشمن روزست ظلمت در میان
 دشمن چپ راست آمد راست دان
 دشمن جانست این اجسام تو
 ۱۵ دشمن خویش و تمام لشکری
 هر که او در ترک دنیا زد قدم
 هر چه داری ترک کن یکبارگی
 گر برون آیی ز یک پاک تو
 پادشاهانی که پیش از تو بدند
 ۲۰ پادشاهان جهان پنهان شدند
 پادشاهان جمله ناپیدا شدند
 پادشاهان جهان را خاک بین
 پادشاهان جهان در زیر خاک

بار دیگر عز و قربت یافتند^۱
 جان من زان جان خود آگه نبود
 گفتم از بهر خدا کارم بساز
 تا شوم حالی ز غم^۲ آزاده را
 کار عالم هست پر خوف و خطر
 لاجرم این ناخوشی برداشتی
 فربهی را هم نزاری در پی است
 روز پیدا، کس نداند حال شب
 هر چه نیک انگاری آن گه زان بدست
 عقل و جان از کار عالم برترند
 عکس خورشیدست ابر پرگراف
 دشمن ارض است بی شک آسمان
 دشمن جنت جهنم را بدان
 کز برای اوست ننگ و نام تو
 ترک کل کن تا ز دولت برخوردار
 درگذشت از کفر و از اسلام هم
 تا برون آیی ازین بیچارگی
 خوش بخواب اندر شوی در خاک تو
 صاحب گنج و سپاه و زر بدند
 جمله با خاک زمین یکسان شدند
 جمله با خاک زمین یک جا شدند
 خاک را از درد سینه چاک بین
 جمله پنهان گشته چشمانشان مفاک

پادشاه اول و آخر حقست
 پادشاه هر گدا و هر اسیر
 پادشاه جمله مسکینان هم اوست
 پادشاهان بر درش سر بر زمین
 ۵ اوست باقی چه ازل چه در ابد
 ترک شاهی گیر تا سلطان شوی
 ترک شاهی گیر کو شاهست و بس
 این دو روزه عمر ترک خویش گیر
 تا ازین شاهی دگر شاهی دهد
 ۱۰ پادشاهی ذوق معنی آمدست
 ترک لشکر کن در آنجا باش تو
 هرچه کاری اندر آنجا بدروی
 نیست عمرت بیش یکسال دگر
 بعد از این اینجا منزلگاه تست
 ۱۵ یک دو روز اینجا قراری پیش گیر
 چون بمیری تو رخت آنجا بود
 چون گذشت از قرب حالت یک هزار
 در زمان و دور عیسی پاک تو
 از برای زیر خاکی راز خاک
 ۲۰ تو گواهی ده که او پیغمبرست
 تو گواهی ده که عیسی^۲ بر حق است
 تو گواهی ده میان مردمان

پادشاه پادشاهان مطلق است
 پادشاه هر فقیر و هر امیر
 مغز شاهان اوست، ایشان جمله پوست
 می نهند از بهر لطف راحمین
 او یکی بس قل هو الله احد
 ورنه گرد چرخ^۱ سرگردان شوی
 او ز راز هر کس آگاهست و بس
 در سلامت رو، صلاحی پیش گیر
 از کمال صنعت آگاهی دهد
 گرچه راحت سوی عقبی آمدست
 دانه‌ای در این زمین میپاش تو
 گر تو قول پیر اینجا بشنوی
 چون برفتی بشنوی حال دگر
 قبرگاه گور و خاک و راه تست
 در سلامت رو صلاحی پیش گیر
 بعد از آنت مسکن و مأوا بود
 بعد از آن آیی دگر بر روی کار
 بار دیگر زنده گردد خاک تو
 زنده گرداند ترا دانای پاک
 از دگر پیغمبران او مهترست
 هست روح الله و حق مطلقست
 کو رسولست^۳ از خدای آسمان

۲. م: ذاتش.

۱. م: گر چرخ می تو.

۳. م: امینست.

تو گواهی ده که او از مریم است
 هست او بر راستی ای مردمان
 ترک دنیا گیر آن گه شاد باش
 این بگفت و گشت ناپیدا ز چشم
 ۵ لشکری کردم بسی از هر کنار^۲
 چار کس با من موافق آمدند
 بعد از آن این گور اینجا ساختم
 در بن این گور می بردم به سر
 زمین جهان بی وفا بیرون شدم
 ۱۰ دفن کردم در اینجا زیر خاک
 السلام ای پیغمبر حق السلام
 چون رسیدی اول این خط را بخوان
 چون که عیسی خواند این خط را رموز
 سر به سوی آسمان برداشت او
 ۱۵ در سوی حضرت در آمد در دعا
 پس عصا در گور زد گفتا که قم
 ناگه از امر خدای آسمان
 نور او بر جزو و کل تابنده کرد
 گور و خاک از یکدیگر چون باز شد
 ۲۰ کرد او بر روی روح الله سلام
 ای زدم دم در دم سیده خاک را
 ای تمامت انبیا را دوست دار
 ای به تو زنده شده جان در تنم

همچو او در عرصه عالم کم است
 اوست از امر خدای جاودان^۱
 از همه رنج و غمان آزاد باش
 درگذشت از نزد من دور از دو چشم
 عز خود در ذل کردم اختیار
 همچو من زین حال صادق آمدند
 خویش را از خلق وا پرداختم
 عاقبت چون عمر من آمد به سر
 خاک گشتم در میان خون شدم
 تا چه آید بعد از این از حق پاک
 السلام ای روح حق شمع انام
 اولین احوال این بیچاره دان
 گفت ای جبّار، ای گیتی فروز
 دیده ها بر سوی حق بگماشت او
 تا دعایش گشت در حالی روا
 روح گرد ای خاک پس از جا بجم
 پادشاه آشکارا و نهان
 او به قدرت خاک مرده زنده کرد
 زنده گشت آن شخص و صاحب راز شد
 گفت ای دانای جمله خاص و عام
 زنده کرده خاک روح پاک را
 کشته تو انبیا از کردگار
 ای به تو بینا دو چشم روشنم

جسم و جانم یافته باری دگر
 من ازین بار دگر جان یافتم
 زنده گردان مرا مقصود چیست
 گفت روح الله برگو زین سخن
 ۵ تا ترا آن پیر از اول چه گفت
 پیر را زآن حال دل آگه نبود
 بعد از آن رخ سوی جمع قوم کرد
 سر من بینید زود آگه شوید
 هست روح الله و ما را سرورست
 ۱۰ هر که کرد اقرار بر وی این زمان
 هر که این معنی نداند از یقین
 هر که ایمان آورد بر موی او
 هر که بشناسد ورا این جایگاه
 قصه خود جمله با ایشان بگفت
 ۱۵ آن سگان گفتند کاینها راست نیست
 معجزی دیگر طلب خواهیم کرد
 این یقینست و گمانی می‌بریم
 گفت عیسی چیست دیگر راز را
 جمله گفتند این زمان در پیش کوه
 ۲۰ تا میان کوه ساران آمدند
 بود کوهی سرخ هم مانند خون
 پیش کوه آمد به امر کردگار
 گفت ایشان را زمانی این سخن

دیده دل گشته، بی خوف و خطر
 بار دیگر راز پنهان یافتم
 گفت برگو تا ترا معبود کیست
 از رموز سر و اسرار کهن
 گوش تو اول چه راز حق شنفت
 چون که عیسی گفت راز آن گه شنود
 گفت غفلت دل شما را نوم کرد
 گرچه گمراهید اندر ره شوید
 بر یقین کل که او پیغمبرست
 رسته گردد از بلای جاودان
 حق تعالی را نداند از یقین
 رسته گردد از بلا و گفت و گو
 راه روشن گرددش تا پیشگاه
 بعد از آن رخ را به خاک اندر نهفت
 هر چه افزونست آنجا کاست نیست
 آنکهی رسم ادب خواهیم کرد
 پاره‌ای از اولین آگه تریم
 تا نمایم با شما آن باز را
 چشمه‌ای آری برون تو با شکوه
 همچو ابیری سیل باران آمدند
 جمله گفتند آوری زینجا برون
 بشنو این سر دگر را گوش دار
 وحشتی پیدا است از راز کهن

گفت حق رازی دگر^۱ فرموده است
 چون شما معجز نبینید این دگر
 حق بلا خواهد فرستد^۲ بر شما
 گفت مصدر آن زمان کان روح پاک
 ۵ قول تو حقست ایشان باطلند
 گفت عیسی کین دگر خود راست شد
 پس عصا در دست خود محکم بداشت
 [۱۹] گفت عیسی کای خدای بحر و بر
 اول و آخر تویی تو ظاهری
 ۱۰ وارهان جانم ازین مشت خسان
 چشمه‌ای زین کوه بیرون کن روان
 این بگفت و زد عصا بر سنگ کوه
 سنگ از صنع خدا بر هم شکافت
 چشمه‌ای زان سنگ آمد بر برون
 ۱۵ بود آبی همچنان کآب حیات
 گویا کز آب کوثر بود آن
 شربتی زان جایگه عیسی بخورد
 شکر حق کرد و برو مالید دست
 جمله بنشستند اندر پیش کوه
 ۲۰ گفت ای خلقان ز دل باری دگر
 آمدست این آب از جوی بهشت^۳
 حق تعالی صنع را آورده است

این سخن بر قولتان بیهوده است
 پس بگویید آن و آن گاه این دگر
 جبریل آمد بگفت این از خدا
 می‌نماید زین پس ایشان را هلاک
 هر چه می‌گویی ز حق بس غافلند^۴
 از خدا افزون در ایشان کاست شد
 هر دو چشم خویشتن^۵ بر که گماشت
 ای ز هر راز ضعیفی با خبر
 بر همه اشیاء عالم قادری
 زانکه کار من رسید اینجا به جان
 ای خداوند زمین و آسمان
 کوه در لرزش درآمد با شکوه
 بار دیگر چشمه‌ای آنجا بیافت
 شد روان مانند عین شجون
 هر که خوردی یافتی از نو حیات
 از نبات و قند خوشتر بود آن
 چشم جان زان آب معنی تازه کرد
 پیش آن قوم آن گهی شادان نشست
 کرد عیسی روی سوی آن گروه
 کاین چنین^۶ چشمه ز صنع دادگر
 از برای معجزم اینجا بهشت
 دیدن چشم شما این کرده است

۱. ج: بلا مسخ آرد.

۲. ج: نازنین.

۳. ج: سوی.

۱. ج: ایزد این چنین.

۲. ج: به طعنه بشنوند.

۳. م: بنگرید این.

- هست این آب از بهشت جاودان
 یسادگاری از نمودار منست
 صورت حال شما زان شد پدید
 چشم صورت کوه دانید این زمان
 ۵ هست عیسی بر مثل جان شما
 این دعای من کنید از جان قبول
 این زمان دانید من روح اللّهم
 مرده را کردم به دم من زنده را
 از درون ظلمت خود وارهایید
 ۱۰ از عذاب جاودان ایمن شوید
 هر که او مر حق شود دل دوست را
 هر که او قول خدا را بشنود
 چند گویم با شما از کردگار
 آورید اقرار بر من از نخست
 ۱۵ آورید اقرار الله هم یکیست
 آورید اقرار کو اسرار تان
 آورید اقرار کز یک نطفه خون
 آورید اقرار من پیغمبرم
 آورید اقرار اندر گور و مرگ
 ۲۰ آورید اقرار اندر صنع او
 آورید اقرار بر روز پسین
 هر چه کردید و کنید اندر جهان
 هر چه کردید از نکویی و بدی
- بر مثال آب حیوان در جهان
 بر مثال حالتان^۱ این روشنست
 هر کسی این دید نتواند شنید
 آب زاینده ز معنی شد روان
 یک دو روزی هست مهران شما
 تا مراد خود بیاید از اصول
 از خدا وز خویشتن من آگهم
 زنده گردانید جان بی ماجرا
 سنت ایزد میان جان نهید
 در بهشت جاودان ساکن شوید
 مغز گردد از یقین دل پوست را
 از عذاب آن جهان ایمن شود
 چون بدانستید باید کرد، کار
 تا ازین پس کارتان آید درست
 بر همه دانا و بینایی شکست
 حق بدانند ز آشکارا و نهان
 کرد پیدا مر شما بی چه و چون
 وز دگر پیغمبران من بهترم
 ملک و مال و جسم و جان گویند ترک
 روز و شب باشید اندر جست و جو
 بازگشت سوی او چه کفر و دین
 آورند آن روز پیش دیدتان
 جمله بنمایندتان اندر خودی

هر چه کردید آن گهی آگه شوید
 آورید اقرار بر هستی او
 هر که نیکی کرد نیکی دید باز
 جملگی گفتند اقرار آوریم
 ۵ لیک ما را هست از تو یک سؤال
 گر جواب ما بگویی یک به یک
 گر جواب ما بگویی آگهی
 گفت عیسی آن گهی آن قوم را
 بود دانشمند مردی زان میان
 ۱۰ صاحب تفسیر و اسرار و قلم^۱
 سالها تحصیل حکمت کرده بود
 بود نام او سییحون با حیا
 راز عیسی او یقین دانسته بود
 خلق گفتند آن زمان در گفت و گو
 ۱۵ پیش عیسی آمد و کردش سلام
 عزّت آن مرد آورد او به جای
 پرسشی با یکدیگر کردند خوش
 بود مردی پر ز علم آراسته
 دید مردی خوش سؤال و خوش جواب
 ۲۰ گفت ای مرد خدای راز بین
 گر سؤالی داری از من باز گوی
 کرد عیسی او سؤال اولین
 باز ده ما را جوابی از خرد^۲

گر شما این قول عیسی بشنوید
 نیست گردید و بود هستی بدو
 خرم آن کوراه نیکی دید باز
 هر چه گویی ما ز پیمان نگذریم
 آن جواب ما بگو از حسب و حال
 آوریم اقرار ما بی هیچ شک
 آن زمان تو عیسی روح اللّٰهی
 چه سؤالت اندرین قوم شما
 بس بزرگ و خرده بین و خرده دان
 در میان قوم گشته چون علم
 نه چو ایشان راه حق گم کرده بود
 بود او مر قوم خود را پیشوا
 گفت عیسی را به جان و دل شنود
 هر چه می گوید جواب آن بگو
 کرد روح الله ز جای خود مقام
 نزد خود بنشاندش آن گه او ز پای
 دید عیسی جسم و جانی ماه و ش
 از سر دنیا به کل برخاسته
 رهرو روشن دل و حاضر جواب
 جمله اسرار کلی باز بین
 آنچه می دانی ز من پرس و مجوی
 گفت ای روح خدا و راه بین
 تا خداوند جهان فرد احد

آسمان را از چه پیدا کرده است	از چه این صورت هویدا کرده است
آسمان از چیست این اشجار چیست	بود ناپیدا و این پیدا ز چیست
روشنم گردان و با من باز گوی	دُرّ معنی برفشان و راز گوی
گفت عیسی کین معانی گوش کن	جان خود از شوق آن مدهوش کن

جواب عیسی علیه السلام سییحون را

- از یقینت این سخن را گوش دار
اول بنیاد بر ذات خدای
جوهری از نور خود پیدا بکرد
حکم کرد از نیک و بد آن جایگاه
۵ این جهان و آن جهان چون آفرید
از جلال خود نظر بر وی فکند
جوهری بد از لطافت روشنی
اول و آخر درو پیدا شده
هر چه بود و هر چه خواهد بود نیز
۱۰ چاره نور تجلی در رسید
در طلب آمد پس آن گه جوش کرد
در طلب بر خود بگشت او هفت بار
عکس نور آن جایگاه آمد پدید
آسمان از آن دو جوهر کرده شد
۱۵ گشته پیدا از کف او این زمین
همچنان در جلوه بود آن نور پاک
هر دو یکی گشت از روی شناخت
لیک این راز است گفتم با تو باز
ذره‌ای از نور او شد آفتاب
۲۰ نور پیدا گشت و شد ظلمت نهان
- بشنو این اسرار و صنع کردگار
پادشاه راز دان و ره‌نمای
بس دلی کز شوق خود شیدا بکرد
تا شود پیدا به خود آن جایگاه
راز^۱ خود بر جان ما کرد او پدید
آتشی از شوق خود در وی فکند
ذات خود پیدا در آن بد بی منی
عاشق و معشوق دل شیدا شده
اندر آن کلی نمود او جمله چیز
خویشتن در خویشتن کلی بدید
جرعه از جام جلالش نوش کرد
هفت پرگار فلک شد آشکار
راه بگرفت و درو شد ناپدید
نور عزت از یقین چون پرده شد
تا شود پیدا مکان اندر مکین
پس نظر افکند از بالا به خاک
آن ازین و این از آن سوی تو تاخت^۲
لیک با ایشان شاید گفت راز
از بخارات زمین تر شد محاب^۳
کرد پیدا نور در روی جهان

۲. م: بودش شناخت.

۱. ج: راه.

۳. م: همچو آب.

روی عالم را همه انوار داد
روز نورست و به ظلمت شب ساخت
[۲۰] اصل و فرعی در میان آمد پدید
خاک و آتش سخت در پیوست کرد
۵ کوه شد پیدا ز بهر ساکنی
آفتاب از وی قمر بستد روش
روحها از ذات خود پیدا نمود
کرد از روی قمر پیدا نجوم
از چراغ صد هزاران شمع را
۱۰ این همه از نور شمس آمد پدید
سفل را نفس عناصر ساخت او
ذات حق زینها منزه آمدست
راز حق پیدا بکردست این صفات
ذات حق این جملگی تقریر کرد
۱۵ ذات حق در جزو و کل مستغرقست
انبیا را کرد پیدا هم ز خود
علو روحانی و ظلمت سفل بود
صد هزار و بعد از آن بیست و چهار
عالم جانست علو این را بدان
۲۰ ماه و شمس و روز و شب با یکدگر
شش جهت در سفل آمد راستی
پنج حس در شش جهت سالار^۱ کرد
مختلف کردش تمامت جزو جزو

بعد از آن ترکیب پنج و چار داد
نور و ظلمت را ز بعد سوز ساخت
تا همه روی جهان آمد پدید
تا از آن روی زمین را سخت کرد
تا شود آنجا مقام ایمنی
یافته در دور گردون پرورش
پس تمامت نقش آن اشیا نمود
تا ازین پیدا شود راز علوم
باز افروزد یکی در جمع را
بعد از آن این شم و لمس آمد پدید
آن گهی باران ز عنصر ساخت او
این کسی داند که آگه آمدست
انبیا کردند شرح و وصف ذات
علو و سفل آنجای در تحریر کرد
گر بینی و بینی خود حقست
بعد از آن بخشید کل را هم ز خود
نیست در هستی خود پیدا نمود
انبیا از نور خود کرد آشکار
عالم سلفست جسم ناتوان
ساخت ترکیبی چنین پیروز گر
تا شود پیدا در آنجا خواستی
هفت را با هشتمین دوار کرد
تا شود پیدا به کلی عضو عضو

پس عناصر را در آمیزش نشاند
 ضد یکدیگر نهاد این هر چهار
 موضع هر یک به کلی راست کرد
 موضع آتش به سوی شرق بود
 ۵ موضع باد از غرور است این بدان
 خاک بد مغز همه اسرارها
 این همه بر عقل آرایش بکرد
 هفت دریا را به صنع خویشان
 آسمان در گرد ما آمد ز شوق
 ۱۰ گرچه اندر ذوق و شوقند و شتاب
 چون نظر بر خاک دارند این همه
 اصل کل خاکست در اسرار حق
 بعد از آن چون خویشان افکنده دید
 چون نظر گاه خداوند آمد این
 ۱۵ ذات بیرون درون بگرفته است
 عقل پیدا کرده است از صنع خود
 عقل پیدا کرده تا شد رهنمون
 چون بگشتند جملگی در گرد خاک
 آتش آن گه راز دان باد شد
 ۲۰ آب همچون آینه روشن نمود
 جان ز ذات آمد به ره سوی صفات
 جمله را با یکدیگر ترکیب کرد
 عقل با تن پرورش آغاز کرد
 جمله ذرات گشته متصل

هر یک از راه دگرشان سیر راند
 تا شود اسرار ایشان آشکار
 تا همه کار جهان را راست کرد
 گرچه در هر جای همچون برق بود
 موضع آب از جنوب آمد روان
 گشته پیدا اندرو انوارها
 بعد از آن در زیر پالایش بکرد
 زیر خاک آورد پیدا ما و من
 این عجایب بشنو از اصحاب ذوق
 کوکبان چرخ و نور آفتاب
 بلکه نور پاک دارند این همه
 می شود آنجا همه انوار حق
 از میان جمله خود را زنده دید
 نام آن شد آسمان، این شد زمین
 بر سر هر کس قضایی رفته است
 تا شود پیدا در آنجا نیک و بد
 هر یک از لونی دگر آید برون
 کرد پیدا جسم ما از آب پاک
 هر دو را کار از دگر آباد شد
 خاک را این هر سه آن گه تن نمود
 جسم ازو دریافت ناگه این حیات
 آن گهی با یکدیگر ترتیب کرد
 راه اول را به آخر ساز کرد
 فاعل افلاک بر این مشتغل

- این رموز ما ز جایی آمدست
چون نظر با یکدیگر پیوند شد
جزو خود کل دیده در ره گم شده
پس سؤال دیگر از وی خواست کرد
۵ چون همه او بود یکسر جزو و کل
نیک و بد از چه پدید آمد ز وی
چون همه او بود برگو این سخن
این یکی ره بین و آن اعمی شده
این یکی در عزّ و قربت آمده
۱۰ این یکی مال فراوان یافته
این یکی بیچاره و حیران شده
این یکی جویای اسرار آمده
این یکی فارغ نشسته از همه
این جسد را در حسد آورده است
۱۵ این یکی عمر از خوشی و کام دل
آن یکی در خون دل جان رفته کل
این یکی در گنج و آن یک در زحیر
این یکی مؤمن شده آن کافری
این یکی در قتل و خون آورده رو
۲۰ آن یکی در راه جسم و بغض و آز
این یکی مردار خواری همچو سگ
آن یکی از بهر آزار کسان
این یکی بر خلق و بر عزّت شده
- کاندر آنجا عقل رهبر گم شدست
راه پیدا گشت و کل در بند شد
بود چون یک قطره در قلمز شده^۱
گفت حق بود این و حق این راست کرد
از چه پیدا گشت زینسان عزّ و ذل
چون همه گفت و شنید آمد ز وی
تا شود پیدا مرا راز کهن
این یکی نادان و آن دانا شده
آن یکی در رنج و محنت آمده
آن یکی یک لقمه نان یافته
آن یکی در ناز خود پنهان شده
آن یکی در عین پندار آمده
آن یکی در بسته بر روی همه
آن یکی رو در احد آورده است
برده بر سر یافته آرام دل
اوفتاده در بلا و رنج و ذل
این یکی در ناز و آن یک در نفیر
این تحیر را نه پای نه سری
عالمی از وی شده در گفت و گو
آمده در راه حق درمانده باز
می دود از بهر مرداری به تک
روی را در جنگ کرده چون خسان
با همه ذرات در صحبت شده

آن یکی از بهر ظلم و جور خلق
 این یکی دانسته، آن نادان شده
 گفت عیسی این همه از اصل کار
 چون قلم با لوح شد آنجا پدید
 ۵ نیک و بد برخاست یک سر از قلم
 بر سر هر یک قضایی رفته است
 هر یکی را آنچه او بایست داد
 هر یکی را قسمتی تقدیر کرد
 تا شود پیدا ز عزّ و ذل جهان
 ۱۰ گر نداد اینجا در آنجا آن دهد
 محنت دولت از اینجا می رود
 پادشاه کردگار بحر و بر
 هر که نقد آن جهان حاضر کند
 شکر کن اینجا اگر چیزت نماند
 ۱۵ هر چه آنجا باشد آن آنت بود
 حکم کرد او از ازل هر چه هست
 هیچ کس از راز خود پی گم نکرد
 اوست اصل و مال دنیا هیچ دان
 [۲۱] آن که بی شک خواری آنجا بدید
 ۲۰ ای بسا شادی که آنجا بیند او
 گر به صورت مر ترا رنجی نمود
 نامرادی و مرادی این جهان
 گر تو زینجا رنج و محنت می بری
 گر ترا سنگی زند معشوق مست

می کند خواری نداند غور خلق
 از چه باشد جملگی تاوان شده
 در قلم آمد ز حکم کردگار
 هر چه او می خواست شد ز آنجا پدید
 تا بود اسرار از سرّ عدم
 بر تن هر یک جفایی رفته است
 هر یکی را راه دیگر سان نهاد
 هر یکی را قربتی تدبیر کرد
 سرّ او در غیب شد آنجا عیان
 بلکه آنجا بیش صد چندان دهد
 چون ببینی کار آنجا می رود
 کرده هر یک را به نوکاری دگر
 خویش را در قرب حق واصل کند
 ز آن که آنجا نقدهای تو بماند
 بهتر از جانان کجا جانت بود
 تا شود پیدا به جمله پای بست
 لیک این صورت در آنجا گم نکرد
 مال دنیا نقش پیچاپیچ دان
 محنت و خواری حق آنجا بدید
 در مقام مملکت بنشیند او
 در صفت بیننده را گنجی نمود
 تا بجنبی بگذرد در یک زمان
 رنج و محنت سوی دولت می بری
 به که از غیری گهر آری به دست

گر ترا گوید که جان در باز خیز
 گر ترا صد وعده خوش می دهند
 گر ترا دنیا نباشد گو مباش
 چون ترا معشوق باشد به بود
 ۵ اوست اصل کار و باقی محنت است
 چون ز فعل و قول خود آگه شود^۱
 در مقام عشق صادق آید او
 راه کل گیرد پس آن گه گم شود
 لیک این راه کسی باشد که او
 ۱۰ لیک این راه کسی باشد یقین
 جمله را یک داند و یک بیند او
 باشد اندر کل اشیا کاردان
 در بلای عشق او آرد قدم
 ای محقق این سخن زان تو است
 ۱۵ ای محقق این دل از جان و جهان
 ای محقق بگذر از بود و وجود
 چون شوی پنهان ترا پیدا کند
 هم تو نیکی کرده ای با هر کسی
 جهد کن تا نیک باشی در زمان
 ۲۰ جهد کن تا خود ترا نیکی بود
 زان که راه نیکی آمد بر خلاص
 نیک بین^۵ هر چیز کو آورده است

جان خود را در ره او پاک ریز
 این نشان زان سوی آتش می دهند
 و ترا عقبی نباشد گو مباش
 روی معشوق از دو عالم به بود
 اوست مقصود و دگرها زحمت است
 ترک کلی گوید^۲ و باره شود^۳
 در فنای عشق لایق آید او
 چون یکی قطره که با قلزم شود
 در میان ما بود بی گفت و گو
 کآخر و اول بود او راه بین
 یک زمان در عشق خود ننشیند او
 تا بیابد جان جان اندر نهان
 بگذرد از کفر و از اسلام هم
 زنده دل هستی و این جان تو است
 محو گردان آشکارا و نهان
 زانکه پیدا راه او پنهان نمود^۴
 گر بوی پیدا ترا رسوا کند
 هم عوض نیکی بیایی تو بسی
 جان خود از حرص دنیا و ارهان
 تا ترا آن جایگه نیکی بود
 مرد از نیکی همی یابد خلاص
 او ز نیکی جمله پیدا کرده است

۱. ج: شوی.

۳. ج: شوی.

۵. م: و بد.

۲. ج: گویی.

۴. م: پیدا راز پنهانی نمود.

نیست برتر از مقام خاص و عام
 بود با نابود خود پیوند کن
 چون در آخر راه بر حق آمدست
 جملگی ره در ویست ای بی خبر
 ۵ این به راه دل توانی یافتن
 این سخن با غیر صورت بین بود
 عقل این تقریرها کی ره برد
 صورت از عقلست و جان عشق دان
 عاقبت اندیش و آن گه شو فنا
 ۱۰ در دم آخر بدانی این سخن
 اول و آخر در آنجا می طلب
 هر که این دانست مرد کار شد
 این رموز لامکانی فهم کن
 بی نشان شو تا نشان آید پدید
 ۱۵ اصل اینست در جهان جان ستان
 کار دنیا پر ز درد و حسرتست
 کار دنیا پر ز آزت و نیاز
 این جهان چون آتشی افروختست
 کار دنیا چیست بیکاری همه
 ۲۰ این جهان کلی سرآید عاقبت
 هر که او در عاقبت اندیشه کرد
 جهد کن تا عاقبت آید پدید
 جان و دل در عاقبت مقصود یافت

از مقام نیستی برتر مقام
 نه در آنجا خویشتن در بند کن
 عاقبت جان راه بین حق شدست
 باز کن زین خفتگی در دل نظر
 نه به راه آب و گل بشتافتن^۱
 راز این با مرد معنی بین بود
 این سخن را عشق بر حق بشنود
 عشق آمد در نشان او بی نشان
 تا رسی آن گاه در عین بقا
 اندرین گفتارها سستی مکن
 راه عزّت را تو یکتا می طلب
 از کمال عشق برخوردار شد
 تا منت اینجا بگویم یک سخن
 هر که او شد بی نشان از غم رهید^۲
 چون فنا گردی بیابی جان جان
 پرز مکر و پرز فکر و حیرتست
 ترک گیرش تا رهی از حرص باز
 هر زمان خلقی به نوعی سوختست
 چیست بیکاری گرفتاری همه
 باز دان گر مرد راهی عاقبت
 راه بینی از خدا او پیشه کرد
 راز او در عاقبت آید پدید
 بُعد از آن او عاقبت معبود یافت

۱. م: نه به راه گل توانی یافتن.

۲. م: این سر شنید.

جهد کن تا نیک و بد بینی ازو
 هر که او در عاقبت کل بازگشت
 در ازل بنوشت هم خود باز خواند
 چون عزازیل عاقبت اندر نیافت
 ۵ عاقبت در باخت آن ناستوار
 گفت اکنون چون همه زو رفته است
 چون همه او بینم از نیک و ز بد
 راست گفתי هر چه گفתי از خدا
 مرگ حقست و قیامت هم حق است
 ۱۰ بعد ازین این جان چو بیرون شد ز جسم
 جای جان آخر کجا خواهد بدن
 گفت عیسی هر نشیبی را فراز
 روز را ظلمت ز پی آید پدید
 از پی این زندگی مرگ آمدست
 ۱۵ این جهان همچون ریاطی دان دو در
 عقل اینجا با وجودت آشناست
 عاقبت دانست کو خواهد شدن
 عاقبت کرد اختیار آن جایگاه
 حکم تو این بود کو آنجا شود
 ۲۰ روح را در عاقبت آنجا رهست
 چون در آنجا روح ره آهنگ کرد
 عاقبت از دوست چون آید ندا
 رازین گردد ز دنیا بگذرد

تا در آخر عاقبت بینی ازو
 از جهان جان ستان^۱ بیزار گشت
 هم بگفت او جمله هم خود باز خواند
 جان و دل از حسرت تن بر شکافت
 عاقبت در حسرت آمد پایدار
 جمله ذرات بر او رفته است
 پس چرا تاوان نهاده بر خرد
 لیک ایمن راز دگر را ره نما
 این یقین است از خدا و مطلقست
 تا کجا خواهد شدن بیرون به اسم
 اولین دید از کجا خواهد بدن
 هر کژی را راستی آید باز^۲
 هستی اندر نیستی شد ناپدید
 همچو ما را جملگی برگ آمدست
 زین در آی و زان دگر بر شو دگر
 گرچه راه حق به کل بی منتهاست
 جاودان آن جایگاه خواهد شدن
 دیده دیده دید کار آن جایگاه
 روح پاکش باز بی همتا شود
 تا نپنداری که راهی کوهست
 بعد از آن آن جایگاه آهنگ کرد
 جان کنند آنجا که می شاید غذا
 بعد از آن در سوی عقبی بنگرد

چون قدم بیرون نهد زین خاک تنگ
 زین جهان جز محنت و خواری ندید
 زین جهان حاصل نباشد جز زحیر
 چون مقام خویش بیند در فنا
 ۵ درد نبود اندر آنجا رنج هم
 خواری و محنت نباشد جز فنا
 اندر آن عالم نباشد جز که نور
 اندر آن عالم بقا اندر بقاست
 هر چه بینی جز یکی نبود ز کل
 ۱۰ آن مقام عاشقانست ای پسر
 زان عدم گر خود نشانی باشدت
 زان عدم گر با تو اینجا دم زخم
 زان عدم هرگز نشد آگاه تن
 زآن عدم بسیار گفتند در زمین
 ۱۵ [۲۲] چون قدم بیرون نهادی زین جهان
 پرتوی از نور باشد مهرت
 هر چه بینی جز خیالی نبودت
 آن عدم روشن ترست از جسم و جان
 چون برفتی هیچ منگر سوی ره
 ۲۰ ای بساکس کو درین ره باز ماند
 هر که اینجا باشد اندر عز و ناز
 ای بساکس کاندرا اینجا شد اسیر
 هر که اینجا خواری و محنت کشید

بگذرد از کل نام و جزو ننگ
 از وجود خویش جز زاری ندید
 آن جهان بینی همه بدر منیر
 آن فنا باشد به کل عین بقا
 هیچ نبود اندر آنجا جز عدم
 هر زمانی روشنی باشد صفا
 دایماً یک دم نبینی جز حضور
 گرچه آن عین بقا کلی فناست
 هیچ نبود اندر آنجا عین ذل
 آسیا برنه که آبت شد به سر
 هر زمانی لا مکانی باشدت
 هر دو عالم بی شکی بر هم زخم
 کار جانست اینکه که داند خویشتن
 این نداند جز که مرد راه بین
 راه آنجا روشنت گردد عیان
 تا کند ز آن حضرت کل آگهت
 هر چه گویی جز محالی نبودت
 آن عدم دارد نشان بی نشان
 تا نباشد دیدنت عین گنه^۱
 دیدها کلی ازین ره باز ماند
 اندر آنجا او فتد او در گداز
 ان هذا دیده شیء عسیر^۲
 روح و راحت اندر آنجا او بدید

هر که او اینجا به چیزی باز ماند
 هر که اینجا در طلب نشافت او^۱
 هر که اینجا حق نبیند دم به دم
 هر که اینجا چشم دیده باز دید
 ۵ او سبق برد از میان و وارheid
 هر که او بر حال خود دیدار کرد
 هر که او ره پیش شد بر یک صفت
 هر که آنجا عشق رویش وانمود
 هر که اینجا محو گردد در عقول
 ۱۰ هر که اینجا تخم افشاند به خاک
 تخم معنی تو بیفشان و برو
 تخم معنی هر که افشاند به دل
 تخم اگر در شوره کاری ندروی
 کشتزار تست عالم جملگی
 ۱۵ تخم اینجا بهر تو بر کشته اند
 بر تمامت داده است آن جایگاه
 تخم معنی بی شمارست ره بین
 تخم بنشاندی که نوروزت نبود
 این جهان و آن جهان هر دو یکیست
 ۲۰ هر که این اندک حسابی آورد
 این حسابی از عدد مشکل ترست
 گر فرو مانی درین ره بی حساب
 صد هزاران بر یکی گیر و برو

تو یقین می دان که بی اعزاز ماند
 اندر آنجا همچو یخ بگداخت او
 حق نبیند در وجود و در عدم
 هیچ غیری را در آنجا او ندید
 بعد از آن پیدا شدش هل من مزید
 هر زمانی جان و دل افکار کرد
 بگذرد از عقل و جان و معرفت
 گویا در اول و آخر نبود
 بگذرد از گفت و گوی بوالفضول
 بر دهد آنجا حقیقت روح پاک
 آن گهی آن جایگاه بر می درو
 بهره یابد از یقین بی آب و گل
 تا سخن هرگز نگوید نشنوی
 هم ز بهر تست عالم جملگی
 راه بینان اندرین ره گشته اند
 می کنی او را به نادانی تباه
 بر ببر زینجا چو هستی راه بین
 جز دو چشم راه بین کورت نبود
 لیک اعداد از حسابش اندکیست
 در یکی معنی کتابی آورد
 ورنه مقصود تو ز آن حاصل ترست
 ترسم آنجا که شود طولی کباب
 از یکی پیداست اینها نو به نو

از یکی دو می شود تنها پدید
وز سه می گردد چهارم آشکار
تا صد و سیصد هزاران یاد کن
چون برون آری تو از اول یکیست
۵ چون یکی گردی یکی بینی همه
این الف اول یکی باشد ز اصل
چون شود کژ دال گردد در حساب
چون خمی بر خویشتن آرد دگر
چون الف از راست خم گردد چونی
۱۰ چون الف نعلی شود نونی بود
جمله چون از اصل یکی باشدت
صد هزاران قطره یک باران بود
لیک این نقش از تو پی گم می کند
چون تو عورت بین شدی در اصل کار
۱۵ هر که بینی یک صفت دارد چو تو
هر که بینی شان دو دست و هم دو پاست
آنچه تو داری در ایشان هست هم
عقل رنگ آمیز آمد بر خلاف
عقل اندر گفت و گوی عالمست
۲۰ از تفاوت آدمی حیران شود
هر دم از راه دگر آید برون
گر درونت با برون یکسان شود
گر درونت گردد از صورت بری

وز دو می گردد سه هم پیدا به دید
پنج آن گه می شود باز از چهار
آن عددها جملگی بر باد کن
می ندانم تا کرا آنجا شکست
چون همه یکست یک بینی همه
بعد از آن پیدا کند اعداد وصل^۱
دال همچون راست گردد در حجاب
را شود این جایگه ای بی خبر
هر دو سر کژ گردد آن گه هست بی
این سخن مرد خدا بین بشنود
لیک هر نوعی همان بنمایدت
چون ز باران بگذرد عمان بود
مر ترا بر هر صفت گم می کند
چون یکی بینی عددها در شمار
لیک ره گم می کند آنجا ز تو
چشم دارد صورتش همچون شماست
لیک از روی معانی هست کم
این سخن بشنو نه از روی گزاف
ورنه چون تو بنگری کل آدمست
چون عددها دید سرگردان شود
کسی برد راز معانی در درون
این عددها جملگی یکسان شود
اندین معنی که گفتم ره بری

- گر درونت همچو دل صافی بود
این ره آن گه گرددت روشن چو نور
این صور چون مختلف آید به کار
چون تو راه خویشان گم می کنی
۵ این همه صورت یکی آمد به دید
هر چه می بیند ز رنگی دیگرست
هر چه می گوید از آن نه آن بود
هر چه آرد در ضمیر خویشان
چون خلاف صورتی هم صورتی
۱۰ ای دریغا رنج تو ضایع بماند
آب هر ساعت ز رنگی دیگرست
آفتاب از گردش خود جای جای
گاه رعد و گاه ابر و گاه میغ
این همه بر عکس گشته مختلف
۱۵ هست این صورت فرو مانده به خود
چیست این صورت عجایب در عجب
چون تواند صورتی درمانده باز
هست این صورت گرفتار نفس
باز مانده از حقیقتهای خویش
۲۰ روز و شب در خوردن و در بردنست
گر کنم معنی این اسرار فاش
صورت تو معنی جان گم بکرد
چون محمد صورت جان یک صفت
دید اول دید آخر جمله خود
- در عقول خویش کم لافی بود
کز وجود خویشان یابی حضور
باز می ماند ز فعل روزگار
صورت آهنگ مردم می کنی
لیک از صورت شکی آمد پدید
هر چه می یابد ز سنگی دیگرست
هر چه می جوید از آن نه آن بود
عاقبت گردد اسیر خویشان
زین همه دارم ترا معذورتی
دفتر عشق این دلت یک دم نخواند
بر سر هر شاخ ننگی دیگرست
می کند هر لحظه رنگی جانفزای
گاه برق تیز رو بگشاده تیغ
همچو وصف راستی دال و الف
گاه در نیکی و گاهی مانده بد
گاه مکر و گاه زرق و گه تعب
کی شود بروی در توحید باز
کی بیابد در معانی دسترس
تا که آرد لقمه دیگر به پیش
خویش را در هر مجازی بردنست
گر تو مرد راه بینی گل بپاش
در خلاف این بسی اندیشه کرد
گردد آن گاهی برون از معرفت
او خدا بود و خدا او در احد

جمله را در خویشتن یکسان بدید
 از کمال عقل تقدیری نهاد
 هیچ غیری پیش او سر بر نزد
 چون یقین دانست صورت هیچ بود
 ۵ چون یقین دانست صورت بر فنا
 جمله اندر خویشتن یکسان بدید
 جان خود در راه حق کرد او نثار
 خویش را کل دیدگر چه بود کل
 عاقبت چون راه جانان خواست^۲ کرد
 ۱۰ چون بدانست او رموز جملگی
 [۲۳] راه فقر انبیا کلی بدید
 راه و ترتیبی دگر بنیاد کرد
 چون بدانست او که اصلی نیست جزو
 راه خود بر فقر کرد او اختیار
 ۱۵ راه خود بر جاده کل زان نهاد
 راه خود را برتر از راه کسان
 شرع راه مصطفی آمد یقین
 آن چنان این شرع را کلی نهاد
 آن چنان کو دید راه حق ز حق
 ۲۰ حق اگر حق بین شناسد آن اوست
 اوست حق بین و دگر ره بین بدند
 لیک او این راه کلی باز یافت
 اوست حق گر حق شوی دریابی این

نه چو تو صورت بد او^۱ هرسان بدید
 وز کمال جان رهی بر دل گشاد
 تا علم بر کاینات او بر بزد
 درگذشت از وی که ره پر پیچ بود
 در فنای کل رسید اندر بقا
 نه چو تو صورت به هر دستان بدید
 سیّد و صدر رسل در هر دیار
 لیک از دست صوّر او دید ذل
 روی عالم از شریعت راست کرد
 پس از آنست او رموز جملگی
 لیک راه خویش را بر کل گزید
 تا همه روی جهان آباد کرد
 هیچ ترتیبی ندید از جسم و عضو
 کس ندید این سر که کرد او اعتبار
 تا کسی دیگر رهی نتوان نهاد
 کرد ترتیبی حقیقت در عیان
 کس نسبد ماننده او راه بین
 تا شود پیدا به کلی هر نهاد
 کس نداند راه او جز مرد حق
 جملگی حق دفتر دیوان اوست
 هر کسی بر کسوتی آیین بدند
 او ز حق این رتبت و اعزاز یافت
 از گمان آیی برون سوی یقین

این رهی بر شرع او آسان نهاد
 هر چه بودش او به کلی فاش کرد
 هر که اندر راه حق حق باز دید
 راه راه اوست گگر تو عاشقی
 ۵ راه او جوی و هوای او طلب
 راه راه اوست دیگگر راه نیست
 تا ترا نوری کند همراه را
 تا ز خوف جاودان ایمن شوی
 گر نه او باشد شفاعت خواه تو
 ۱۰ اوست سلطان و همه درویش او
 گر نه او بودی که بودی راه بر
 راه دین او از خرابی پاک کرد
 نور پاک اوست همراه همه
 چون وجود جملگی بیهوش یافت
 ۱۵ آنچه آورد و بدادش کردگار
 هر کسی فهمی دگر کردند از آن
 شرح او هرگز نداند خویش بین
 شرح او نه لایق هر ناکس است
 شرح او بسیار کردند و بیان
 ۲۰ چون محمد شرح حق بسیار گفت
 شرح او در شرح باشد بی خلاف
 او ز نور و نور او نور حقست
 شرح آن موسی چو در تورات دید

او در معنی به کلی برگشاد
 لیک پنهان نقش او نقاش کرد
 خویش را اندر میان ناز دید
 در کمال راه او گگر لایقی
 ترتبت او و بقای او طلب
 لیک جان توز ره آگاه نیست
 بدرقه باشد ترا در راه را
 این سخن باید که از جان بشنوی
 کی شود نور یقین همراه تو
 جمله چون خوانی نهاده پیش او
 راه بودی دایماً پر از خطر
 جمله کژبینان درین ره خاک کرد
 اوست کرده دل یقین گاه همه^۱
 از شراب صرف وحدت نوش یافت
 سرّ او با جملگی کرد آشکار
 لاجرم شد مختلف شرح و بیان
 شرح او دریافت مرد پیش بین
 کلکم فی ذاته حقی^۲ پس است
 شرح او آمد ز قرآن پس بخوان
 هر چه بود از شرح شوق یار گفت
 هر چه نه این باشد آن باشد گزاف
 هیچ کس این سر نبیند مطلق است
 راه خود از شرح و وصفش باز دید

شرح او داود خواند اندر زیور
 شرح او عیسی چو در انجیل یافت
 شرح او جز حق نداند هیچ کس
 هر که او را روی بنمود آن شروح
 ۵ اندرین ره جملگی چون حق بدید
 چون برفت از صورت حسّی برون
 جمله حق شد جمله حق گشت آن زمان
 مرتضی را گفته بد او راز خویش
 مرتضی دانسته بد اسرار او
 ۱۰ مرتضی او را به جان دلدار شد
 مصطفی و مرتضی هر دو یکیست
 مرتضی اسرار احمد کل بیافت
 مرتضی با او و او با مرتضی
 مرتضی او را به جان تصدیق کرد
 ۱۵ مرتضی اسرار احمد در نهان
 مرتضی بسی شک خدا را یافته
 مرتضی اسرار سبحانی شده^۱
 گفت لو کشف الغطا او از یقین
 مرتضی هر مشکلی را حل بکرد
 ۲۰ او همه شرح ره تحقیق کرد
 گر نه او بودی نبود نور حق
 گر نه او بودی نبود مهر و ماه
 گر نه او بودی مصاف و جنگ را

تا ره او جمله یکسر گشت نور
 لاجرم بر دانشش تعلیل یافت
 شرح او داند یکی الله و بس
 یافت او نور ذوی آلف روح
 حق بدید و حق بگفت و حق شنید
 خود یکی دید او برون را با درون
 این نه راه صورتست اندر بیان
 تا بداند او از آن کل راز خویش
 مرتضی دانسته بد گفتار او
 لحمک لحمی از آن در کار شد
 من ندانم تا کرا اینجا شکست
 گرچه در آخر از انسان ذل بیافت
 یک نفس از هم نگشتندی جدا
 جان خود در ورطه تحقیق کرد
 گفت با چاه آن حقیقت در نهان
 نه چوما در شوق دنیا تافته
 آن گهی انوار ربّانی شده^۲
 مرتضی بود اندرین ره راه بین
 مرتضی از بهر حق گردش نبرد
 تا جهانی در جهان توفیق کرد
 گر نه او بودی که بردی این سبق
 راه و شرع مصطفی پشت و پناه
 بهر غیرت را و نام و ننگ را

گر نه او بودی سخاوت را نشان
 گر نه او بودی به بخشش بحر جود
 بخشش و گفتار حیدر راست شد
 چون محمد رفت از این جای خراب
 ۵ پیش او رفتی و کردی دست بوس
 روی یکدیگر بدیدندی به خواب
 خواب و بیداریشان هر دو یکیست
 مصطفی گفتا علی را آن زمان
 ای من از تو تو زمن در کل حال
 ۱۰ ای مرا سر دفتر جود و کرم
 ای یکی بین ازل اندر ابد
 چشم دوران همچو ما دیگر ندید
 راز حق من دیده و تو دیده باز
 هر چه ما دیدیم کس آن را ندید
 ۱۵ آنچه ما دیدیم از دریای کل
 این از آن سان راه هر دو دیده‌ایم
 یا علی در نه قدم در معنیت
 یا علی یاری کن و بشتاب زود
 جمله یاران ما را کن خبر
 ۲۰ دید راه کل تو با ایشان بگو
 با ابوبکر و عمر آن راز کن
 تا ز صورت سوی معنی دل نهند
 هست این ره پر ز درد و پر ز رنج
 این جهان را ترکگیری در خوری

کسی بدی در روی عالم مهرشان
 خود نبودی بخششی اندر وجود
 تا همه روی زمین زو راست شد
 دید حیدر یک شبی او را به خواب
 روی یکدیگر بدادندی به بوس
 خواب ایشان هست بیداری ناب
 خواب صورت بین همیشه در شکی است
 ای مرا نور دل و دریای جان
 ای مرا کلی مراد لایزال
 از تو دریای یقین بی بیش و کم
 مثل تو هرگز نباشد تا ابد
 آنچه ما دیدیم از دریای دید
 آنچه من دیدم تو کلی دیده باز
 آنچه ما دیدیم از دریای دید
 بس کسان آورده‌اند از عین ذل
 نه ز گفت دیگران شنیده‌ایم
 بگذر از صورت نگر در معنیت
 تا دگر با هم رسیم از بود بود
 تا بیابند این معانی سر به سر
 چاره درد دل ایشان بجوی
 دیده ایشان به کلی باز کن
 آن گهی از بند صورت وارهند
 رنج بگذاری در آیی سوی گنج
 تا برون آیی ز نیکی و بدی

تا یکی گردیم جمله سر به سر
تا یکی گردیم و گردید آشنا
هست دنیا مر شما را کرده بند
چند مانید اندرین صورت اسیر
۵ چند در صورت شوید از هر صفت
معرفت را زین جهان حاصل کنید
[۲۴] آن جهان جاودانست از یقین
صورت خود در میان آرید کل
این جهان را کل فرا خواهید دهید
۱۰ سوی ما آید و با ما بنگرید
این جهان را ترک گیرید یک سره
تا درین صورت نبینی روی جان
روز دیگر حیدر کزّار باز
گفت بویکر نقی با من بگوی
۱۵ مصطفی بد کلی از حق راز دار
هر چه از حق آمدی در سوی وی
هر چه آن از حق یقین آمد بگفت
رهبر او بودست ما را در جهان
او سراسر گفت هر چه راز بود
۲۰ چون محمد رفت از صورت برون
تو گرفتگی عزلت از ما جملگی
گفت بویکر نقی با مرتضی

آن گهی نبود میان نقش بشر^۱
وارهید از این بلا و این عنا
بند بردارید از خود بند بند
چند باشید اندرین حبس و زحیر
معرفت آنجاست آنجا معرفت
خویشتن در آن جهان واصل کنید
جمله زین راهید هر یک راه بین
وارهید و بگذرید از عین ذل
منت حق^۲ در میان جان نهید
زود از این منزل به کلی بگذرید
پس برون آید از آن سوی دره
ببرکنارید از صفای صوفیان
گفت با یاران خود آن جمله راز
چاره درد مرا تو باز جوی
این سخن بشنو تو با من راز دار
فناش کردی در میان گفت وی
دُرّ معنی جملگی یک سر بسفت
او نهاده سرّ کلی در میان
جمله یاران را تمامت وانمود
جان ما افتاد در دریای خون^۳
ما فرو بردیم اینجا جملگی
کای محمد را تو یاری با وفا

۲. ج: هستی خود.

۱. م: نفس و بشر.

۳. م: نیست ما را دیگری خود رهنمون.

ای محمد را تو یار جان شده
 راز دار مصطفی هر جایگاه
 تو ز راز او به گیتی راز دان
 چون ندانستی تو کی داند کسی
 ۵ چون نمی دانم چه گویم مر ترا
 روز و شب هم صحبت او بوده ای
 مصطفی بد حق و حق بد مصطفی
 ذات او با حق یکی بد در صفت
 ذات او حق بود اندر هر صفات
 ۱۰ صورت و معنی او یک بود یک
 گفت در خواب این سخن با من به راز
 گر بدانی پیش کس هرگز مگو
 چون بدانی هیچ نادانی مکن
 راز پیغمبر تو راز دوست دان
 ۱۵ گر تو این اسرار داری در نهان
 گر تو این اسرار داری راهبر
 همچو نایبای مادر زاد را
 چشم بر دارد دگر بینا شود
 تا نگردد چشم دل بینای راه
 ۲۰ چون بدانی راز تو جانان شوی
 راز حق هرگز نداند این سخن
 سر حق هم حق بداند در جهان
 تا نگردی تو ز صورت بی نشان
 راز را دریاب آن گه باز شو

بر تو از سید رهی با جان شده
 بوده ای پیوسته تو نزدیک شاه
 راز او اکنون تو ما را باز دان
 رنج باید برد بی درمان بسی
 تا یکی گردد ترا رای دو تا
 روز و شب در صحبتش آسوده ای
 زان مصفا بود گشته با صفا
 پر بُد از ادراک و علم و معرفت
 صورتش اندر صفت گشته به ذات
 او خدا بود و خدا بی هیچ شک
 من بخواهم گفت این اسرار باز
 تا نباشد در میانه گفت و گو
 تا توانی هر چه بتوانی مکن
 مغز دیگرهاست باقی پوست دان
 روی بنماید حقیقت جاودان
 بعد از آن در قرب جانت راه بر
 کو شود روشن به امر پادشاه
 بار دیگر راز را گویا شود
 کی توانی کرد در رویش نگاه
 آن گه این دانی که کلی جان شوی
 جز کسی کو یافت این سر کهن
 سر حق حق بین نداند در عیان
 کی توانی کرد این ره را بیان
 از مقام زاغ تو شهباز شو

راز را دریاب آن گه باز بین
 راز حق دریاب و سر از من متاب
 راز خود آنجا تمامت باز جوی
 تا ترا آینه آید در نظر
 ۵ سیب در آینه‌ها پیدا شود
 چون در این و آن شود پیدا هم اوست
 آینه با سیب یک بینی همه
 این جهان و آن جهان دو آینه است
 چون تو آینه یقین بشناختی
 ۱۰ گر نه آینه ترا حاصل شود
 هست این آینه دایم حق نما
 چون تو عکس آینه بینی همه
 چون تو در آینه هرگز ننگری
 چون همه آینه هستی در میان
 ۱۵ چون تو آینه به کلی بشکنی
 خانه را خالی کنی از مکر دیو
 پس جهان جاودان بنمایدت
 کل یکی بینی تو محو اندر احد
 آن گهی روی معانی کل شود
 ۲۰ چون یکی اندر یکی مقصود ماست
 این یکی اندر یکی یکی بود
 جمله را یک دید و از یک باز گفت
 جمله ذرات از خود یک رهست
 آنچه می‌باید نمی‌داند کسی

آنچه گم کردی هم اکنون باز بین
 راز حق، بی خوشتن از من بیاب
 آنچه دریابی به خود آن بازگوی
 آن گهی سیبی نهی در رهگذر
 همچو جان و جسم و دل یکتا شود
 هر دو یک سیب است بی شک مغز و پوست
 نیست جز دیدار یک بینی همه
 لیک یک بین داند آن دو آینه است
 خوشتن را سوی حق انداختی
 کی دل تو اندر آن واصل شود
 بلکه آن آینه حق شد ره‌نما
 کی ترا پیدا شود این زمزمه
 از همه کون و مکانی برتری
 جان تو گردد به کلی جان جان
 پنج وسواس طبیعت بر کنی
 محو گردانی همه بی مکر و ریب
 آن گهی در هیچ جا نگذاردت
 اندر آنجا نیست اعداد عدد
 هر چه بودت با صفای دل شود
 هم یکی اندر یکی معبود ماست
 این سخن جز مرد معنی نشنود
 گوهر اسرار معنی باز سفت
 هر کسی بر وصف خود زان آگه است
 این سخن را چون بداند هر کسی

ای ترا نادیده دیده همچو تو
 ای چو دیده تو ترا دیده ندید
 هر که در تو کم شود او کم شود
 قطره را پیوسته استسقا بود
 ۵ قطره باران اگر چه پر بود
 دُر شود آن گاه در توی صدف
 دُر چو قطره بود آن گه گشت دُر
 زیر هر حرفی ازین دُر نفیس
 دُر دریای حقیقی یک بود
 ۱۰ دُرهایی کز کمال جسم و جان
 این ز اسرارست رمزی پر عجب
 با ادب گر سوی این دریا شوی
 هست ملاحان در آنجا بی شمار
 هر که سوی بحر او شد دُر بیافت
 ۱۵ سالها باید که تا یک قطره آب
 گر همه دُرِ بدی دُرِ یتیم
 بر کنار بحر این دُر بود و بس

نی دگر هرگز شنیده همچو تو
 از تو پیدا گشته کلی دید دید
 همچو یک قطره که در قلمز شود
 در درون قطره صد دریا بود
 بحر را در عمرها یک دُر بود
 تا زند تیر مرادی بر هدف
 بشنو این گفتار را مانند دُر
 کی بدانند این سخن مرد خسیس
 در بحر عشق راه اندک بود
 هر زمانی می شود دل بی نشان
 ره تواند برد مرد ره طلب
 هست آوازی همی چون بشنوی
 دُر همی جویند ایشان در کنار
 بر کنار بحر هرگز دُر نیافت
 دُر بن دریا شود دُر خوشاب
 هر یتیمی مصطفی بودی مقیم
 همچو او دُرِ نبیند هیچ کس

حکایت

بر لب دریا همی شد عارفی
دید مردی را مگر در پیش بحر
این سخن می‌گفت او با خویشان
ای دریغا بازماندم این زمان
۵ ای دریغا از کجا اینجا بدید
[۲۵] ای دریغا دُرّ من این جایگاه
ای دریغا دُرّ من گم شد ز من
همچنان دُرّی که از من فوت شد
گفت آن صاحب دل او را از یقین
۱۰ گفت اینجا دُرّ من گم شد ز من
ناگهان از دست من افتاده شد
سالها آن دُرّ به چنگ آورده‌ام
بر لب بحر دگر جویای آن
گر ببینم دُرّ رفته از کفم
۱۵ رفرف دولت دگر پیدا شود
مرد گفتش بر لب دریا کنون
بر لب دریا کسی دُرّ یافتست؟
دُرّ درون بحر جان غوطه زند
چون درون بحر گردد راه جوی
۲۰ چون درون بحر آید مردوار

صاحب در گشته بر سر واقفی
ایستاده بود با جانی به زهر^۱
ای دریغا ای دریغا ما و من
بر لب دریا شده خشکم زبان
آدم پیدا درین گفت و شنید
اوفتاده سرنگون در قعر چاه
من کجا دریابم آن خویشان^۲
ای دریغا آرزویم موت شد
در کجا گم کرده‌ای دُرّی چنین
در میان بحر شد آن دُرّ من
گویا در دست من هرگز نبید
بر بساط او خوشی‌ها کرده‌ام
تا مگر دُرّ باز یابم این زمان
رتبّتی آید دگر در رفرفم
ورنه جانم اندرین شیدا شود
گر بیابی دُرّ، تو هستی در جنون
بر لب دریا کجا دُرّ یافتست
راه دریابی هراسی بسپرد^۳
این نداند جز که مرد راه جوی
دُرّ معنی از صدف گردد نثار

۲. م: یابم دگر از خویشان.

۱. ج: با عمری چو زهر.

۳. ج: دریای فراست بسپرد.

چون درون بحر دل بشتابد او
 رنج باید برد تا دُر آورد
 رنج بر و بحر دُرش بر سرست
 وصف دُر اول بکن دریاب آن
 ۵ سوی دریا شو تو دُر خود طلب
 از طلب آن دُر ترا حاصل شود
 گر تو جویای دُرّی در بحر شو
 تا بیابی تو دُرّ از بحر معان
 هست دُرّی اندرین بحر نفیس
 ۱۰ هست دُرّی و طلبکارش شدند
 جمله می‌جویند دُرّ را در کنار
 برکنار بحر دُرّ ناید پدید
 دُرّ معنی حقیقی لاجرم
 آن بیابد او که از خود بگذرد
 ۱۵ تا مراد خویشان حاصل کنی
 هر که می‌بینی تو جویای دُرّست
 هست دُرّی نه سرش پیدا نه پای
 دُرّ میان بحر هست از نور او
 این چه دریایست قعرش ناپدید
 ۲۰ قومی اندر گفت و گوی آن دُرّند
 چون تو خر مهره ز دُرّ شناختی
 قیمت خر مهره کی چون دُرّ بود
 دُرّ ز بحر آید نه از سرچشمه سار

هم صدف با دُرّها دریابد او
 بلکه نه اندک که او پر آورد
 بعد از آن در جستن آن گوهرست
 سوی بحر لامکان بشتاب هان
 چون بیابی دُرّ معنی بی تعب
 ورنه این گفتار از تو نشنود
 غوطه خور اندر درون بحر رو
 گر تو جویای دُرّی اندر عیان
 کی تواند یافت آن نفس خسیس
 ۵ جمله خلق جویایش شدند
 کی تواند گشت آن دُرّ آشکار
 در میان بحر دُرّ آید به دید
 آن بیابد اندرین دریای غم
 چون ببايد سوی دُرّ هم ننگرد
 در طلب باید که دل واصل کنی
 مشتری دُرّ درین معنی پرست
 در میان بحر استغناش جای
 کس نداند هیچ ره بردن بدو
 آن دری دارد ابی قفل و کلید
 لاجرم خر مهره در عالم برند
 ۱۰ خویشان در چاه غم انداختی
 چون همه بازار از وی پر بود
 دُرّ نباشد جز که در قعر بحار

حکایت

- دید مردی را یکی در چشمه‌ای
اندر آن رخنه نشسته بود او
هر زمان در سوی چشمه تاختی
در میان چشمه خوردی غوطه‌ای
۵ چون بکردی او شنا از پیش و پس
اندر آن چشمه عجب نگریستی
دست را بر سر زدی از درد و خشم
آن عزیز از وی بپرسیدی به راز
خود چه بودست از برای چیست این
۱۰ گفت سی سالست تا من اندرین
هست دُری اندرین چشمه عجب
از برای دُر درین زاری منم
دُر همی جویم من اندر چشمه باز
هر دم اندر وی شنایی می‌برم
۱۵ تا مگر آن دُر شود روزی مرا
حال من اینست که گفتم اندکی
این سخن بر راستی بشنفته‌ای
گفت او را کای عزیز کامکار
دُر ز بحر آرند و در کاناها برند
۲۰ گر تو اندر چشمه دُر جویی همی
گر ترا از چشمه دُر حاصل شود
- در بر چشمه بکرده رخنه‌ای
در ز مردم بر رخ خود بسته او^۱
خوشتن در چشمه می‌انداختی
بسته بد اندر میانش فوطه‌ای
بازگردیدی از آن ره در نفس
دم به دم از خود به خود بگریستی
خون بباریدی در آن چشمه و چشم
کز برای چیست این سختی و آزار
گریهات را از برای کیست این
چشمه‌ام بنشسته دل زار و حزین
از برای این برم اینجا تعب
اندرین جا بر چنین خواری منم
بوکه اندر آورم در چنگ باز
و ز لب این چشمه آبی می‌خورم
باز آید بخت و پیروزی مرا
گر نمی‌دانی بگفتم بی شکی
یا چو من تو نیز بس آشفته‌ای
کی شود در چشمه‌ای دُر آشکار
بلکه پیش زینت جانها برند
رنج باید برد از بیش و کمی
رنج برد تو عجب باطل شود

۱. چ: طفلان بر خودش بر بسته او.

کس نشان دُر درین چشمه نداد
 تا کسی ننمایدت دُر نفیس
 از کسی دیگر بیابی ناگهان
 تا دل تو بر قرار آید مقیم
 ۵ تا چو دریایی زمانی بنگری
 تا چو دُر بینی و سودا کم شود
 ورنه اندر چشمه هرگز دُر بود؟
 خیز و اندر بحر شو این دُر بیاب
 گر بسی اینجا بیابی دُر کنون
 ۱۰ این زمان در اولین پایه‌ای
 این زمان در کار رنجی می‌بری
 تا مگر بویی بیابی از یقین
 آن که او دُر برد او غواص بود
 آن که او دُر یافت جانش زنده شد
 ۱۵ سالها باید درون آب را
 سالها باید که دُرّی شب چراغ
 سالها باید که تا دُرّی چنین
 دُر بحر کایناتست مصطفی
 او که خود دُرّیست از دریای جود
 ۲۰ چون تمامت جزو و کل دریافت او
 در درون بحر دُرّ حاصل کند
 دُر او اندر کنار بحر بود
 خود کسی که دُر درین چشمه نهاد
 ورنه این کار تو می‌بینم خسیس
 تو نظر کن اندر آن در یک زمان
 واره‌ی زین رنج و زین درد الیم
 بعد از این بر راه خود خوش بگذری
 این همه زحمت در آنجا کم شود
 یا کسی این راز هرگز بشنود؟
 خیز این بشنو ز من زین سر متاب
 عاقبت آید به تو صرع و جنون
 یا جنون را تو کنون همسایه‌ای
 غم بسی در پرده دل می‌خوری
 لیک هستی این زمان اندر پسین
 در میان خاص و عام او خاص بود
 در میان خلق او داننده شد^۱
 قطره‌ای باید که آرد تاب را^۲
 در صدف پیدا شود گردد چراغ
 آورد بیرون و گردد مرسلین
 بر همه خلق جهان او پیشوا
 همچو او دُرّی نیاید در وجود
 برکنار بحر این دریافت او
 یا مگر از جان مراد دل کند
 همچو دُر او دگر دُرّی نبود

۱. م: در میان خاص او ارزنده شد.

۲. م: نطق الباب را. ج: لطاف الباب را و متن از روی نسخه «ملک» آورده شده است.

هم نباشد همچو او دُزّی نفیس
 قیمت او جان جانان کرده است
 ای در دریای وحدت آمده
 ای تمامت غرقه دریای تو
 ۵ جوهری بهتر ز دُزّی لاجرم
 جوهر بحر نبوّت آمدی
 جوهری همچون تو کی بیند جهان
 [۲۶] جوهری و جوهری در کان دل
 ای ترا بحر عنایت در وجود
 ۱۰ لاجرم در سر رغبت یافتی
 دُزّ دریای صور کم قیمت است
 دُزّ دریای تو هرگز کس نیافت
 هم تویی روشن شده بحر یقین
 ای تو در دریای عزّ^۱ غرقه شده
 ۱۵ تو درین ره دُزّ مکنون آمدی
 ای دل از درد وصالش شوق بین
 در درون بحر او دُزّها بسی است
 گر شوی یاران او را دوستدار
 گر کنی این دُزّ او در گوش تو
 ۲۰ گرچه او دُزّهاست بیرون از شمار
 هر که در دریای او آید به حق
 چون درین دریا شوی بی خوشتن
 برکنار بحر بسپارند خلق

قیمت او کی کند مرد خسیس
 بر لعلمرک او قسمها خورده است
 کام خود از دُزّ معنی بسته
 دُزّ همی جویند از سودای تو
 می خورد بر جوهر پاکت قسم
 خلق عالم را تو رحمت آمدی
 جوهر پیدا و از دیده نهان
 بلکه هستی جوهر هر جان و دل
 آفرینش پیش تو کرده سجود
 دُزّ دریای حقیقت یافتی
 آن ز هر کس می توان آورد دست
 دیدن جان تو هرگز کس نیافت
 دُزّ تمکین رحمة للعالمین
 گرچه مذهب گونه گون فرقه شده
 خرقه پوش هفت گردون آمدی
 هر زمانی صد هزاران ذوق بین
 لیک آن دُزّها نه لایق هر کسی است
 در کسفت آرند دُزّ شاهوار
 دایماً باشی ز کل بیهوش تو
 گرچه او دُزّیست از حق پایدار
 دُزّ بیاید از وصالش در سبق
 گم شود آنجا ترا این ما و من
 هر کسی در غوص رفته تا به خلق

از یقین دُرّ او آگه شوند	دُرّ او جویند تا آگه شوند
وارهی یکسر ز زهر و قهر باز	گر ترا شه دُرّ دهد زین بحر راز
جهد کن تا ندهیش آسان ز دست	گر ز شاه آمد ترا دُرّی به دست
غم بود پیوسته هم پیوست تو	چون شود گم آن گهی از دست تو

حکایت

رفت پیش شاه، محمود از یقین
 معرفت با شاه بحر و بر بگفت
 شاه دادش آن گهی دُری نفیس
 خویشتن را در بر مردم فکند
 ۵ درز دست او بسرقت و شد فنا
 ایستاد اندر میان راه او
 گفت ای خلقان مرا دُری نفیس
 اندرین جا دُرّ شه گم شد ز من
 هر دو چشم گشت تاریک اندرو
 ۱۰ شه مرا دُرّ داد از من فوت شد
 هر که آن دُرّ باز یابد مرو را
 عاقلی گفتش که تو شوریده‌ای
 گنج حق تو از کجا آورده‌ای
 نام گنج از خویشتن دیگر مجوی
 ۱۵ گر کسی این سر ز گفتن بشنود
 گوید این گنج از کجا آورده است
 مرا ترا از کار رنج آید پدید
 گفت ای عاقل مرا زین رمز خود
 تو ندانی این سخن اسرار ماست
 ۲۰ مرا صد گنج دیگر هست پیش
 مرا صد گنج زر حاصل شدست
 ناگهی از عشق آن دریای دین
 هر چه بود از وی به پیدا و نهفت
 برگرفت و رفت آن شیخ خسیس
 در میان راه آن دُرّ هم فکند
 آن گهی درویش مسکین از قضا
 خلق را زان کار کرد آگاه او
 اندرین جا گشت گم ماندم خسیس
 گم شد از من جان و عمر و دل ز تن
 با که گویم این زمان من گفت و گو
 جان من زین درد اندر موت شد
 بدهمش گنجی در آنجا بی بها
 تو مگر در خواب گنجی دیده‌ای
 در مجو اکنون چو دُرّ گم کرده‌ای
 چون نکو نیست این سخن دیگر مگوی
 اندرین آن گه ترا تاوان بود
 یا مگر این گنج از شه برده است^۱
 از کجا آن گاه گنج آید پدید
 هست اسرار نهان دور از خرد
 از کجا آید ترا در دیده راست
 با منست آن گنج لیکن هست پیش
 جان من زین گفت و گو واصل شدست

۱. م: یا کجا این در به حاصل کرده است.

گر من آن دُر را ربایم گنج چیست
 چون مرا زر باشدم گنجی بگیر
 چون مرا دُر گشت پیدا آن زمان
 گنج معنی بی شمارست از عدد
 ۵ دُر به عمری آید از بحری برون
 مرد از گفتار او خیره بماند
 عاقلان در سوی کل حیران شدند
 راه عشق آمد جنونی بی فنون
 زان که این رمز از مکانی دیگرست
 ۱۰ ای ز تو گم گشته دُرِ بی بها
 شه ترا گنجی بداد از گنج خویش
 دُر شه در راه تو گم کرده ای
 گنج معنی می دهی بر باد تو
 ای دریغا دُر حق درباختی
 ۱۵ ای دریغا رنج برد و سعیها
 ای دریغا رنج برد تو غمست
 کس ندید آن دُر تو از خود باز یاب
 هم امیدی دار بر امید حق
 دُر او چون باز دیدی دار گوش
 ۲۰ حلقه آن دُر تو در گوشت مکن
 شاه چون دُرِ ترا بخشیده بود
 قیمت دُرش عیان نشناختی
 هم بخواهی دُر را در بحر او
 آن دُر از آنجا که آمد باز رفت

اندر آنجا گنج و زر از بهر کیست
 اندرین سودا مرا رنجی بگیر
 گنج گوهر چه و گنج آسمان
 لیک کمتر باشدم دُر از عدد
 لیک گنجم هست بسیاری برون
 چشم او از این سخن تیره بماند
 بر مثال دُرِ سرگردان شدند
 تو ندانی این سخن ای ذو فنون
 گفت ما از ترجمانی دیگرست
 تو ندانستی و کردی آن فنا
 گم بکردی گر چه بردی رنج خویش
 در میان صد هزاران پرده ای
 می پزی سودای همچون باد تو
 دُر معنی را دمی نشناختی
 در زمانی گشت منشور و هبا
 اندرین خانه گرفته ماتمست
 بار دیگر اندر این ره باز یاب
 تا مگر آید ترا در ره سبق
 بعد از آن آن دُر شود حلقه به گوش
 هر دو عالم را فراموش مکن
 بر امیدی بی بها بخشیده بود
 عاقبت از دست خود انداختی
 در میان راه آن دریغا مجو
 همچنان در رتبت و اعزاز رفت

رو بر شاه و دگر دُرّ باز یاب
 چون ترا باری دگر بخشد همان
 دُرّ جان چون گم شود در راه او
 هم از آن دریا که آمد پیش تو
 ۵ هم از آن دریا بیابی باز دُرّ
 ای چو تو دُرّی دگر در نامدست
 هست این گفتار تو بهتر ز دُرّ
 این چه دُرّهایست مکنون آمده
 این چنین دُرّها که هست در قعر جان
 ۱۰ این چنین دُرّها که به از جوهرست
 ای خزینه پر ز دُرّها کرده‌ای
 درهای تو همه پر گوهرست
 درهای تو عجب پر جوهرست
 در چکاند لفظ گوهر بار تو
 ۱۵ قیمت این دُرّ نداند هیچ کس
 قیمت دُرّ تو هر دو عالم است
 جوهری بس بی نهایت آمدست
 تو ز دست خویش آسان داده‌ای
 شاه دُرّی مر ترا داد از کرم
 ۲۰ شاه اندر عاقبت بارت دهد
 [۲۷] ای بداده جوهر در رایگان
 هست جویای تو بسیاری درین
 هر کرا خواهی دهی در اصل کار

دیدن او را دگر اعزاز یاب
 می‌شود آن دُرّ در جانت نهان
 بعد از آن گردد به جان آگاه او
 هم به آن دریا شود خود پیش تو
 بیش ازین آخر مگو بسیار پر
 از چه این گفتار تو برآمدست
 زان که بحر و بر پرست از سلک دُرّ^۱
 از بُن دُرّ مایه بیرون آمده
 حاصل آن گشت این کون و مکان
 از معانی آن همه پر زیورست
 آن گهی تو قصد اعلا کرده‌ای
 از برای تو همه پر زیورست
 مر ترا در بحر دل در دفترست
 این دُرّ اکنون هست اندر بار تو
 جز نفخت فیه من روحی و بس^۲
 جوهر مثل تو در عالم کمست
 تا ابد بی حد و غایت آمدست
 در طلب بسیار تو جان داده‌ای
 گم بکردی باز دیدی لاجرم
 منت آن نیز هم خود بر نهد
 جوهر تو بی نشان و با نشان
 تا ورا بدهی تو این دُرّ ثمین
 آن گهی گویی تو این در گوش دار

۱. م: گر چه تقریر آمدت هر حرف در.

۲. ج: نفس.

چون که بستاند دُر از تو گم شود
 بعد از آن در راه تو گم می شود
 دُر کند گم باز یابد پیش تو
 رنج باید برد تا گنج آیدت
 رنج باید برد تا درمان بود
 ۵ رنج بی حد می برم در هر نفس
 رنج برد کوی تو رنجی خوشست
 دادیم دُرّی و آن گم کرده ام
 گر مرا بار دگر آید به دست
 آن نشان هم پیش ذاتت می دهند
 ۱۰ باز ده از روی بخشش دُرّ من
 بازده آن دُرّ که بخشیدی نخست
 اندرین ره زار و حیران مانده ام
 در تو می جویم دُرّ از دریای تو
 هم درین بازار خواهم گشت من
 ۱۵ هم نشان دُرّ مرا دیگر دهی
 دُرّ تو هر گه که باشد پیش من
 دُرّ خود را باز جوای دل شده
 بس که خود را چون چراغی سوختم
 خواهم آمد سوی بازار تو من
 ۲۰ سر سوی بازار تو خواهم نهاد
 هم نظر افکن مرا بر جان و دل
 دُرّ تو من باز جویم دُرّ تو

همچو یک قطره که با قلمز شود
 با وجود جسم هم گم می شود
 گرچه بسیاری بود هم پیش تو
 گنج در دست تو بی رنج آیدت
 جان دهی امید هم جانان بود
 یک زمان زین رنج فریادم برس
 درد تو در کنج جان گنجی خوشست
 خون دل اندر طلب پر خورده ام
 جان دهم از شوق و گردم مست مست
 صورت و معنی حیاتت می دهند
 ای تو نور چشم و روح و جان تن
 تا شوم بار دگر من تندرست
 روز و شب از عشق گریان مانده ام
 اوفتاده اندرین سودای تو
 تا مگر دُرّ باز یابم پر ثمن
 تا شود پیدا مرا از وی بهی
 مرهمی یابد دگر این ریش من
 پای کرده هر زمان در گل شده
 اندرین سودا دلم افروختم
 تا مگر پیدا شود دُرّ بی سخن^۱
 گریه و فریاد در خواهم نهاد
 پای این بیچاره بیرون کن ز گل
 من طلب کارم بجویم دُرّ تو

دُر تو در قعر دارندش^۱ نشان
 زینت دُر آن کسی داند که او
 مشتری چون دید او را پیش دُر
 چون طلب کار دُر آید مشتری
 هر که آن دُر خواست جان دادش بها

می‌روم اندر طلب من هر زمان
 در معانی آورد این گفت و گو
 پس بهای دُر شود ز آن بیشتر
 در بهای او نهد سر بر سری
 بعد از آن سر بر سران دادش بها

حکایت

- بود بیچاره دلی مجنون شده
بینوایی مفلسی بیچاره‌ای
ناتوانی بیدلی سودا زده
عاشقی خوش بود و مجنونی شگرف
۵ نور از رویش به گردون می‌شدی
بود یک روزی دوان در شهر او
دید آنجا که پر از مردم شده
دید آنجا که بی جوهر ز دور
قیمت هر جوهری چیزی دگر
۱۰ پر بها و کم بها بر حسب حال
هر یکی در گفت و گویی آمده
کرد دیوانه به هر سویی نگاه
از فضایل مجمعی دیگر بدید
در میانه دید پیر جوهری
۱۵ جوهری در دست خود بگرفته بود
بانگ می‌زد بهر جوهر جوهری
گفت این جوهر از آن پادشاست
کی طمع دارد که او این را خرد
مردمان آنجا ستاده بی شمار
۲۰ هیچ کس ز آن مردمان نخرید آن
در میان جمع آمد در فروش
دایماً شوریده چون گردون شده
گشته او از خان و مان آواره‌ای
هر دو عالم را به کل او پا زده
غرقة دیرینه این بحر ژرف
هر زمان حالش دگرگون می‌شدی
سوی بازار جواهر رفت او
هر یکی بهر متاعی آمده
هر یک از نوعی دگر می‌تافت نور
بود در هر جوهر انگیزی دگر
می‌زدند از بهر خرجی^۱ قیل و قال
هر یکی در جست و جویی آمده
دید آن خلقان همه آن جایگاه
رفت آنجا و در آنجا بنگرید
داشت رویی همچو ماه و مشتری
راه از آن سودا همه بگرفته بود
تا شود پیدا مر او را مشتری
قیمت این دُر در اینجا پر بهاست
هر که این بخرید آن کس جان برد
اندر آن جوهر همی کردند نظر
مرد دیوانه چو خود بشنید آن
گفت در من بنگر ای جوهر فروش

این بهای جوهرت چند آمدست
هیچ کس نخريد اين من می خرم
گفت مرد جوهری یاوه مگوی
تو کجا و این سخن ها از کجا
۵ تو برو ورنه لگد زاینجا خوری
گفت یک نان تهی او را دهید
تا شود او سیر از این گشنگی
گشت دیوانه عجایب بی قرار
گفت آخر من چو اینهای دگر
۱۰ سعی باید کرد تا این نیز من
جوهر سلطان به چنگ آرم دمی
گر چه بسیاری زدندش تازیان
جوهری گفتا که ای دیوانه مرد
آن کسی باید که این بستاند او
۱۵ در جهان چیزی نداری ای ضعیف
جوهر شه از کجا حاصل شود
این خبر ناگه به سوی شاه شد
مرد بفرستاد کو را آورید
شش کس آمد مرد را اندر طلب
۲۰ بی شمارش لت زدند آن جایگاه
مرد دیوانه چو پیش شاه شد
دید درویشی ضعیفی ناتوان
جمله سر تا قدم مجروح بود
جوهری اندر جنون مجنون شده

کاین چنین این راه در بند آمدست
هر چه آید در بهایش می دهم
روی خود هرگز به خاک ره مشوی
هست این جوهر از آن پادشا
گشت دیوانه از آن پس جوهری
از غم این مرد مفلس وارهید
گفت دیوانه مکن آخر سگی
در میان خلق او بگریست زار
گم شوم مانند ایشان بی خبر
جان فشانم چون ندارم چیز من
نیست کس اندر جهانم همدمی
او نهاده بود جان اندر میان
این چرا کردی و این هرگز که کرد
کو ز مال و زر بسی بفشاند او
از کجا حاصل شود دُری لطیف
یا کسی همچون تو زین بیدل شود
شاه از آن احوال دل آگاه شد
مشتری شاه را می بنگرید
چار کس کردند جانش پر تعب
پس کشانش آوریدند نزد شاه
شاه هم از راز او آگاه شد
بیدلی حیران و مشتی استخوان
صورتی نامانده یعنی روح بود
از پی جوهر دلش پر خون شده

عشق جوهر از دلش برده قرار
 زیر پایش چرخ گردون پست بود
 پای تا سر عین رسوایی بُد او
 شاه چون او را بدید و بنگرید
 ۵ شاه چون درویش را دیدش به غم
 گفت ای درویش دوراندیش من
 در جراحت دیده‌ای چندین جفا
 من خریداری چو تو می‌خواستم
 راست برگوگر تو مرد راستی
 ۱۰ جوهری کان کس خریدارش نبود
 [۲۸] جوهر من چند کس می‌خواستند
 صد هزاران جان بدین کرده فنا
 جان خود ایثار جوهر کرده‌اند
 هر که دعوی کرد آمد پیش من
 ۱۵ هر که دعوی کرد معنی بایش
 هر که دعوی کرد باید جان داد
 هر که دعوی می‌کند از جوهرم
 هر که دعوی کرد و جوهر خواست کرد
 هر که جوهر خواست او خود بگذرد
 ۲۰ هر که جوهر خواست بردار آید او
 جوهر معنی اگر داری قبول
 جوهر معنی نبَد بی‌قیمتی
 جوهر شه گشته‌ای تو خواستار
 گر تو جوهر از شه جان خواستی

تن ضعیف و دل نحیف و جان نزار
 در غم جوهر نه نیست و هست بود
 در جنون عشق شیدایی بُد او
 از غم او جان شه اندر دمید
 شاه معنی بود گفتش لاجرم
 دعوی این راز کردی پیش من
 از برای جوهری بس بی بها
 مشتری همچون تویی می‌خواستم
 تا ازین جوهر چه معنی خواستی
 تو طلب کردی درینت سرّ چه بود
 رو بسی در پیش می‌آراستند
 تا مگر از شاه آید اقتدا
 این چنین جوهر نه آسان برده‌اند
 اولش باید بخوردن نیش من
 تا در معنی به کل بگشایدش
 جان به شکرانه میان باید نهاد
 من ازین گفتار خود می‌نگذرم
 کار خود زین شیوه اول راست کرد
 تا به کلی او ز جوهر برخوردار
 تا که جسّت را سزاوار آید او
 چند خواهی بود آخر بوالفضول
 تا کجا یابی تو دُرّ بی‌قیمتی
 زود باید خود ترا کردن به دار
 کار خود در هر دو کون آراستی

گر تو جوهر یافتی از پیش شاه
 گر تو جوهر پیش شه دریافتی
 جان خود اندر میان نه بهر او
 بیش ازین دعوی هشیاری مکن
 ۵ زود سوی دار شو تا بنگری
 زود سوی دار شو ای بی قدم
 هر دو یکسان گشته در ذات صفات
 جوهری بینی ز عالم بی نشان
 جوهری بینی عجایب در نفس
 ۱۰ نیست کس را سوی این جوهر رهی
 جان بده از عشق جوهر این زمان
 جان بده تا جوهرت حاصل شود
 ای ز عشق جوهر خود بی قرار
 این چنین از عشق جوهر سرنگون
 ۱۵ از کمال سرّ او آگاه شو
 سوی بازار زمانه کن گذر
 جوهری را اندرین بازار بین
 جوهر عشقت نظر دارد نهان
 جوهر عشقت نظر کن یک دمی
 ۲۰ عالمی بینی در آن جوهر نگاه
 تا مگر این جوهرم حاصل کنند
 تا مگر جوهر فتد در دست شان

بگذری از کون و باشی فرق ماه^۱
 این زمان بر سوی کشتن تافتی
 چند باشی پیش شه در گفت و گو
 بعد ازین گفتی میفزا در سخن
 جوهری کز هر دو عالم برتری
 تا بینی این وجودت با عدم^۲
 چون کنم این دامن این ساعت صفات
 اولین و آخرین هم^۳ بی نشان
 هر دو عالم نیست شد زین دسترس
 تا بیابد کل جوهر ناگهی
 تا ترا جوهر بود آن رایگان
 وین دل اندر جوهرت واصل شود
 دایماً اندر قراری بی قرار
 اوفتاده در میان خاک و خون
 بر سر راهی دمی در راه شو
 خوش همی رو تا مگر بینی اثر
 جمله دلها را از آن بازار^۴ بین
 تا بینی کین همه خلق جهان
 گرد آن استاده بینی عالمی
 می کند آن را به شنیدایی نگاه
 خویشان در روی من واصل کنند
 این چنین صیدی فتد در شستشان

۱. م: بگذری از خویشان نزدیک شاه.

۳. ج: زو.

۲. م: وجود این عدم.

۴. ج: بیزار.

چند سال است تا که این جوهر ز من
 جوهری این را کجا داند بها
 تو نمی‌دانی که من از بهر این
 هر که این جوهر ز من درخواست کرد
 ۵ هر که این جوهر ز من دارد طلب
 گر چنان کو مرد ره باشد درین
 جوهر من راز من خواهد به جان
 گر به جان جوهر شود او خواستار
 من به دست جوهری زان داده‌ام
 ۱۰ تا به بازار زمانه آورند
 جوهری آن را کند بر جان بها
 جوهر من بی نهایت آمدست
 جوهری این را چو در بازار کرد
 هیچ خلقی مشتری این را نبود
 ۱۵ تو ز بهر چه خریدار آمدی
 از کجا این سر من دریافتی
 زین سؤال من جوابی باز گوی
 گفت آن دیوانه مرد با ادب
 بر سر این جوهرت جانم رسید
 ۲۰ عزم جوهر داشتم من در ازل
 جوهرت را من بُدستم مشتری
 جوهرت را من خریدار آمدم

خواستند او را همه شاهان ز من
 من همی دانم که چیست این را بها
 چند کس را کشته‌ام بر قهر این
 از سر جان جهان برخاست کرد
 پیش من آید ز اول در تعب
 این یکی عاشق بود بر راستین^۱
 تا بیابد او مگر جوهر نهان
 سر جوهر بس کند او آشکار
 عشق خود زین راز خود بگشاده‌ام
 هر کسی بر نقش جوهر بنگرند
 گر بیابد مشتری نکند رها
 تا ابد بی حد و غایت آمدست
 بس دل و جان را که او ایثار کرد
 این سخن جز مرد ره نتوان شنود
 مشتری این را پدیدار آمدی
 اندرین اسرار چون بشتافتی
 تا نگردد مر ترا فتنه به روی
 من چو تو ای شاه بودم^۲ در عجب
 ناگهان این را درین بازار دید
 جان خود را زین ندارم در حیل
 جوهری را^۳ هم تویی چون بنگری
 از پی جستن به بازار آمدم

۱. م: این چنین عشقی بود در آستین.

۲. م: هستم.

۳. ج: بر.

زر ندارم مال دنیا نیستم
 در طلب کاری جانان آمدم
 هیچ کس این محنت و خواری ندید
 خلق ما را سرزنش کردند ازین
 ۵ آنچه تو دانی که دریابد به کل
 مشـتریم مشـتریم مشـتری
 می‌نهم گرمی‌کنی از من قبول
 جوهری توگر مرا خواهی بداد
 پادشاهان مرگدایان نشکنند
 ۱۰ پادشاهان جهان تا بوده‌اند
 پادشاهان زیر دستان را به رحم
 گر تو امروزم به جان رحمی کنی
 سر نهادم در میان برخیر و رو
 سر بر و جوهر مراده این زمان
 ۱۵ شاه با او گفت ای مرد^۲ اسیر
 چون سر تو من بریدم در جهان
 گفت شاه‌ها این سخن با من مگوی
 کم مکن ما را درین میدان خاک
 زندگی خود دلم در مرگ دید
 ۲۰ هر چه بودم ترک کردم در هلاک
 من ز بهر آن کنم این را طلب
 هر که این جوهر طلبکار آمدم
 جوهر تو آنکه دارد دوستش

در طلبکاری عقبی نیستم
 در خریداری بدینسان آمدم^۱
 آنچه امروز این به جان من رسید
 لیک توفیقت شاه‌ها اندرین
 هر که باشد در بُن اسرار کل
 زر ندارم جان نهادم بر سری
 تا چه فرمایی درین ای با اصول
 تاج بر فرق گدا خواهی نهاد
 بل گدایان را ز خود خرم کنند
 جان و دلها را ز خود آسوده‌اند
 بخشی بر روی کنند از روی رحم
 رنج و اندوهم تو از دل برکنی
 بیش ازین با من چنین مستیز و رو
 تا کنم حاصل مراد خود ز جان
 این سخن از تو عجب دیدم فقیر
 کی تو جوهر بازینی در عیان
 بیش ازین آزار بیچاره مجوی
 زان که ما کردیم جان خود هلاک
 جان من کلی در آنجا برگ دید
 از هلاک خود ندارم هیچ باک
 تا کسی این را نباشد در طلب
 اولش منزل سردار آمدم
 مغز باید بد نه جسم و پوستش

۱. م: این زان آمدم.

۲. م: شاه گفتا ای تو درویش.

مغز دارم نه چو ایشان پوستم
 قدر این جوهر تو می دانی و من
 شاه گفتش هم سر خود گیر و رو
 گفت شاها این سخن باری ز چیست
 ۵ سر رود برباد و آن گه من روم
 شاه گفتا من چنین گفتم به تو
 زیر دارت رفت باید این زمان
 از سر خود بگذر و جوهر بیاب
 سر جوهر آن زمان دریاب تو
 ۱۰ گفت درویش آن زمان کای شهریار
 [۲۹] طاقت جانم نماند از گفت این
 شاه گفتا حاجبان خویش را
 زود باشید و به بازارش برید
 تا کسی دیگر نباشد مشتری
 ۱۵ این ز اسرار منست آگاه و بس
 این کنون اسرار من دریافتست
 سر من آن گه بداند از جهان
 جان خود دریاز اندر راه او
 جان خود در راه او قربان کند
 ۲۰ عاقبت درویش بردند پیش دار
 خلق عالم گرد آن درویش بود
 راز او را کرد بر خود آشکار
 آمده بر رسم عشق خویشتن

شاه عالم دان که جوهر دوستم
 بیش ازین دیگر چرا گویم سخن
 آنچه خود گفتم ز خود هم می شنو
 این سخن از بهر ما یا بهر کیست
 زین سخن باری جوابی بشنوم
 دُر این معنی چنین سفتم به تو
 پس به شکرانه نهی جان در میان
 آنچه می جویی تو از جوهر بیاب
 بیش ازین اندر سخن مشتاب تو
 زود فرما تا برندم سوی دار
 از گمان آییم مگر سوی یقین
 زود جلادی بخوان درویش را
 آن گهی او را ابر دارش کشید
 زان که این درویش شد نیک اختری
 چون شود هرگز کسی در راه بس
 پس سوی کشتن چنین^۱ بشتافتست
 کورسد از جان خود کلی به جان
 تا شوی شایسته درگاه او
 روی اندر جوهر تابان کنند
 شه عجایب ماند از آن احوال کار
 گر چه او مسکین دل و دلریش بود
 بعد از آن او عاشق آمد پیش دار
 کرد ایثار از میانه جان و تن

سرّ جوهر از شه او دریافته
 کشتن خود کرد زان رو اختیار
 کم فتد زین گونه صاحب دولتی
 گر بیایی جوهر او عاشقی
 ۵ یافته جان در نهاده در میان
 می‌ندانم دولتی زین بیش من
 چون به زیر دار آمد آن اسیر
 جملگی از بهر او درگفت و گوی
 ناگهان درویش زیر دار شد
 ۱۰ چون که آن درویش مرد راه شد
 پیش شاه آمد زمین را بوسه داد
 شاه را گفتا مرا تو جسم و جان
 ای به تو نور دلم رخشان شده
 وارهان ما را و جوهر ده به من
 ۱۵ وارهان بیچاره را از گفت خلق
 وارهان ما را تو از جور فراق
 وارهان گر می‌کنی بیخ تنم^۲
 شاه از بالای اسب آمد نشیب
 دست آن درویش بگرفت و ببست
 ۲۰ بر سر پایش نشاند آن جایگاه
 زود آن درویش را بر پا نشاند
 چون که آن درویش شد تسلیم شاه

از برای او به کل بشتافته
 کم فتد زین گونه عاشق زيردار
 در میان عشق جانان قربتی
 در کمال عشق جانان لایقی
 ترک کرده او به کلی جسم و جان
 وصف این هرگز نگفته هیچ تن^۱
 جمع گشتند خلق هرجایی کثیر
 آمده هر کس در آنجا جست و جوی
 آن زمان آن جای بر خوردار شد
 بی دل و بی صبر پیش شاه شد
 دست او بر دست دیگر بر نهاد
 زودباش از گفت خلغم وارهان
 ای چو ماه اندر دلم تابان شده
 تا نگویم بعد ازین من ما و من
 زان که جان من رسید اینجا به خلق
 در میانه من شدم بر اشتیاق
 جوهر اصلی بده تو روشنم
 تیغ اندر دست با سهم و نهیب
 نامراد آنجا به کلی در شکست
 تیغ محکم کرد آن گه^۳ تیز شاه
 گرد او برگشت تا در وی براند
 ناگهان آمد عنایت در پناه

۱. ج: جان و تن.

۳. م: اندر دست.

۲. ج: دلم.

از سوی حضرت هدایت در رسید
 شاه شمشیر آن گهی بر هم شکست
 دست او بگشاد و چشمش بوسه داد
 روی خود بر پای او مالید زار
 ۵ خلعت بی حد ببخشید آن زمان
 زَر و دَر و نعمتش بر فرق ریخت
 هر چه شه او را بدادی بیش و کم
 شاه شد آن گاه سوی بارگاه
 شاه پیش او ستاده آن گهی
 ۱۰ شاه این تخت و ممالک توشدی
 گفت تا جوهر بیاوردند باز
 جوهر آن گه شه به دست خود گرفت
 گفت ما را هیچ دیگر پیش ازین
 جوهر آن تست و من آن توام
 ۱۵ جوهر آن تو ممالک آن تو
 جوهر آن تست و ملک و مال هم
 هر که او در پیش شاه آید قبول
 هر که از جان و جهان و دل گذشت
 هر که صاحب دولت هر دو جهانست
 ۲۰ درگذشت از بود و از نابود و جان
 هر که او را شاه آنجا عز دهد
 هر که آنجا پیش شه دولت گرفت
 ای ترا هر لحظه رنجی بیشتر

شوق او بی حد و غایت در رسید
 ناگهان شمشیر بفکند او ز دست
 تاج خود آن گاه بر فرقش نهاد
 خوش خوشی بگریست شاه نامدار
 هم ببخشید او همه بر مردمان
 هر زمان از بار دیگر غرق ریخت
 قسم کردی او به مردم لاجرم
 بر سر تختش نشاند آن گاه شاه
 گفت ای جان و جهانم توشهی
 شاه این دور و زمانه تو بُدی
 شاه دست خود بکرد آن گه دراز
 در کف دستش نهاد اندر شگفت
 در خزانه نیست جوهر بیش ازین
 توشهی و من به فرمان توام
 شهریار این لحظه در فرمان تو
 این زمان آن تو شد کل لاجرم
 او شود در عشق کل صاحب قبول^۱
 شاه او را در زمان واصل بگشت
 در نظرگاه خداوند او نهانست
 با زیان جسم کرد او سود جان
 همچو عزّ او کسی هرگز دهد؟
 بعد از آن در پیش جان عزّت گرفت
 چند خواهی خورد بر جان بیشتر

نیشتر باری سبکباره بخور
 گر ترا جوهر نباشد پیش شاه
 جوهر خود باز جواز پیش شاه
 جوهری بدهد که در روی جهان
 ۵ جوهر شامت کند خدمت به پیش
 جوهری کز بحر لاهوتی بود^۱
 شاه دنیا گر وفاداری کند
 شاه عالم مر ترا در دل نمود
 شاه جوهر در دلت گشته مقیم
 ۱۰ شاه و جوهر مر ترا حاصل شدست
 چند باشی بر تن و بر جان خویش
 چند لرزی تو برین صورت کنون
 جوهر عشقش چو در بازار کرد
 جوهر عشقش عجایب جوهرست
 ۱۵ جوهر عشقش کسی بشناختست
 جوهر عشقش کسی حاصل کند
 ترک جان گیرد به جوهر در رسد
 هر که از خود بگذرد جوهر بیافت
 یک زمان در سوی بازار آی تو
 ۲۰ جوهر عشقش به جان درخواست کن
 جوهر عشقش نظر ناگه کند
 گر تو مرد راه بینی بگذری
 جوهر شاه جهان آری به دست

آن گهی کَلّی به یکباره ببر
 کی توانی کرد در رویش نگاه
 تا ترا جوهر دهد آن جایگاه
 همچنان جوهر نبیند کس عیان
 بازایی جوهر آنجا بیش بیش
 آن ترا پیوسته ناسوتی بود
 یک دمی دیگر گرفتاری کند
 روی خود در جان تو در گل نمود
 تو چنین افتاده اینجا ای سقیم^۲
 زین جهان راه تو زان واصل شدست
 بیش ازین منشین تو سرگردان خویش
 کی توانی گشت هرگز ذوفنون
 هر که خواهد جان بر آن ایثار کرد
 قیامت آن از دو عالم برترست
 کین دو عالم را به کل در باختست
 کو درین عالم تنش بیدل کند
 چون ز خود بگذشت در جوهر رسد
 گر چه بسیاری به هر جانب شتافت
 از وجود خویشتن باز آی تو
 از کژی این راستی را راست کن
 تا ترا از سر حق آگه کند
 آن گهی آیی به سوی جوهری
 بگذر از وی تا شوی در نیست هست

جوهر شه را بخواه از جوهری
 جوهر شه را ازو درخواست کن
 تا بر شاهت برد از پیش خلق
 خلق دنیا چون طلبکار آمدند
 ۵ جمله جوهر را خریدار آمدند
 هر کسی بر کسوه‌ای و شیوه‌ای
 در طلبکاری دیگر آمدند
 جمله یک ره بود در بازار او
 عاقبت چون سوی بازار آمدند
 ۱۰ [۳۰] جملگی جویای این جوهر شدند
 تا مگر جوهر ابا دست آورند
 جمله را مقصود جوهر آمدست
 جوهری عشق می‌گوید ترا
 شاه ما این جوهر او داند بها
 ۱۵ خویشان از خلق کم مقدار کن
 پیش شه شو تا ترا جوهر دهد
 جوهرت را پیش کش کن جان نثار
 تا مراد خود بیابی در جهان
 شاه هر چیزی که می‌فرمایدت
 ۲۰ تو ز کشتن رو مگردان بر خلاف
 تو ز کشتن جان خود ایثار کن
 این سخن از ترجمانی دیگرست
 گر ترا سهمی دهد آن جایگاه
 گر ترا سهمی دهد تو زان مترس

جوهر شه را به جان شو مشتری
 قیمت جوهر به جانت راست کن
 ورنه شیدا گردی اندر پیش خلق
 از پی جوهر به بازار آمدند
 اندرین معنی گرفتار آمدند
 بر سر هر شاخ همچون میوه‌ای
 هر یکی در راه رهبر آمدند
 مختلف افتاده راه جست و جو
 هر یک از نوعی به گفتار آمدند
 نیز بعضی یار همدیگر شدند
 پای چرخ پیر را پست آورند
 جوهری را کرده شان دامن به دست
 چند پیچی خویش را در ماجرا
 پیش شه رو تا کند قیمت ترا
 جان خود را غرقه اسرار کن
 بعد از آن بر جان تو منت نهد
 بعد از آن مردانه شو در زیر دار
 بگذری از این جهان و آن جهان
 عاقبت مقصود ازو برآیدت
 که همه کارت بود کلی گزاف
 بعد از آن جوهر تو با خود بار کن
 مرغ این از آشنایی دیگرست
 جان خود ایثار کن در پیش شاه
 بیش از این نادان مشو از جان مترس

گـر ترا او آزمایش می‌کند
 گـر ترا آن جایگه سهمی دهد
 او ترا هرگز نخواهد رنج تو
 او ترا شد جان کنی پیشش فدا
 ۵ هر چه داری جملگی در باز تو
 جوهر کلی چو روشن گرددت
 جملگی یک حلقه باشد بی شکی
 جملگی یکی شود چه نیک و بد
 جملگی یکی شود بر اصل ذات^۱
 ۱۰ جوهری شامت دهد در حال هم
 جوهری یابی ز استغنای حق
 جان جانت را شود کلی پدید
 جوهری کز بحر بی همتا بود
 جوهر دریا یکی باشد همه
 ۱۵ جوهر ذاتست بی شک در صفات
 جوهر ذاتست در کلی همه
 اسم جوهردان نفخت فیه را
 گر تو این راز اندرین جا پیبری
 این جهان و آن جهان کل جوهرست
 ۲۰ این جهان و آن جهان اسمی بود
 موی در مویت این راه عجب
 موبه مو بر هم شکاف آنجا به خود
 نفی نیک و بد بکن تا کل شوی

در فنا آن گه فزایش می‌کند
 بعد از آنت تاج زر بر سر نهد
 این سخن را یک به یک بر سنج تو
 او ترا گردد به کلی پیشوا
 از وصال شه به کل می‌ناز تو
 جمله عالم چو جوشن گرددت
 این همه حلقه نباشد جز یکی
 این سخن دریاب دورست از خرد
 یک یکی اندر یکی گردد صفات^۲
 تا نیفتی آن زمان در قال هم
 تا بگردی این زمان شیدای حق
 آن زمان پیدا شود از دید دید
 یابدش غوّا ص اگر بینا بود
 آب دریا می‌شود جوهر همه
 اندرین دریا بود آب حیات
 جمله عالم زین سخن بر دمدمه
 پیش ره دانی به جان تنبیه را
 در زمان از هر دو عالم برخوردار
 از وجود شاه اسمی مضمهرست
 اولین اسم آن رسمی بود
 گر فرومائی بمانی در تعب
 دور گردان وهم و فهم آن گه ز خود
 دورنه تو زین راه عین ذل شوی

هر سه میدان تو یکی بی قیل و قال
 هر چه بینی نیک بین چه نیک و بد
 چون که مرد راه بین آید تمام
 چون تو مرد راه بین آیی به حق
 ۵ هر که از بی علّتی در حق فتاد
 هر که او جز نیک بینی بد ندید
 گر ترا سهمی کند گر خواریی
 چشند در پندار مانی مبتلا
 چند خود را خوار و سرگردان کنی
 ۱۰ هر دم از نوعی دگر آیی برون
 هر چه اندیشی بلای جان تست
 این زمان در صورتی از هر صفت
 معرفت شد خوار از گفتار تو
 هر چه می‌گویی محالی بیش نیست
 ۱۵ در تو آرزو و آرزو تلبیس تست
 گر تو زین ابلیس خود دوری کنی
 هست این ابلیس ما^۳ جمله ببین
 هست این ابلیس اندر بند تو
 طوق خود در گردن تو کرده است
 ۲۰ در هوای کام و شهوت می‌رود
 هر دم از نوعیت سرگردان کند
 انسبیا را ره زد این ملعون سگ

ماضی و مستقل و آن گاه حال
 نیک و بد چه از عیان چه از خرد
 نه بد و نه نیک ماند و السلام
 در جهان جاودان گیری سبق
 در خوشی جاودان مطلق فتاد
 از کمال سرّ جانان خود بدید
 آن ز عزّ تست نه از بی‌زاری
 چند خواهی بود در عین بلا
 چند خود را چون فلک گردان کنی
 زان بمانده بر برون بی درون^۱
 نیک و بد درد تو و درمان تست
 می‌زنی دستانها^۲ در معرفت
 شرم می‌دارد وی از کردار تو
 هر چه می‌بینی خیالی بیش نیست
 صورت حسی به کل ابلیس تست
 گردن صورت به کلی بشکنی
 مرد را بشناس از روی یقین
 لیک بگرفتست یک یک بند تو
 همچو تو در صد هزاران پرده است
 در مقام کبر و نخوت می‌رود
 هر زمان تلبیس دیگر سان کند
 زود زو بگریز تا نفتی به شک

۱. چ: نمانده نه درون و نه برون.

۲. م، تو دستها.

۳. م: با.

گر تو اندر شک بمانی مانده باز
 صورت نقش^۱ مجوسی قید کن
 آنچه او کردست هرگز کس نکرد
 گر تو بر وی چیره گردی در زمان
 ۵ گر تو او را پیش، از خود بر زنی
 این خیال فاسدت باطل شود
 چند اندیشی خیال نیک و بد
 این خیال لامحال از دل برون
 هر چه اندیشی خیالی باشدت
 ۱۰ از خیال خویشتن تو دور شو
 از خیال صورت اشیا بگردد
 هر چه دیدی در زمانه نیک و بد
 چون خیال از پیش خود برداشتی
 چون خیال تو به کلی گم شود
 ۱۵ چون خیالت در زمان صافی کنی
 در خیال خویشتن چندین مشو
 از خیال خویش چون فانی شوی
 از خیال تست هم خواری تو
 هر چه آن در دهر آید از خیال
 ۲۰ همچو نقاشی خیال انگیز تو
 رمل زن چون در خیال خود شود
 در خیال خویش یک یک می‌روند
 چون خیالست این سپهر پر خیال

کی رسی آن جایگه در پرده باز
 یک دم این صیاد بد را صید کن
 یک زمان با او درآی اندر نبرد
 صورت و معنی بسیاید زو امان
 گردن او را به معنی بشکنی
 هر چه می‌جویی ترا حاصل شود
 خود همی دانی تو خود را پر خرد
 کن که گردی در زمانه ذوفنون
 هر چه بر گویی محالی باشدت
 پر صفا اندر میان نور شو
 بعد از این در گرد این صورت مگرد
 آن تویی لیکن تو دوری از خرد
 آنچه آنجا دیده‌ای بگذاشتی
 قطره تو آن زمان قلمز شود
 در میان عرصه کم لافی کنی
 هر زمانی بیش ازین غمگین مشو
 هر چه می‌گویی هم از خود بشنوی
 هم بلا و رنج و بیماری تو
 هست پیش عارفان عین محال
 همچو شاعر در خیال آمیز تو
 هر چه می‌گوید هم از خود بشنود
 خواه پیر و خواه کودک می‌روند
 هست پیش عاشقان عین محال^۲

کل دنیا چون خیالی آمدست
 هر کتابی را که پنهان ساختند
 حرف‌ها آنجا خیال آمده ببین
 جملگی تصنیف عقلست و خیال
 ۵ از خیالست اینکه هر روزی فلک
 گرد این عرصه چنان گردان شده
 کویکان اندر خیال آفتاب
 ماه هر دم چون خیالی می‌شود
 گاه در دوری گاهی اندر کمی
 ۱۰ جمله اشیا در خیالی مانده‌اند
 عقل تنها در خیال آورده است
 روز و سال و ماه و شب جمله یکیست
 از خیال این چرخ آمد بر دُور
 ماه و خورشید و کواکب بی محال
 ۱۵ از خیال خویش کلی بی خبر
 این همه از فوق و تحت آمد پدید
 جمله یکسان بود اما از خیال

در بر وحدت محالی آمدست
 از خیال خویش برهان ساختند
 هر چه بر خوانی خیالی برگزین
 جز معانی جملگی آمد و بال
 بر خیال خویش گردد چون سمک
 از خیال خویش سرگردان شده
 گاه بی نور و گاهی با نور و تاب
 از خیالش چون هلالی^۱ می‌شود
 گاه در افزون و گاهی در کمی
 جمله در نور جلالی مانده‌اند
 زان تمامت در و بال آورده است
 از خیال این جمله را با خود شکیست
 از دُور پیدا شود کلی صور
 بی خبر از خود شده اندر خیال
 گر چه زیشانست عالم سربه سر
 هر یکی اندر خیالی در رسید
 گشت پیدا این حقیقت لامحال

حکایت استاد نقاش

بود استادی عجایب ماه و سال
 پرده‌ای در پیش رویش بسته بود
 [۳۱] از صورها مختلف او بی شمار
 ریسمانی بسته بد بر روی نطع
 ۵ جمله اندر ریسمان دانی فنون
 هر چه در عالم بدی از خیر و شر
 نقش انسانات هم بر کرده بود
 از وحوش و از طیور و هر چه هست
 از بـرون پرده آن می‌باختی
 ۱۰ بر سر آن نطع چابک دست بود
 هر چه در فهم آید و عقل و خیال
 جمله از یک رنگ اما مختلف
 جمله یکسان بود اما اوستاد
 داشت صندوقی درون پرده^۲ او
 ۱۵ چون برون کردی صورها را از آن
 هر یک از شکلی مر آن را جمله‌ای
 هر یک از نوعی دگر می‌باختی
 گاه صورت گاه حیوان گاه خود
 نقش رنگارنگ او بر لون لون
 ۲۰ چون بیازیدی به هر کسوت برآن

هر دم از نوعی ببازیدی خیال^۱
 در پس آن پرده او بنشسته بود
 کرده اندر هر خیالی او نگار
 از صورها جمع کردی پیش نطع
 بود نقّاشی عجایب ذوفنون
 جملگی کردند آنجا سر به سر^۲
 نقش حیوانات بی مر کرده بود
 کرده بود از نیست آنجا گاه هست
 در درون آن کـار را می‌ساختی
 هر چه بود او را همه در دست بود
 کرده بود از نقشها خود بی محال
 در عبارت گشته کلی متّصف
 هر یکی بر گونه دیگر نهاد
 جملگی پردخته آنجا کرده او
 اوفکنندی اندر آن بسند روان
 شاد کردی بی محابا جلوه‌ای
 هر صور از گونه‌ای می‌ساختی
 ساختی او صورتی از نیک و بد
 آوریدی او برون بی عون عون
 درکشیدی بسند آن در خود روان

۲. م: کرده بر آن نقش بشر.

۱. ج: بیاورد از خیال.

۳. ج: خیمه.

بگسلانیدی صورها اوستاد
 پس نهادی آن به صندوق اندرون
 اندر آن صندوق افکندی ورا
 هر که کردی این سؤال از اوستاد
 ۵ از برای چه تو اینها ساختی
 از برای چه تو بر بستی ورا
 از برای چیست این با ما بگوی
 هیچ کس او سعی خود باطل کند؟
 هیچ کس هرگز کند انصاف ده
 ۱۰ هر که می کردی سؤال از اوستاد
 چون جواب کس ندادی اندر آن
 خلق را از روی دل دیوانه گشت
 زان صورها لون لون بی عدد
 دیگران مردم شدند پیش او
 ۱۵ آن همه نقش عجایب در بساط
 دیگران یکسر همه کردی تباه
 هم تباهی آوریده اندرو
 هیچ کس را مر جواب او نبود
 عاقبت چون کس نیامد مرد او
 ۲۰ اندر آن مردم همه می سوختند
 بود مردی کامل و بسیار دان
 بود مردی با کمال و فرّ و هوش

پس بدادی هم در آن ساعت به باد^۱
 او فکندی آن بزرگ رهنمون
 کس نمی پرسید ازو این ماجرا
 کز برای چه چنین دادی به باد
 خرد^۲ کردی عاقبت در باختی
 وز برای چه تو بشکستی ورا
 تا چرا کردی و افکندی بگوی
 هیچ کس او رنج خود عاطل^۳ کند؟
 راست بر گو آن گهی بنیاد نه
 او جواب هیچ کس را می نداد
 آن همه راز نهانی بُد عیان
 آشنا بودند اگر بیگانه گشت
 او برون کردی عجایب بی مدد
 گر چه دل خونی بدی از نیش او
 او فکندی اندر آن عین نشاط
 صورت و صندوق می کردی نگاه
 دیگر آن قوم آمده در گفت و گو
 هر چه گفتندی صواب او نبود
 جمله می بودند دل پر درد او
 هر زمانی آتشی افروختند
 در حقیقت گشته بود او رازدان
 کرده بود او از شراب شوق نوش

۱. م: بعد از آن او را به گردن می نهاد.

۲. چ: چون که.

۳. چ: ضایع.

صاحب اسرار دانش بود او
 کار این استاد آن کس فهم داشت
 او رموز و راز او دانسته بود
 یک شبی رفت او به نزد استاد
 ۵ تا کمال خویشتن حاصل کند
 نزد آن صاحب رموز راز شد
 از طریق عزّت او کردش سلام
 پیش استاد جهان او راز گفت
 این سؤال از استاد آن گاه کرد
 ۱۰ گفت ای استاد راز کاردان
 این رموز تو کسی نیافته
 چشم عالم همچو تو دیگر نیافت
 راز صورت را به معنی جان شدی
 خلق اندر گفت و گوی تو روند
 ۱۵ جملگی در ماجرای خویشتن
 جز خیال تو نمی بینند آن
 در مقالات تو گفتار هوس
 کین چنین راز تو از ید تو است
 می ندانند هیچ کس اسرار تو
 ۲۰ می چه داند هر کسی رمز و رموز
 جمله در کار تو حیران آمدند
 واقف راز تو چون هرگز نبود
 این زمان بر من رموز تو ز تو

صاحب عقل و توانش بود او
 نه چو عقل دیگران او وهم داشت
 هر چه بد اسرار او دانسته بود
 کرد اکرامی و پیشش ایستاد
 خویش را در نزد او واصل کند
 یک دمی با او به خلوت ساز شد
 تا بماند دولت کل احترام
 هر چه یکسر بود یک ره باز گفت
 تا دل خود او از آن آگاه کرد
 از حقیقت جمله تو بسیار دان
 هر یک^۱ از نوعی دگر بشتافته
 هر دم از نوعی دگر گرچه شتافت
 با رموز کلّ خود شادان شدی
 گرچه اندر جست و جوی تو روند
 جملگی اندر بلای خویشتن
 لیک راز تو نمی دانند آن
 می پزند و می ندانند هیچ کس
 این همه نقش از قلم مدّ تو است
 می نبیند هیچ کس هنجار تو
 کین نه اسرار است پیدایی هنوز
 جمله همچون چرخ سرگردان شدند
 زانک دانایی ترا دیده نبود^۲
 گشت پیدا هر زمانی تو به تو

نی من از تو باز خواهم گفت راز
 آنچه من دیدم ز تو از دید تو
 از تو دیدم آنچه می‌بایست دید
 این همه از تو به کلی با تو اند
 هم کمال تو تو دانی بی شکی
 ۵ آنچه بینی راز تو باشد به کل
 من بدانستم ز بازی‌های تو^۲
 هر چه کردی هم ز تو دیدم ترا
 هر چه کردی آوریدی در بساط
 احتیاط نوع نوعت کرده‌ام
 ۱۰ جمله دیدم هر چه کردی بی خلاف
 جمله صورت ز یکسان کرده‌ای
 جمله ترکیب هر انواع را
 چون که تو کردی بر آوردی برون
 بر بساط مملکت کردی روان
 ۱۵ عاقبت چون از تمامت باختی
 چون کنی در عاقبت آن خرد تو
 سمی چندینی تو بردی اندر آن
 اول کردن چه بودت ساختن
 کردن از چه بود و بشکستن ز چه
 ۲۰ از چه سمی خود کنی باطل چنین
 تا بگویم من بدین خلق جهان

این حدیث از تو نخواهم گفت باز
 هم ز دید تو بگویم دید تو
 از تو خواهم گفت دیدم آنچه دید
 با تو گویایند و بی تو با تو اند
 هم ز تو خواهم بگفتن اندکی
 پس مرا بیرون فکن زین نقش^۱ دل
 از مقام عشق بازی‌های تو^۳
 نزد دید خویشتن دیدم ترا
 جمله آن نقش کردم احتیاط
 همچو پرده مانده اندر پرده‌ام
 من یقین دانم نباشد این گزاف
 جمله را یک رنگ همان کرده‌ای
 کرده‌ای بر هر صفت اصناع^۴ را
 از برای دید این نقش فنون
 از صفت هر جایگاه آن را روان
 از برای چه تو آن را ساختی
 از چه باشد عاقبت دست برد تو
 از چه کردی خرد آن را در جهان
 عاقبت هم خویش آن را باختن
 آوریدن چه و بر بستن ز چه
 باز گو این راز با این راز بین
 وارهند از گفت و گویش این زمان

۱. م: نفس.

۳. م: فاسازی.

۲. م: بغض دانستم ز تو بازی تو.

۴. م: صناع.

عاقبت استاد از اسرار حال
گفت ای پرمسندۀ زیبا سخن
نیک کردی این سؤال لامحال
این سؤال تو نکو کردی ز من
گوش هوش باز کن سوی سؤال
این سؤال از من که کردی زین همه
۵ [۳۲] نیک فهمی داری و خوش گفت تو
اول اصل من ز من تو گوش کن
اول کار خود از من باز دان
اول از پندار عقل آیی برون
۱۰ اول این اصل باید کرد حل
اول این ترتیب اگر حاصل کنی
همچو ایشان تو مشو در گفت و گو
این چنین اسرار مشکل حل بکن
سرّ اسرار ز من گردد یقین
۱۵ این همه نقش مخالف از صور
هر یک از لونی دگر بر ساختم
هر یک از شانی دگر آورده ام
هر یکی بر کسوتی کردم روان
هر چه رنگ آنجا مخالف آمدست
۲۰ رنگ آنجا مختلف بر مختلف
من همه ترکیب^۲ کردم از قیاس
من همه پرداختم از بهر کار

مر جوابی گفت از کشف سؤال
کار عالم نیست پیدا سر ز بن
من بگویم در جواب این سؤال
من جواب^۱ تو بگویم بی سخن
تا جوابت بشنوی در کل حال
راز من یک جزو بودی زین همه
وین در اسرار کردی سفت تو
گر توانایی ازین می نوش کن
آن گهی تو از حقیقت راز دان
تا بدانی سرّ اسرارم کنون
تا نباشد کار کلی بر حیل
تا چو آنها خویشان بیدل کنی
لیک مر این سرّ شنو با جست و جو
چون شکر در آب خود را حل بکن
هم ز من بشنو ز من ای راز بین
من بکردم هر یک از لونی دیگر
هر یک از نقشی دگر پرداختم
هر یک از نوعی دگر آورده ام
هر یکی بر یک صفت کردم عیان
در همه جمله مؤلف آمدست
صورت و معنی بیاید متّصف
جمله بر ترتیب کن آن را قیاس
تا تماشایی بود در روزگار

چون تماشا بود هم آمد به علم
هر چه علمست آن و جهلست از یقین
جهل و علم از یکدگر آمد پدید
تا نباشد جهل علم آن گه نبود
گر چه علم و جهل حاضر آمدند
۵ علم باید گر چه مرد^۱ اهل آمدست
علم صورت هیچ باشد بی خلاف
علم معنی آن نگردد مختلف
این همه صورت که من آراستم
این همه صورت که اعیان کرده‌ام
۱۰ این همه صورت ز معنی فاش شد
سالها ترتیب کردم جمله را
سالها بنیاد اینها کرده‌ام
چون منم نقاش هم صورتگرم
چون منم نقاش از روی حساب
۱۵ چون منم نقاش هم استاد هم^۲
چون همه من می‌کنم من باشم او
من چه غم دارم از اینهای دگر
چون منم سازنده کار نخست
چون منم داننده این کار را
۲۰ چون منم بر جزو و کل این صور
پرده من دارم درون پرده هم

از تماشا گشت کلی راه علم
علم و جهل از یکدگر آمد ببین
این بدان و آن بدین آمد پدید
علم از جهل آمدت اندر نمود
هر یکی در کار ناظر آمدند
تا بدانی کآخرش جهل آمدست
علم معنی هست معنی بی گزاف
علم معنی می‌شود زین متّصف
این همه از دید خود پیراستم
هر یکی رنگی دگر سان کرده‌ام
بود معنی نقش صورتهاش شد
تا بدانستم اساس جمله را
سعی بی حد اندرین‌ها کرده‌ام
هر چه سازم آن بینم بنگرم
آورم شان می‌برم اندر حجاب
من کنم این جمله را بنیاد هم^۳
این همه پیدا ز من شد گفت و گو
بهتر از لونی کنم لونی دگر
بشکنم آن گه کنم کلی درست
کی بود ترسی ز هر گفتار را
حاضر و پیدا کننده سر به سر
پا و سر در پرده‌ام گم کرده‌ام

من برون آرم به هر نوعی که هست
 هم بگویم راز و هم گویم به تو
 هم منم هم خود مرا معلوم گشت
 هیچ کس رازم نمی‌داند یقین
 در گمان این راز هرگز پی نبرد
 ۵ در زمان این راز گردد فاش تو
 در یقین آن گه بسینی روی وی
 راز ما را کز مبین ره گم مکن
 هر که رازم یافت او دیوانه گشت
 کار من از راز من پیدا بشد
 ۱۰ من همی دانم چه کردم چون شدم
 بشکنم آن را به آخر من همان
 این نه اینست و نه آنست آن بدان
 رمز من اینجا ز اسرار قدم
 رمز من ز اسرار من گردد عیان
 ۱۵ این عیان صورت تو بشکنم
 روشنم آمد نباشد روشنت
 تو سفر داری کنون در گفت و گو
 روشن آن گه می‌شود کو بشکنند
 روشن آن گه می‌شود کو خرده گشت
 ۲۰ روشن آن گه می‌شود کو خود نبود
 اوستاد آبگینه گر بین
 چون کند یک شیشه آن گه بشکنند

هم بیارم هم کنم آن جمله پست
 سر خود را باز گویم هم به تو
 راز من هم مرا مفهوم گشت
 در گمان افتاده کی یابد یقین
 آنکه یابد عاقبت او پی ببرد
 آن گهی پیدا شود نقاش تو
 چون بری این راز را کلی به وی
 خویشان را در صف مردم بکن
 از خرد یکبارگی بیگانه گشت
 این زمان جانها ازین شیدا بشد
 من ازین پرده همه بیرون شدم
 بار دیگر من برون آرم از آن
 رمز من کس را نباشد ترجمان
 آمده تا تو بدانی زد قدم
 از شکستن هم مرا آید بیان
 بردن و آوردن آن روشنم
 تا نپنداری به کلی جوشنت^۱
 حالیا می‌باش اندر جست و جو
 زین همه گشتن^۲ از آنجا وارهد
 هم به صورت هم به معنی مرده گشت
 آن زمان پیدا شود نابود و بود
 زو بین اسرار و آن گه زو بین
 آن گهی بازش به پرده در برد

- شیشه دیگر برون آرد لطیف
جوهر دیگر برون آرد دگر
جملگی یک آبگینه بود آن
هر یک از لونی دگر آرد برون
جوهرش یکیست اما بیشها
۵ چون همه یکیست اندر اصل کار
شیشه‌های بی تفاوت آورد
ور بخواهد همچنان بگذاردش
هر چه زینسان می‌کند او کرده است
چون که خود سازد یقین داند که اوست
۱۰ چون همه من کردم و کردم خراب
من همی دانم که این اسرار چیست
خرد گردانم تمامت نقش‌ها
راز خود با تو بگویم زین همه
تا جهان برگفت و گوی من شود
۱۵ تا مرا بشناسد این عقل فضول
تا مراد خود ز خود باقی کنم
رازهای دیگرم در پرده است
آنچه من بنمودم آنجا اندکی
آنچه ما را در نهان پرده است
۲۰ از پس پرده اگر یابی همه
- چوهری شفاف بس نفز و شریف
ور دگر خواهی دگر آرد دگر
هر یک از نوعی دگر بنمود آن
اوستاد جلد^۱ سازد پر فنون
می‌کند هر نوع نوعی شیشه‌ها*
شیشه‌ها آرد تفاوت بی شمار
ور بخواهد^۲ او به کلی بشکند
باز از نوعی دگر باز آردش
رنج بی حد اندر آن او برده است
از چه این کلی زبانها گفت و گوشت
هم من از من مرا گویم جواب
نقش این پرده درین پرگار چیست
هیچ آنجا باز می‌نکنم رها
تا ترا مقصود جویم زین همه
جملگی در جست و جوی من شود
گر چه آنجا می‌کند زد و قبول
عاقبت آن جمله در باقی کنم
هیچ کس آن را زحل نا کرده است
بیش ازین دیگر نباشد اندکی
پرده اندر پرده اندر پرده است
راز ما را کل تو دریابی همه

۱. ج: نفز.

* با این بیت نسخه کتابخانه ملی ملک و نسخه کتابخانه آستان قدس رضوی ختم می‌شود و در نسخه «م» این بیت در ورق ۵۵ (صفحه راست شعر ششم) قرار دارد.

۲. م: نخواهد.

لیک این معنی مکن بر کس تو فاش
 صورتت بشکن که تا تو بنگری^۱
 گر تو از راز درون آگه شوی
 راز من چون بر تو گردد جمله فاش
 دست من بر دست خود نه استوار
 یک زمان در پرده ما در خرام
 نام و ننگ خود به کلی در فکن
 این صور را کن به کلی خرد تو
 از خیال خویشتن آیی برون
 [۳۳] آن خیال آنجا که تو دیدی همی
 ۱۰ در درون آیی همه آهنگ کن
 در درون پرده شو واقف ز ما
 در درون پرده عزت خرام
 خاص آنجا شو اگر خواهی خلاص
 پرده بردار و بیا اسرار بین
 ۱۵ پرده بردار و ببین راز مرا
 در درون پرده صاحب راز شو
 آن همه صورت که دیدی آن زمان
 آن دگر از صورت دیگر ببین
 صورت خود از میان برداری
 ۲۰ راز ما در پرده دل باز بین
 در زمان و در مکان آی و برو

معنیم بنگر تو صورت بین مباش
 آن گهی از راز ما تو برخوری
 گر چه بی راهی ولی^۲ باره شوی
 از عذاب جان و دل ایمن مباش
 بعد از آن تو سر ما کن آشکار
 یک زمانی بگذر از این ننگ و نام
 صورت خود خرد اندر هم شکن
 تا که بر شیطان نمائد عضو تو
 در درون پرده آیی از برون
 آن خیال از نقل آمد یک دمی
 نام خود بردار و خود بی ننگ کن
 تات بنماییم هر دم جایها
 در درون پرده وحدت خرام
 تا شوی اندر درون پرده خاص
 هر دم از نوعی دگر گفتار بین
 این همه تمکین و اعزاز مرا
 آن گهی در سوی ایشان باز شو
 دیگر از نوعی دگر بینی عیان
 کل طلب کل جوی کل شو کل ببین^۳
 راز خود آن گه به کل دریایی
 آن گهی تو معنی و اعزاز بین
 در مکان اندر زمان آی و برو

۱. م: صورتم بشکسته تا تو ننگری.

۲. ج: تو هم.

۳. م: گزین.

از مکان و از زمان شو تو برون
 راز ما دریاب آن گه کل بباش
 هر که کل شد جزو را با او چه کار
 کل شوی آن گاه چون بینی تو راز
 هر که ساز کوی ما سازد به کل
 ۵ هر که خواهد از وصال ما دمی
 یک زمان اندر درون پرده آی
 مرد ره‌بین چون ز استاد این شنید
 روی او می‌دید و او پنهان شده
 گفت ای استاد دور از انقلاب
 ۱۰ راه ده اندر درون پرده‌ام
 راه ده تا من در آیم سوی تو
 گر دهمی راهم بیام دور چرخ
 پرده عشق ترا دوری کنم
 حاجبی آمد برون از پرده او
 ۱۵ گفت بسم الله که استاد جهان
 یک زمان در اندرون آی از برون
 دست او بگرفت و شد در پرده باز
 چون درون پرده شد بی خویشتن
 عالم صغری چو در کبری فتاد
 ۲۰ راه کلی پرده اندر پرده بود
 حاجب از چشمش نهان شد در زمان
 ناگهان الحاج استاد او شنید

تا بیایی راز ما بی چه و چون
 چون شوی تو کل به کل بی دل بباش
 و آن که جان شد عضور را با او چه کار
 اولین یابی به آخر هم تو باز
 اول از پندار افستد او به دل
 حیرت جان سوز بیند عالمی
 پرده راز خود از پرده گشای
 روی استاد حقیقی باز دید
 در پس^۱ آن پرده او حیران شده
 از چه افکندی مرا در اضطراب
 ز آن که بی تو راه را گم کرده‌ام
 چون در آیم من بینم روی تو
 چون دهمی راهم رسم در غور چرخ
 بیخ غم از جان و از دل برکنم
 ایستاد و دست او بگرفت او
 می‌برد اینجا ترا در میهمان
 تا ترا باشم در آنجا رهنمون
 او فکند آن لحظه از هم پرده باز
 در گذشته از وجود و جان و تن
 راز او کلی در آن عالم گشاد
 لیک آن راه از صفت گم کرده بود
 مرد را لرزی درآمد در نهان
 لیک مر استاد را آنجا ندید

رسیدن سالک با پرده اول^۱

می‌برید او راه خود در پرده باز	تا مگر پیدا شود در پرده راز
اولین ^۲ پرده ز نور ناب دید	چون نظر کرد اندر آن پرتاب دید
بود نوری شعله زن در پرده در	گر نبینی آن تو باشی پرده در
بود نوری سبز با او تاب دار	در صفت مانند حوضی آب دار
۵ گفت ای استاد ای تو پرده در	چیست با من تو بیان کن این خبر
گفت ای مسکین مترس و اندر آی	تا ترا بر فرق ^۳ افتد نور و رای
چند ترسان باشی و بیخود شوی	نیک می‌بین تا نباشی در بدی
خود مبین تا این همه کم گرددت	قطره دریا به هم کم گرددت
در سلوک آتش طبیعی ممان	سر ما را هم ز ما تو باز دان

۱۰

رسیدن سالک با پرده دوم^۴

برگذشت و پرده دیگر بدید	گشت پیدا درد چشم او پدید
پرده‌ای بس بی نهایت بی حجاب	پرده‌ای کان را نباشد خود حساب
۱۵ بود خرگامی ز نور آن را طناب	از طناب او جهان پر آفتاب
خرگه نوری که پر نور آمدست	لیک گه نزدیک و گه دور آمدست
هر دم از نورش نظر بگذاختی	بار دیگر نور هم بر ساختی
نور آن پرده عجب چون روح بود	نه کسی هرگز ز کس آن را شنود
کرد زآن نور معظم نورها	داده جلوه زان میان طنورها
۲۰ جملگی در روشنی او شده	کام نور از کام کامش بسته

۱. در نسخه «م» این سر فصل نیامده است. ۲. ج: اول.

۳. ج: عزت.

۴. در نسخه «م» سر فصل نیامده و در نسخه «ج» پاک شده است.

کرد از استاد او دیگر سؤال
 راز این نور دگر تو باز گوی
 گفت استادش که این خرمن گه است
 روشنی پرده زین نور آمدست
 ۵ بگذر از این نور و بگذار و برو
 نور نور از نور این آمد پدید
 برگذشت و شد به سوی پرده باز
 می‌گذشت و راه را در می‌نوشت
 راز پرده مرو را حاصل نشد
 ۱۰ می‌گذشت او تا به پیری در رسید
 دید پیری روی او مانند نور
 بود پیری صاحب رأی و خردبر
 آنچه او را از کتب حاصل شده
 سالها در خواندن او بی قرار
 ۱۵ سالها دانست اسرار مرا
 رفت پیش پیر پس کردش سلام
 پیش پیر آمد به لب خاموش شد
 پیر گفتش این رموز و راز ما
 از چه مدهوش آمدی نزدیک من
 ۲۰ پخته باش و اندرین پرده مترس
 پرده رازست و استادان ز من
 گر چه ترسان گشته‌ای زین پرده تو
 خود مکن گم لیک پرده گم بکن

گفت ای استاد دیگر گوی حال
 با من مسکین دگر این راز گوی
 روشنی راه را این در رهست
 گر نداند عقل معذور آمدست
 نور او بر او تو بسپار و برو
 از گمان اینجا یقین آمد پدید
 تا چه بیند بار دیگر پرده باز
 هر چه پیش آمد از آنجا می‌گذشت
 رنج برد او و در آن واصل نشد
 روی آن مرد^۱ دگر در راه دید
 دختری در پیش و گشته با حضور^۲
 همه دانا و واقف از خرد
 بر کمال عشق او واصل شده
 با همه در کار لیکن بردبار
 خوش همی خندید پیر نیک را
 تا که پیرش کرد آنجا احترام
 در صفای پیر او مدهوش شد
 کرده آهنگ یقین از جا به جا
 پیش آی اکنون تو در ره یک ز من
 گر چه هستی راه گم کرده مترس
 کرده هر یک بر صفت بشنو ز من
 زود باشد تا شوی گم کرده تو
 هر چه بینی بشنو از من این سخن

می‌گذر می‌بین و می‌رو پیشتر
 بنگر و بگذر بپرس از استاد
 چون ترا استاد زین آگه کند
 گفت ای پیر نکورای لطیف
 ۵ من ندانستم درین ره این چنین
 این چه دفتر باشد و این از چه چیز
 رمز حال خود بگو با ما تو باز
 گفت ای پرسنده حال من بدان
 راز من هرگز کجا داند کسی
 ۱۰ گر تو خواهی مرد راز و رازدان
 زآن که این راهیست بیش از بیشتر
 کاین همه اسرار ما را او نهاد
 هر چه بینی با تو آن همراه کند
 باز ده ما را جوابی تو ظریف
 کز کجا گردد ترا این سرّ یقین
 هست رمز این رموزت ای عزیز
 تا بسینم رمز تو باز از نیاز
 بگذر و بگذار ما را زین جهان
 راز من استاد داند بی شکی
 روز استاد این حقیقت باز دان

رسیدن سالک با پرده سیم^۱

[۳۴] درگذشت از وی به ساعت برق وار
 تا به سیم پرده او اندر رسید
 دید او یک صورتی بس با کمال
 خرمن نورش طنابی کرده بود
 ۱۵ صورت او معنی روح و حیات
 پر نشاط و خنده لب با رأی و هوش
 رفت پیش او سلامی کرد خوش
 چون شنود احوال او آن ماه روی
 جان خود در راه کرده او نثار
 ناگهان یک ماه روی نغز دید^۲
 رأی و دانش ذات او صافی جمال
 ز آب چشمش چشمه آبی کرده بود
 روشنی او ز صنع کاینات
 درها آویخته بر روی و گوش
 ماه روی او را جوابی داد خوش
 از سر عشق آمد او در گفت و گوی

۱. در نسخه «م» نیامده.

۲. در نسخه «ج» پس این بیت زیر آمده:

کان فی لبس تعدی من مساح

ماه روی نور طلعت روح راح

گفت ای دانشنده اسرار بین
 راه می بین و روان شو مردوار
 اوستاد ما در آنجا راز بین
 راز تو از پیر آمد پای دار
 ۵ درگذذر از پرده و او را نگر
 می شود پیدا و خود بینی به راه
 گفت اکنون تو چه کس باشی بگوی
 گفت ای بیچاره کامی گیر و دو^۲
 سعی خود این جایگه باطل مکن
 ۱۰ برگزشتم زو شدم در پرده باز
 هم به نور طلعت ما راه^۱ بین
 جهد کن تا دل نماند در غبار
 آن گهی اسرار کلی باز بین
 گر تو اکنون مرد عقلی پای دار
 کز پس پرده بسی راز دگر
 جهد کن تا باز آیی با پناه
 با من بیچاره اکنون راست گوی
 این سخن از گفت من بپذیر و رو
 زود بگذر خویشتن واصل مکن
 پرده دیگر دریدم هم به ناز

رسیدن سالک با پرده چهارم^۳

چارمین پرده عجایب پرده بود
 ۱۵ پرده ای در پرده ای در پرده ای
 در میان پرده ای خضرا صفت
 بود نوری ساطع و آتش نهاد
 شعله های تیغ گون بر هر^۴ صفت
 برق استغنائی او افروخته
 ۲۰ نور او بودی ز تحقیق و یقین
 بود نوری نه سرش پیدا نه بن
 از کمال صنع و از تف نظر
 پرده های دیگران گم کرده بود
 بی صفت دید او عجایب پرده ای
 برتر از ادراک و وهم و معرفت
 نور او بر سالک حیران فتاد
 می زدندی هر زمانی یک صفت
 جمله عالم ازو افروخته
 کی شود این سر بر هر کس یقین
 کی درآید وصف او اندر سخن
 راه او شد در زمان نزدیک تر

۱. ج: انوار.

۲. ج: رو.

۳. در نسخه «م» نیامده و در نسخه «ج» پاک شده و جای آن باقیست.

۴. م: تیغ او گوهر.

بود نوری رنگ رنگ از هم شده
 بود نوری از تجلی در وصول
 بود نوری زینت عالم شده
 نور تحقیق و یقین تر زان ندید
 ۵ رفت پیش پیر چون راهش بُد آن
 در میان نور پیری زنده دید
 بود پیری در میان نور در
 صاحب اسرار کلی گشته او
 سالها گردیده در شیب و فراز
 ۱۰ اوستاد او را به کلی کرده کل
 هم به نور او منور پرده‌ها
 هم یقین او گمان برداشته
 هم منیت در هویت باخته
 راز اشیا را شده او پایدار
 ۱۵ جمله پرده ازو پر نور بود
 سبز خنگی زیر ران او بدید
 سبز خنگی بر نهاده لاجورد
 نور پرده تابداری کرده بود
 خیمه نوری طناب اندر طناب
 ۲۰ پس سلامی کرد اندر روی او
 دید رویش را تمامی همچو ماه
 چشم ره بین اندر آن حیران شده
 ذات او هر دم کمالی بیش داشت

جمله عالم ازو معظم شده
 این مگر فهمی کند صاحب قبول^۱
 پرتوش تمکینی آدم شده
 لال شد سالک چون آن هیبت بدید
 تا شود نور یقین او را عیان
 ذات او اندر یقین پاینده دید
 زو نباشد در جهان مشهورتر
 لیک هم در پرده بد در جست وجو
 لیک هم مانده درون پرده باز
 او یقین خود بُده در راه کل
 هم به طرح او مذور پرده‌ها
 شعله‌های نور را بفراشته
 سمرمدی در سمرمدیت تاخته^۲
 هر دم از پرده شده او آشکار
 بود نزدیک و به معنی دور بود
 چشم عالم همچو او دیگر ندید
 در جهان بسیار دیده گرم و سرد
 از نهیب او خماری کرده بود
 پرده‌های او حباب اندر حباب
 آن گهی آمد روان بر سوی او
 از تف رویش نمی‌کرد او نگاه
 هم ز دیده روی او تیره شده
 هر دم از نوعی جمالی می‌نگاشت

یک قلم در دست و لوحی پیش او
 هر زمان آن پیر می‌کردی نظر
 ذات عیسی را در این جاگه بیان^۱
 در صفت هر دم فروتر آمدی
 ۵ هر نشیبی را بود ذاتی فراز
 مرد ره بین چون چنان راهی بدید
 گفت ای معنی و صورت جمله تو
 عکس نور تو شده هر دو جهان
 ای تمامت پرده از تو روشنی
 ۱۰ نور تو بگرفته در کون و مکان
 ذات تو آمد صفات راهبر
 عکس تو بر جان من شوقی نهاد
 راه من بنمای در این جایگاه
 گفت ای پرسنده مجنون صفت
 ۱۵ راه از من برتر آمد پیش او
 راه می‌رو هر زمان واپس ممان
 راه دورست اندرین ره دار پای
 راه دورست و پر آفت ای عزیز
 راه دورست و همی بین و مترس^۲
 ۲۰ چست رو تا روی استاد جهان
 تو اگر از راز من داری خیر
 سیرت استاد با من باز گوی
 کام این مسکین بیچاره برآر

اندر آنجا آمده در جست و جو
 در نظر کردن شده در رهگذر
 گر نمی‌دانی درین منزل نشان^۲
 از سوی بالا فروتر آمدی
 هر فرازی را بود در عین راز
 همچنان می‌رفت تا او آرمید
 در برونی و درونی جمله تو
 از تو پیدا گشته این راز نهان
 عکس نعلت داده مه را روشنی
 این زمان هستی تو در عین عیان
 مرا راهی نما ای راهبر
 این زمانم گویا ذوقی نهاد
 زآن که استادم بود در ره پناه
 اوستاد آنجا بدانند معرفت
 راه پیدا می‌شود در نور او
 تا مگر یابی امان اندر امان
 چون در این ره آمدی می‌دار پای
 هست اندر راه تو بسیار چیز
 اندرین ره آی و می‌بین و مترس^۳
 باز بینی راه جویی این زمان
 باز گویی راز با من سر به سر
 آنچه دیدی بر یقین پر راز گوی
 زآن که اندر راه گشتم سوگووار

اوستادم این زمان خودتم^۱ ز دست
 هم تو آخر رمزی از استاد گوی
 گفت ای پرسنده بشنو تو جواب
 این زمان بسیار سالست ای عزیز
 ۵ صنعت استاد دیدم سالها
 راز استادم عیانی چند شد
 راز استادم عیان چندی نمود
 پرده را از سوی بالا می‌نگر
 تا شوی واقف ز راز اوستاد
 ۱۰ تو تماشای برون کن راه بین
 آنچه اول دیده‌ای در پرده باز
 حال ایشان جملگی با او بگفت
 گفت ایشان باز مانده در رهند
 مانده‌اند حیران درین پرده عجب
 ۱۵ [۳۵] نور افشان جمله از نور منست
 هم ز بالا نور از من می‌رود
 لیک من هم نیز ازین حیران ترم
 هر زمان از منزلی آیم به ره
 گاه در شبیم گاهی اندر فراز
 ۲۰ باز می‌جویم همی استاد خود
 گر مرا در گردش آید در نهاد
 سالها مقصود من او بوده است
 اوستادم اوستاد جمله است

ذات من گویی در آنجا گم بُدست
 تا بدانم حال خود در جست و جوی
 انقلاب پرده می‌کن انقلاب
 تا بدانستم درین بسیار چیز
 هم ازو معلوم کردم حالا
 گر چه پای من کنون در بند شد
 عاقبت آن جایگه بندی نمود
 آن زمان از سوی پرده درگذر
 کاین همه ترتیب کلی او نهاد
 راه می‌بین آن گهی شورا به بین
 تو چه دیدی اولین پرده باز
 راز راز و در زمان اندر نهفت
 جملگی خدمتگزار درگاه‌اند
 باز مانده گشته‌اند از این سبب
 راه کلی هم ز نورم روشنست
 کارگاه نور از من می‌رود
 در میان پرده سرگردان ترم
 نیست ما را هیچ منزل از بنه
 باز می‌جویم ز استاد این نیاز
 تا مگر او را ببینم تا ابد
 من نخواهم این همه بی اوستاد^۲
 تا مرا استاد خود کی بوده است
 از خودی خود همه ترتیب بست

این همه ترتیب پرده اوستاد
 اوست جمله لیک ناپیدا به من
 اوست جمله لیک می آید خطاب
 نور خود را راز پنهانی مکن
 ۵ جز به راهم پرده دیگر مگرد
 در ره و در پرده سرگردان شدم
 معنی ای داری ز من بالاتری
 گر همی خواهی که بینی اوستاد
 در چنین پرده ممان هر جای باز
 ۱۰ من بسی این راه را طی کرده ام^۲
 هر که این پرده به کلی راه برد
 در زمان زان پرده بیند اوستاد
 جهد کن ای رهبر پاکیزه رای
 راه رو در ره ممان ای پرده باز
 ۱۵ زود بگذر رو در آنجا راه جوی
 گفت ای پیر مبارک روی من
 باز گوی احوال راهم بر تمام
 چند پرده بایدم زینجا گذشت
 چند دیگر پرده ها اندر رهست
 ۲۰ گفت چارت پرده دیگر برو
 غلغل و تسبیح پیران اندر آن
 جایگاهی خوفناک اندر رهست
 تا نپنداری که راهی خرد شد

از برای دیدن خود او نهاد
 زان شدستم این چنین شیدا به من^۱
 هر دم از استاد کلی این جواب
 جز به راه من توگردانی مکن
 آنچه من گویم رهی دیگر مگرد
 من چو تو در پرده ها حیران شدم
 این زمان در آب تو تشنه تری
 اندرین راحت قدم باید نهاد
 ورنه مانی از برون پرده باز
 لیک اکنون باز مانده بر دم
 بعد از آن این پرده را از ره سپرد
 کاین همه ترتیب و قانون او نهاد
 تا نمانی همچو من اینجا به جای
 تا نگردد در عقوبت ره دراز
 گر تو هستی مرد راهش راه جوی
 یک زمان دیگر نگه کن سوی من
 تا که چندین پرده دارد احترام
 تا مرا گردد ازین اسرار گشت
 کاین نه راهی خرد و رای کوتهست
 همچنین می رو تو راه و می شنو
 تا ببینی آن زمان عین عیان
 ره گذارت این زمان آن جاگهست
 ای بسا کس کاندرین ره مرد شد

همچو تو بسیار کس من دیده‌ام
آنچه تو دیدی و هم بشنیده‌ای
راه تو بر سقف این پرده درست
جهد کن تا خود ازو داری نگاه
۵ جهد کن تا تو ازو می‌گذری
زان که سهمی با سیاست در رهست
این سخن حقا که از تهدید نیست
هر کسی را زین سخن بویی دهند
کی بیابد بوی این عقل فضول
۱۰ راه بینا این ره از ایشان بپرس
بگذر از این پرده و کبر منی
بگذر و بگذار استاد ازل
گر تو استاد ازل بشناختی
ای دریغا درد مردانت نبود
۱۵ ای دریغا قدر خود نشناختی
ای دریغا رنج تو ضایع شده
اوستاد چرخ آنجا بازجوی
اوستادت برد اندر پرده باز
پرده خود بردردیدی بی خبر
۲۰ پرده برداری به استادت رسی
ای دریغا در درون پرده‌ای
ای دریغا ای دریغا ای دریغ
ای دریغا گر از این بیرون شوی
در مقام عشق صاحب دیده‌ام
تو کجا همچون من اینجا دیده‌ای
در پس این پرده یک پرده درست
تا نگردد رنج برد تو تباه
ور بمانی باز ازو غافل‌تری
تا نپنداری که راهی کوتهست
این ز دیده می‌رود تقلید نیست
هر کسی از معنیش شویی دهند
زان که اسرار است بی فصل و فضول
هر که دیده باشدش آسان بپرس
گر تو مرد راه بین روشنی
تو طلب کن تا بیابی بی حیل
از همه کردارها پرداختی
روزی مردانت میدانت نبود
عمر هرزه در صور در باختی
اندر اینجا کار تو ضایع شده
آنچه گم کردی هم از خود بازجوی
آمدی اندر درون پرده باز
هم ز استادت ندیدی هیچ اثر
تو چنین در پرده مانده واپسی
لیک خود را این زمان گم کرده‌ای
همچو ماهی این زمان در زیر میغ
خرقه پوش گنبد گردون شوی

زود بگذر^۱ هیچ آرامی مگیر
 بگذر ای دل تا نمانی باز پس
 بگذر ای دل پرده از خود باز کن
 تا مگر رویش ببینی در گذار
 ۵ بگذر این ره تو ممان در پرده باز
 هر چه دیدی آن خیالی بود و بس
 باز جوی استاد و بگذر شادوار
 چند مانی در نهاد خویشتن
 چون شنید این راز از استاد پیر
 ۱۰ پس قدم در راه بنهاد و برفت
 می شد اندر ره عیان اندر نهان
 راه را می دید و می بزد راه
 خود به خود می گفت این راز او به راه
 زار و حیران ناتوان و مستمند
 ۱۵ بند راه او همین صورت شده
 گفت این خود کرده ام اندر عیان
 من چنین حیران در این راه دراز
 اینکه من کردم که کردست او به خود
 دور افتادم چنین بیچاره من
 ۲۰ ای دریغافرا من دور اوفتاد
 من چه دانستم درین راه دراز
 من نه تنها زار اندر ره شدم

اندرین ره هیچ انجامی مگیر
 زود بنگر راه و منگر باز پس
 اوستاد خرقه را آواز کن
 تا شود اسرار کلی آشکار
 گرنه بازها کند این پرده باز
 هر چه گفتی آن محالی بود و بس
 چند باشی خوار و سرگردان نزار
 بگذر از این پرده های^۲ جان و تن
 هم نظر آمد مرو را دستگیر
 برق وار اندر ره افتاد و برفت
 باز می گردید او در هر زمان
 تا مگر جایی رسد زان جایگاه
 می گذشت و می نوشت آن گاه راه
 باز مانده دل نزار و تن به بند
 راه کرده بی حد و ماتم زده
 این چنین هرگز که کرد اندر جهان
 تن ضعیف و دل نزار و جان گداز
 دور افتادم دریغافرا از خرد
 زار و محروم و زخان^۳ آواره من
 از چه سر تا پای مهجور اوفتاد
 تا مرا باشد قرین کار ساز
 من کجا اینجای مرد ره شدم

۱. چ: روز دیگر.

۳. چ: مجروحم ز جان.

۲. م: و از.

ای دریغا رنج برد و سعی من
 ای دریغا هیچ کس آگه نشد
 آن بلا را هم به خود برداشتم
 این بلای خلق بر من جور کرد
 ۵ من ندانم تا دگر ره باز من
 کی به یاران دگر من در رسم
 کی شود دیدار استادم یقین
 کی سپارم راه کلی را تمام
 این مرادم حاصل آید یا نه خود^۱
 ۱۰ کار من در عاقبت پیدا شود
 این همه سعی تو گردد ناپدید
 برتر از عقلست راه پیچ پیچ
 در کمال عزّ هرگز کی رسم
 حاصلم گردد ز راز بسی نشان
 ۱۵ حاصلم گردد ندانم تا که چون
 رهنمایم کیست در راه یقین

صرف شد اندر چنین راه فتن
 هیچ کس با من کنون همره نشد
 خلق بدگو را به خود بگماشتم
 این چنین از پرده‌ام در دور کرد
 باز بینم روی خویشان و وطن
 این چنین حیران بمانده در پسم
 تا گمان من شود کلی یقین
 تا شود زان حضرتم حاصل تمام
 باز ماندم این چنین حیران به خود
 تا درین راهم رهی پیدا شود
 کی در آن حضرت همی خواهی رسید
 راه دور و چون ببینی هیچ هیچ
 من ندانم تا در آنجا کی رسم
 ترجمان من شود این ترجمان
 مرا آنجا که باشد رهنمون
 تا مگر بیرون شوم از کفر و دین

رسیدن سالک با پرده پنجم^۲

۲۰ راه می برید^۳ تا جایی رسید
 پرده‌ای دید او عجب آراسته
 پرده‌ای بد سرخ رنگ و نیلگون
 خود در آنجا گاه ناگه پرده دید
 پر ز زینت نقش او پیراسته
 اندر آن پرده عجایب موج خون

۱. م: تا به خود.

۳. م: پرسید.

۲. در «م» نیامده.

موج می‌زد از درون پرده هم
 یک علم از نور برافراشته
 پرده‌ای دید او عجایب سرخ رنگ
 رفعت او از بلندی ساز داشت
 ۵ بود آوازی درون پرده در
 بر سر آن خیمه در زیر علم
 ابرویش پرچین و نورانی ولی
 نور رویش شعله در زیر علم
 سایه نورش چنان گسترده بود
 ۱۰ بر سیاست سهمگن بد رای او
 از کمال و رفعت او آن جایگاه
 هر زمان کردی به هر سویی نظر
 یک تنی افتاده سر در پیش او
 آن تن افتاده به خون در زار زار
 ۱۵ هر زمان در خون تپیدی تن برش
 نور روی او به گرد تن شدی
 محو گشتی و دگر باز آمدی^۴
 تیغ لرزان در کف او همچو آب
 هر که این رمز و معانی برگشاد
 ۲۰ هر که زین اسرار ما آگاه شد
 هر که زین اسرار بی سر شد ز تن
 گر کلاه عشق خواهی سر ببر^۵

دید اندر فوق ناگه یک علم
 بر سر پرده عجب بفراشته
 بد فراخ اما^۱ درونش گشته تنگ
 در درون پرده یک آواز داشت
 بی خود آواز آمدی ز آنجا به در
 دید پیری ترک روی دل دژم
 پیش او استاده بودی یک تنی
 می‌زدی چون برق هر دم، دم به دم
 اوفتاده در تمامت پرده بود
 زیر پرده بد ستاده جای او
 داشت تیغی تیز در دستش نگاه^۲
 هیچ بالاتر نبد زو یک‌دگر
 تن شده بی جان ز زخم نیش او
 اوفتاده پیش پرده^۳ تن نزار
 سر نهان گشتی هم از پیش سرش
 تا در آن ساعت وجودش بستدی
 پیر آن جاگه به خود شیدا شدی
 بوده سبز و آبدار و چون سذاب
 گشت بی سر تن به پیش سر نهاد
 در درون پرده مرد راه شد
 او بیابد کل و جزو خویشتن
 وز خود و هر دو جهان یک سر ببر

۱. م: بر قواخ آمد.

۳. ج: کرده.

۵. م: گر کمال عشق خواهی سر به سر.

۲. ج: در دست از پگاه.

۴. م: پیدا شدی.

وین عجب چون سر بگشتی هر زمان
 گرد سر در تیغ او گردان شدی
 طول و عرض آن نبد پیدا سرش
 سر به پیش تیغ گردان آمدی
 ۵ راه بین از پیش و پس کردی نگاه
 نور رویش خیره کرده چشم او
 او به چشم خود نگاهی کرد باز
 دید شخصی تن ضعیف و ناتوان
 دید شخصی جسم و دل بگداخته
 ۱۰ ترسناک از خوف او استاده بود
 روی سوی او بکردی هر زمان
 این همیشه ترسناک استاده زار
 چون نظر در روی او افکند او
 رفت از ترس و سلامی کرد وی
 ۱۵ گفت ای شیخ از کجایی هان^۲ بگو
 جست و جوی تو بگو از بهر چیست
 از برای چه در اینجا آمدی
 چه طلب داری تو در این جایگاه
 با من این راز نهانی باز گوی
 ۲۰ ترسناک استاده بد آن راه بین
 تا به هوش آمد از آن بُد ترسناک
 تو چرا ترسانی از من تو مترس
 من ندارم کار با تو ای عزیز

زنده می گشتی به پیشش ناگهان
 پرده از هیبت برو^۱ لرزان شدی
 لیک تن پنداشتی هر دم برش
 تن درافتادی و بی جان آمدی
 هیچ چیزی می ندید آن جایگاه
 پر سیاست پر نهیب از خشم او
 دید او یک تن درون پرده باز
 ایستاده بد، نه تن، نه دل، نه جان
 جان خود در راه حیرت باخته
 چشم سوی روی او بنهاده بود
 حالتی پیدا شدی اندر نهان
 تن ضعیف و دل نحیف و جان نزار
 مستی بر حال او افکند او
 پس جوابی داد ترک نیک پی
 از برای چه شدی در جست و جو
 کَل مقصودت بگو از بهر کیست
 در نبود و نبود پیدا آمدی
 چه می جویی تو اندر پرده گاه
 آنچه هست و آنچه می جویی بجوی
 گفت خاموش و سخن شد زو یقین
 گفت پیر او را مدار از هیچ باک
 آنچه خواهی گفت برگوی و مترس
 راز خود برگوی با من تا چه چیز

تو چه خواهی زین مقام خوفناک
 رأی^۱ خود برگوی تا من بشنوم
 پس زبان بگشاد مرد راه بین
 من چه گویم با تو در این جایگاه
 ۵ راه بسیاری که اینجا کرده‌ام
 اوستاد اینجا مرا آورده است
 من طلب کارم که بینم روی او
 منزلی بی حد درین ره کرده‌ام
 سوی استادم کنون راهی نما
 ۱۰ گفت ای پرسنده این اسرار تو
 من بدانستم یقینت این زمان
 دور چرخ اکنون چو در کارت فکند
 آمدی این جایگاه ای راه بین
 راه بسیاری بکردی در نهان
 ۱۵ این ره بی حد و غایت آمدست
 اوستادم چرخ اینجا ساختست
 پرده درانیم و ما در پرده‌ایم
 ما طلب کاریم سوی اوستاد
 هیچ کس در پرده او ره نبود
 ۲۰ کس ندیدم من طلب کار یقین
 بس کسا زین راه آمد درگذشت
 نیست از فرسنگ او آگاه کس
 گر نکو استی تو در این جایگاه

از برای چیستی تو ترسناک
 بعد از آن مقصود تو حاصل کنم
 گفت ای نور عیان عین القین
 این زمانم هست اینجا عزم راه
 همچنان مانده درون پرده‌ام
 لیک راه عشق ما گم کرده است
 راه کردم بی حد اندر کوی او
 همچنان استاده پیش پرده‌ام
 این گره از بند جانم برگشای
 زین سخن گفתי و در گفتار تو
 تا چه افتادت در این دور زمان
 بر برون پرده یکبارت فکند
 از من این اسرار دل آگاه بین
 در درون پرده گشتی ناتوان
 پرده هایش بی نهایت آمدست
 پرده‌ها از عز خود^۲ پرداختست
 همچو تو ما نیز ره گم کرده‌ایم
 آن که این بنیاد کلی او نهاد
 هیچ کس از وقت او آگه نبود
 این زمان دیدم ترا ای راه بین
 لیک زین راه دراز آگه نگشت
 نیست اندر راه او همراه کس
 بوکه ناگاهی بری در پرده راه

راه تو بالای پرده اوفتاد
 من بسی دیدم درین راه دراز
 چون برفتند عاقبت گشتند پس
 راه می دیدند پایان ناپدید
 ۵ چون برفتند و بدیدند روی او
 ای بسا جانها کزین راه یقین
 تو کجا خواهی شدن رو بازگرد
 بازگرد و تو مرو زآن جایگاه
 بازگرد و سوی دلبر کن قرار
 ۱۰ ای بسا روزا که من شب کرده ام
 در درون پرده دستم بست بست
 اندرین پرده عجایب بی حدست
 حد ندارد راه تو رو باز شو
 راه خود رو ره سلامت پیش گیر
 ۱۵ [۳۷] روی سوی راز خود کن این زمان
 در جهان سفل کن کلی قرار
 روی سوی پیر نورانی کنی
 بازگرد و راز من بپذیر و رو
 ورنه این جاگاه همچون من بباش^۲
 ۲۰ گفت من خواهم شدن در راه باز
 من بدین امید در راه آمدم
 هر که سوی یار شد او بازگشت
 می روم گر راه بی حد باشم
 این چنین راز تو کی بتوان گشاد
 کآمدند و درگذشتند از فراز
 چون نبش شان بر سر او دست رس
 درد می بردند درمان ناپدید
 بی دل آن گه بازگشتند سوی او
 اوفتاده در چه حسرت بین
 هم به سوی کوی خود پر سازگرد
 تا که گردی همچو ایشان باز^۱ راه
 تا مگر افتد ترا مه در کنار
 همچو تو مانده درون پرده ام
 اوفتاده اندرین پرده ز دست
 تا نپنداری که راهی بیخود است
 گر چه گنجشکی کنون شهباز شو
 که ترا گفتست این ره پیش گیر
 تا نباشی باز مانده در جهان
 تا نگردی اندرین ره سوگووار
 تو که این رجعت به ویرانی کنی
 نفقه ای از ذات من برگیر و رو
 ره رو و در راه بس ایمن بباش^۳
 لیک زآنجا هم بخواهم گشت باز
 خود ندانستم ز ناگاه آمدم
 تو یقین دان کوز ره ناسازگشت
 هر چه باشد بر تن خود باشم

خوف چه بود بازگشتن از وجود
 من نخواهم گشتن از اینجای باز
 تا دگر چه پیش آید مر مرا
 هر چه آن استاد داند او کند
 ۵ کار من با اوستادست از یقین
 راه خواهم کرد تا استاشوم
 عاقبت هم بوی از آنجا در رسد
 پیرگفتش بر امیدی این زمان
 چون امید تو به استاد آمدست
 ۱۰ چون امیدی آمدی پیش کنون
 هر که او صبری کند در عاقبت
 همچو ما گر تو چنین جان می دهی
 اوستاد این دوست دارد بی خلاف
 کشته او زنده گردد جاودان
 ۱۵ زنده است این کشته در آن جایگاه
 کشته او شو تو تا زنده شوی
 زنده است این کشته در آن جایگاه
 اندرین ره همچو تو رازش فتاد
 اندرین ره آمد و بر می گذشت
 ۲۰ سالها در ناله و درد درد بود
 نزد ما دل سالها بر راز داشت
 راز او گر تو نمی دانی می پرس
 تخم ما اینجای کشتن از چه بود
 می روم اینک عزیزان بر فراز
 زین خوشم چون بیش آید^۱ مر مرا
 هر چه نه استاد خواهد^۲ بشکند
 من نیندیشم کنون از کفر و دین
 گر هزاران سال اندر ره بوم
 عاقبت حال مرا هم بنگرد
 کام خود یابی زمانها در زمان
 پای بست تو به بنیاد آمدست
 می نیندیشی تو از بیش کنون
 پیشش آید عاقبت هم عافیت
 جان خود در راه تاوان می نهی
 تا نپنداری که این کاری گزاف
 گردد آسوده به کلی در جهان
 همچو تو او نیز بودست او به راه
 از برش با روح پاینده شوی
 بر مثال تو همی برند راه
 در مقام عشق او سازش فتاد
 راه استاد حقیقی می نوشت
 بی کس و بی جفت^۳ و در حق فرد بود
 عاقبت استاد او را باز داشت
 گرچه استاد جهان دانی می پرس

۱. م: تا چه سرآید.

۳. ج: نی ولدنی جفت.

۲. ج: از استاد بیند.

راز تو چون راز او اندر یقین
 راه کن بی حد تو اندر کوی یار
 هیچ کس از راه او آگاه نبند
 حال خود برگفت و تن بر باد داد
 ۵ خرم از اعزاز کل درباخت او
 جان خود در باخت اسرارش چه سود^۲
 راز او من در نبردم در جهان
 چه عیانی بود پیدایی او
 ناگهان یک روز همچون تو به راه
 ۱۰ سست بود از عشق نه هشیار بود
 نه چو تو خاموش بود و ترسناک
 نه چو تو بر جان خود ترسید او
 نه چو تو گرفتار با^۳ من ساز کرد
 بود سوزی در نهادش بلعجب
 ۱۵ او یقین اندر گمان آورده بود
 پُرده او بر درید آن جایگاه
 چون رسید آنجای مستی ساز کرد
 گفت ای دردی که درمان منی
 ای درون پُرده ام اندر برون
 ۲۰ من درین پُرده ترا پُرده دم
 چند سازی پُرده پُرده باز کن
 راز من از پُرده در بیرون فکن
 در گمانی مانده مرد راه بین
 داشت اسرار نهانی بی شمار
 عاقبت بر باد داد او جان خود^۱
 هر چه خرمن بد همه بر باد داد
 قیمت این سر دل بشناخت او
 من ندانم تا که انوارش چه بود
 تا که خود چه بود در آن جاگه عیان
 از چه بُد آن راز سودایی او
 در رسید از دور در آن جایگاه
 همچو تو داننده اسرار بود
 نه چو تو آنجای آمد خوفناک
 نه چو تو بر جسم خود لرزید او
 نه چو تو این رفعت و اعزاز کرد
 من ازین درمانده ام اندر تعب
 گرچه همچون تو درون پُرده بود
 گر چه بی حد کرد اندر پُرده راه
 بال و پر مرغ هستی باز کرد
 اندرین ره کفر و ایمان منی
 من بروم هم مقیم اندر درون^۴
 چندان داری اندرین پُرده دم
 یک دم در پُرده هم آواز کن
 زار بکشم آن گهی در خون فکن

۱. م: جان و سود.

۲. ج: بود.

۳. م: بر.

۴. ج: اندرون.

پردهٔ ما را تو بیش از حد مدر
 چند باشم من ترا حیران شده
 چون ترا آن جایگه بشناختم
 مرا مقصود دل روی تو بود
 ۵ مرا در پرده راز جان تویی
 پردهٔ تو پرده ما می‌درد
 راز تو من دانم و تو راز من
 راز من در پرده از رازت گشاد
 چون درون پرده هم در پرده‌ای
 ۱۰ چون درون پرده‌ای هم از برون
 پردهٔ ما زان تست و تو ز من
 چون منم پرده تو برقع برفکن
 بفکن و کلی به مقصودم رسان
 چون دوی نبود نباشد پرده هم
 ۱۵ گم بشد^۲ اینجا چو جویان آمدم
 تو منی و پرده در ره حاجبت
 پرده بردار و تو در پرده مشو
 پردهٔ رازم در اینجا فاش کن
 کام من این جایگه کلی بر آر
 ۲۰ تا شوم فانی به تو واصل شوم
 من نباشم پردهٔ تو بی‌خلاف
 من نباشم من تو باشی جزو و کل

کار ما را بیش از این از حد مبر
 در میان پرده سرگردان شده
 این همه راحت به هرزه ساختم
 زآن که اندر پرده ره سوی تو بود
 کل مقصود من از دو جهان تویی
 چشم تو خود سوی جانم ننگرد
 این زمان دانی تو کلی ساز^۱ من
 عاقبت مقصود من آنجا بداد
 از چه ما را اندرین ره کرده‌ای
 چند آیم از چنین پرده برون
 من ز تو پیدا شده هم پرده من
 پیش جان من مگردان سر ز تن
 چو تو مقصودی به معبودم رسان
 تو یقین و من گمان گم کرده‌ام
 در زبان تو چو جویان آمدم
 پردهٔ عجزم در اینجا کاذبست
 همچو دیگر بار گم کرده مشو
 روی سوی بی‌دل غمهاش کن
 یاد من^۳ از جان من^۴ کلی بر آر
 تا قیامت بی تن و بی دل شوم
 گفت و گویم کم شود نبود گزاف
 پرده عزت تو داری بی حیل

۱. ج: ناز.
 ۳ و ۴. ج: ما.

۲. ج: نشد.

پـرده کلی من برهم دران
 چون مرا اینجا یقین شد روی تو
 چند باشی پرده باز و پرده در
 من نباشم چون تو باشی بی شکی
 ۵ چون یقین باشد گمانی نبودم
 چون تو با من هر دو یکسانی کنیم
 وارهمان و وارهمان و وارهمان
 تو پس پرده منم خونخوار دل
 دل حجاب پرده اندر ره عتاب
 ۱۰ چون ترا راهست بی پایان شده
 جان خود ایثار سازم در رعت
 راه خود آسان کنم در نزد خود
 راه خود بر من کنون آسان بکن
 راه خود بر من مکن چندین دراز
 ۱۵ راه خود گر چه نهانی ساختی
 راز خود هم خود به خود پوشیده‌ای
 پرده از رویت برافکن رخ نمای
 پرده از رخ یک زمانی باز کن
 از رخت پرده به کلی برگسل
 ۲۰ [۳۸] پرده از جان برگشای ای جان و دل
 پرده جان من اینجا چاک کن
 راه اینجا نیک محکم کرده‌ای
 در درون پرده راز جسم و جان

مـر مرا زین کار کلی وارهمان
 بی خود و بی دل دویدم سوی تو
 پرده بردار و مرا در خود نگر
 چون یقین باشد کجا باشد شکی
 اندرین پرده نهانی نبودم
 این همه تعجیل آسانی کنیم
 پرده‌ام در پرده‌ام پرده دران
 این چنین گشتم چنان از کار دل
 راه تو اینجا ندارد جز حساب
 هم در آنجا بایدم جویان شده
 تا شود آسان مرا در درگهت
 کز تو نیکی دیده‌ام از خویش بد
 پرده بازی بیش از این چندین مکن
 تا مرا پیدا شود آنجای راز
 هر چه خود کردی گمانی ساختی
 روی خود بر پرده‌ها پوشیده‌ای
 رنگ از آیینۀ دل برزدای
 یک نفس در پرده‌ام همراز کن
 بیش ازینم زار و سرگردان مهل
 روی خود اینجا مرا بنما به دل
 زنگ وحشت از^۱ دل من پاک کن
 خویش را در پرده‌ها گم کرده‌ای
 در نهان اندر نهان و در عیان

ای عیان تو نهان در پرده‌ها
 راه خود گم کرده و در پرده‌ای
 مستی رمز حقیقی باز کن
 چند گویم چند جویم چون تویی
 ۵ این دویی از احولی من شدست
 زود بردار از بر من^۱ این دویی
 راز تو من دانم از عین الیقین
 پیش بینم این زمان در پیشگاه
 پیش ایشان دیدم آن روی ترا
 ۱۰ های و هوئی می‌زنم در هر نفس
 های و هوئی می‌زنم در پرده‌ات
 های و هوئی می‌زنم از شوق تو
 های تو با هوئی من شد پرده را
 چون شناسای خودش آنجا کنی
 ۱۵ راز من با ساز کل کن آشکار
 اختیار عشق من از راز تست
 این زمان اعیان عشقت حاصلم
 حاصلت این بُد که من حاصل شوم
 راه هر دم می‌کنی گم مرا
 ۲۰ راه من تو گم مکن چون ره شدم
 ای کمال لایزال بسی صفت
 راز خود با تو نهادم در میان
 زهره آنم کجا باشد همی

روی خود کرده عیان در پرده‌ها
 پرده دل را کنون ره برده‌ای
 این زمان رمز رموزم راز کن
 در درون پرده می‌بینم دویی
 بسند را هم در دویی پرده بدست
 چون همی دانم که یکسان کل تویی
 اندرین ره چون شدم من پیش بین
 مرا این پیشگاه آمد پناه
 راز بشنیدستم آن موی ترا
 تا مگر حاصل شود کلی نفس
 لیک رازت بسی برو گم کرده است
 راز اعیان می‌کنم در ذوق تو
 برفکن از روی این گم کرده را
 راز پنهانی من پیدا کنی
 این زمان این از تو کردم اختیار
 این همه آهنگ من از ساز تست
 گشت پیدا راز پنهان واصلم
 زین همه برهان دمی واصل شوم
 من ترا می‌بینم اکنون مرا ترا
 از کمال صنع خود آگه شدم
 یافتم از راه^۲ صنعت معرفت
 ای مرا پرده شده راز عیان
 تا بگویم پرده‌ای در جان دمی

۱. چ: بردارید از من.

۲. م: راز.

گویی از این پرده داران می‌برم
می‌برم من پرده عشق ترا
چون ز پرده اول و آخر تویی
خلق کلی در تو حیران مانده‌اند
۵ کیست تا او نیست در پرده ترا
کیست تا او نه گرفتار تو است
کیست تا نه پرده‌دار راز تست
کیست تا او نه ز جان شد بنده‌ات
کیست تا او نه طلب‌کار تو است
۱۰ کیست تا نه دم ز حکمت می‌زند
کیست تا نه مر ترا در باختست
کیست تا نه بسته دیدار تست
کیست تا نه جان دهد در کار تو
کیست تا نه پرده‌داری می‌کند
۱۵ کیست تا نه وی چو خود دریازد او
کیست تا نه با تو است و تو به او
گفت و گوی تو درین دامن^۳ فکند
پرده بازی تو دیدم سالها
حال من آنست کاندر پرده‌ات
۲۰ من ز گفت تو درین پرده شدم
من ز گفت تو بدیدم روی تو
آبروی من مریز^۴ این جایگاه

در فضای بار عزت می‌برم
وارهان جانم ز اندوه و جفا
چون ز پرده باطن و ظاهر تویی
در درون پرده پنهان مانده‌اند
راه کلی جمله گم کرده ترا
کیست تا نه نقش اسرار تو است
کیست تا نه در نهان بیمار تست
کیست تا آن کس نبدا^۱ افکنده‌ات
اندرین ره در نهان یار تو است
کیست تا نه رأی حکمت می‌کند^۲
کیست تا نه مر ترا نشناختست
تا نه سنگ و چوب غرق کار تست
چون شود از جان و دل در کار تو
کیست تا نه پایداری می‌کند
در مقام عشق خود دریازد او
می‌کنی هر لحظه‌ای صد گفت و گو
در برون نقش خرگام فکند
تا از آن معلوم کردم حالها
سر نهادم آمده اندر رخت
گر چه اول راز گم کرده شدم
این زمان هستیم رویاروی تو
مر مرا تو سر مبر این جایگاه

۱. م: نشد.

۳. ج: راهم.

۲. م: می‌زند.

۴. ج: میر.

راز تو ایـنک درین لوح دلم
 مشکلم از لوح برخواند کنون
 مشکلم چون حل شد اکنون بیش ازین
 مشکلم حل کن به کلی بی صفت
 ۵ این زمان جمله همی دانم تویی
 آشکارایی و پنهان چون کنم
 آشکارا چون شود پنهان من
 هستی تو گشت پیدا در دلم
 واصلم گردان در آنجا مرا
 ۱۰ اولی در ظاهر و در باطنی
 نور تست اینجا رفیع پرده‌ها
 رفعت و اعزاز از آن کردم تمام
 گر نمایی رخ تمامم بی حجاب
 گر تمام این کار آید راست را
 ۱۵ خواست دارم تا مرا در روی خود
 راز پنهانی من پیدا بکن
 تا حجاب از پیش برداری مرا
 هاتقی غیبی ز ناگاهان مرا
 جان خود در باز و بیش از این مگو
 ۲۰ چون تو واصل گشته‌ای این جایگاه
 چون ترا کردیم در اینجا نظر
 چون ترا آگاه کردیم از نخست
 کار تو اینجا تمامت ما کنیم

گشت پیدا گر چه بُد این مشکلم
 نیک از روی تو دیدم کن فکون
 در گمان مفکن مرا از ره یقین
 تا بگویم بیش از این در معرفت
 آشکارا پرده‌ها پنهان تویی
 چون عیان اندر عیانی چون کنم
 چون کنم او را به پنهان^۱ زین سخن
 راز مشکل گشت اینجا حاصلم
 چند گردانم زبان بر ماجرا
 لیک اینجا ظاهری و باطنی
 لیک برهانت بسدیع پرده‌ها
 تا مرا در دین بیفزاید مقام
 گفت و گوی من شود اندر حساب
 راز من گردد به کلی خواست را
 راز پیدایی کند در سوی خود
 این همه پرده به کل پیدا بکن
 در میان پرده نگذاری مرا
 داد آوازی که تا کی ماجرا
 راز ما در پرده چندینی مجو
 بیش را در بیشتر چندین مخواه
 هم نباشد مرا ترا زینجا گذر
 کار تو زان جا برآید زود چست
 هر چه باید این زمان پیدا کنیم

تو که جان در راه ما بازی تمام
وصل ما این جایگه واصل شود
تا به کلی راه بگشایم ترا
تا به کلی گم شوی در اسم من
۵ هر چه کردم و آنچه خواهم آن کنم
ببرتر آیی از مقام پرده‌ها
آن گهی گفت آن بزرگ پاک رای
چون شوم قربان و هم جان باز تو
هر چه خواهی کن که من زآن توام
۱۰ هر چه خواهی کن که اکنون بنده‌ام
هر چه خواهی کن که من خواهم ترا
هر چه خواهی کن که ما را این حیات
این زمان فانی بکن قربان مرا
این زمان فانی بکن کلی مرا
۱۵ این زمان از خود گذشتم بی حجاب
این بگفت و جان خود ایثار کرد
من عجب ماندم درین گفتار او
ناگهان آمد خطاب از روی کون
[۳۹] این سر او را به کلی در فکن
۲۰ زود باش و زخم شمشیری بزن
از خطاب بیخودی حیران شدم
پس^۳ زدم شمشیر اندر گردنش

پرده عزت برافستد از مقام
آنچه می‌جویی ترا حاصل شود
آن گهی من روی بنمایم ترا
این چنین است اندر اینجا قسم^۱ من
لیک آن گاهی ترا تاوان کنم
کم شود آن گاه این سودا ترا
هر چه می‌خواهی بکن راهم نمای^۲
بعد از آن آگه شوم از راز تو
این زمان در عشق حیران توام
سربه پای عزّ کل افکنده‌ام
سرفکنده پیش، کم کن ماجرا
هست بی تو در درون همچون ممات
ای یقین تو شده چون جان مرا
ای فنای تو به کل عین بقا
هر چه خواهی کن تو از روی حساب
خویش را در راه کل بردار کرد
حیرتم آمد عجب در کار او
کین بزن شمشیر خود را لون لون
پرده از کارش به کلی برفکن
من چو بشنیدم خطاب این سخن
اندرین احوال سرگردان شدم
سرفکندم در زمانی از تنش

۱. م: جسم.

۲. در نسخه «ج» پیش ازین بیت سر فصل «حکایت» دارد.

۳. م: در.

این چنین سالک بشد هالک به کل
پیش من افتاده است این بی خبر
من نمی دانم یقین احوال او
حال این بودم که از بر کرده ام
۵ من نمی دانم رموز این کمال
حال او این بود من گفتم ترا
حال او این بود و این سر زان او
راه بین از گفت او خیره بماند
در گمان و در یقین افتاده بود
۱۰ ای دل آخر جان خود ایثار کن
چند خواهی بود جان در باز تو
چند سازی قصه^۲ راه دراز
چند خواهی بود بر جان ترسناک
جان خود ایثار کن در راه او
۱۵ عاشقان جانهای خود دریاختند
مطبخ عشقت اینجا سر ببر
تا دمی واصل شوی در خاک و خون
از درون پرده کس آگاه نیست
راه کل پایان ندارد در نظر
۲۰ چون برون آیی ز صورت در زمان
راه کل راهیست دشوار و دراز
ترک خودگیر و برون شود از صور

افتاده این چنین در عین ذل
هر زمان بر خود بجنبی بی اثر
تا که چون باشد به کلی حال او
پیش تو معلوم یک سر^۱ کرده ام
من نمی دانم که چون بودست حال
بیش دیگر نیست زینسان ماجرا
افتاده اندر آنجا گفت و گو
بعد از آن زان جا فرس تازان براند
سر به سوی راه کل بنهاده بود
چند خواهی بود اینجا کار کن
در وصال جان جان می ناز تو
چند باشی در نشیب و در فراز
چند خواهی بود آخر خوفناک
بیش ازین تا چند سازی گفت و گو
سوی یار خویشتن بشتافتند
از همه خلق جهان یکسر ببر
چند خواهی ماند از پرده برون
زانک کس را اندر آنجا راه نیست
چون برقتی از صور یابی خبر
روی یار خویشتن بینی عیان
گر چه در پیشی^۳ تو چندینی مناز
من مگو تا وقت آید کارگر

۱. ج: بر تن.

۳. ج: هستی.

۲. م: قصه ره.

تو همه حق بین و جز حق را مبین
 چون که حق بینی نگه دار این کمال
 این سلوک راه کی باطل شود
 چون دل تو محو گردد در صفات
 ۵ دیده چون از اشک پر نم باشد
 در گذر از کون و اندر ره مایست
 چون یکی باشد زبانت تا به سر
 نقش برگیر از میان آزاد کن
 در میان عشق کل می ناز تو
 ۱۰ پختگی حاصل شود آنجا ترا
 راه پرسى از کسی کور ره ندید
 راه کسی از کور بی نا گردد
 راه را از راه دان باید شنود
 آن که ره را دید باشد ذوفنون
 ۱۵ راه تو از راه دیده کل شود
 راه بینان جهان اندر رهند
 جمله ذرات در راه اند کل
 راه بینانی که صادق آمدند
 جان خود در راه عشق باختند
 ۲۰ جمله ذرات گردان آمدند
 گر چه تو چون ذره اندره پرده ای
 ره نبردی همچنان ای بی خبر
 اندرین ره هر که آمد مرد شد

چون گذشتی بر ره حق شو یقین
 تا نیفتی در سلوک بی زوال
 راه باید کرد تا تن دل شود
 تا فتن گیرد ز حضرت نور ذات
 هر چه می خواهی در آن دم باشد
 ز آن که اول تا به آخر هم یکیست
 کی تواند یافت این نقش بشر
 بس یقین را در میان بنیاد کن
 جان خود در راه او در باز تو
 ورنه تا تو زنده ای چون و چرا
 یک تنی زین راه دل آگه ندید
 گر بود دل کار شیدا گردد
 تا شود این کار یکبار نمود
 او شود در راه عشقت^۱ رهنمون
 گر ندانی کار راحت ذل شود
 دایماً زین راه کلی آگه اند
 اوفتاده جملگی در عین ذل
 عاشق و پیر و موافق آمدند
 هر چه شان بد جملگی در باختند
 اندرین ره راز جویان آمدند
 راه رفتی راه خود گم کرده ای
 از وجود کل نمی یابی اثر
 سالک^۲ ره مرد صاحب درد شد

هر که دردی داشت او آمد به راه
هر که دردیست درمانش مباد
درد باید درد بی حد از فراق
درد باید تا که درمان باشدت
۵ درد باید تا بینی تو دوا
ای بسا دردی که آمد جمله را
درد عشقت از کمال شوق او
درد باید تا ترا درمان رسد
راه عشق از درد پیدا گشت کل
۱۰ بی حدست آنجا تو راز خود بپوش
تو چنین راهی به بازی کرده‌ای
تو کجایی یار تو آخر کجاست
تو به بازی کی رسی در یار خود
تو کجا ز اسرار عشقش رهبری
۱۵ راه دورست و پیرافت راه کن
سر ما با او فتادست این سخن
این رموز ما کجا داند کسی
این رموز من معانی آمدست
تو کجا دریابی این اسرار من
۲۰ رمز ما از این سخنها باز دان
نفس این اسرار نتواند شنود
این یقین بر جان و دل باید شنود
هر که این برخواند او آگه شود
هر که این را فهم دارد بی حجاب

درد باید تا رسی آن جایگاه
هر که درمان خواهد او جانش مباد
هر زمان در راه او پر اشتیاق
جان دهی امید جانان باشدت
درد درمانست در عین جفا
بو که بتوان گفت کلی ماجرا
هست درمان دایم در ذوق او
ناگهان امید از جانان رسد
راه پر دردست اندر عین ذل
راز با تست و کجا باشد خموش
خویش را عین مجازی کرده‌ای
رهروان این راه را رفتند راست
چون که هستی بی خبر از کار خود
هر زمان از راه او واپس تری
لی مع الله دل ز وقت آگاه کن
تا همه اسرار گردد سر به بن
فهم دارد گر بخواند او بسی
سر این راز آن جهانی آمدست
لیک اکنون گوش کن گفتار من
آن گهی اندر رموزم راز دان
بی نصیبی گوی نتواند ربود
نه به نقش آب و گل باید شنود
عاشق آسا آن گهی در ره شود
بی حجاب از خواندن روی کتاب

هر که این اسرار کلی فهم کرد
 سرّ من ز اسرار آمد آن ز نور
 از رموز ما تو چون آگه شوی
 ترک خور کین چشمه روشن شدست
 ۵ گر بسی خوانی تو هر بار این سخن
 هر که این اسرار روحانی بخواند
 این سخن معنی نه طامات آمدست
 جمله یک رازست اما در نهان
 گر تو عمری در جهان باشی دمی
 ۱۰ رمز کل ز این جایگه حاصل کنی
 معنی و ترکیب این گفتار بین
 هست اسرار نهانی همچو گنج
 ای بسی شب کاندین پرده به راز
 خود به خود این رازها کردم عیان
 ۱۵ این رموز عاشقانست از یقین
 این رموز از عالم پاک آمدست
 گر بسی خواندن میسر باشدست
 هر که این برخواند ره را پیش کرد
 [۴۰] هر که این معنی ما را رخ نمود
 ۲۰ عاشق آن باشد که بی درمان بود
 درد او را تو چه دانی اندرین
 درد او خوشتر ز درمان نوش کن
 خون صدیقان ازین حسرت^۲ بریخت

هر چه گفتم راز با وی فهم کرد
 پای تا سر جمله آمد غرق نور
 آن گهی دستار خوان ره شوی
 از رموز پاری من شدست
 باز دانی رمز و اسرار کهن
 هر زمانی سرّ این تکرار راند
 نه ز هر فصلی مقامات آمدست
 هر زمانی می شود عین^۱ عیان
 این کتاب من بخوانی هر دمی
 جان خود هم زین سبب واصل کنی
 هر دو از نوعی دگر اسرار بین
 ز آن که مخفی ماند بردم سعی و رنج
 گفتم اسرار نهانی جمله باز
 کی تواند بود هرگز این نهان
 نه گمان باشد نه اینجا کفر و دین
 در میان زهر تریاک آمدست
 بی شکی هر بار خوشتر باشدست
 هر زمانی رونق دل بیش کرد
 کفر را از دل به زودی بر زدود
 درد او هر لحظه دیگر سان بود
 ای گمان دیده کجا دانی یقین
 هر زمان در درد جان بیهوش کن
 آسمان بر فرق ایشان خاک بیخت

جمله جانها از آن آید به کار
 گر تو از کشتن همی ترسی مرو
 کشتن او دان حیات جاودان
 گر چه اکنون در درون پرده‌ای
 ۵ عاقبت زین پرده بیرون اوفتی
 پرده رازت در آنجا برگشای
 چون رخت در عشق آمد پایدار
 راه بین چون را عشق آید به وی
 راز را انجام نیست آغاز هم
 ۱۰ چون ترا همراز نبود زین میان
 ترجمان عشق ره برد اندرین^۱
 این زمان در راه بسیاری شدند
 راه خود چون خود روی ره گم کنی
 هر که قلزم قطره وحدت کند
 ۱۵ راه استغناست تو مردانه باش
 گر ترا مرشاه بنماید نظر
 گر کمال او به کل حاصل کنی
 اولت این عقل بر باید فکند
 اندرین پرده عجایب رهنمون
 ۲۰ همچو تو در پرده ایشان راز جوی
 چون کسی در خویشتن مانده بود
 چون طبیبی را به خود هرگز دوا
 کی ترا درمان کند هم خود بگوی

تا بریزد خوت جانها زار زار
 زین سخن تا چند می‌پرسی برو
 بگذری تو زین جهان و آن جهان
 پای تا سر در درون پرده‌ای
 تا ندانی تو که خود چون اوفتی
 تا ترا مرعشق باشد رهنمای
 راه عشق اینست از من گوش دار
 کام او خود زود بر دارد ز وی
 لیک باید بود با همراز هم
 تا ترا باشد در آنجا ترجمان
 تا رساند مر ترا در ره یقین
 گرچه اندر راه بسیاری بدند^۲
 قطره هرگز در کجا قلزم کنی
 او کجا آهنگ هر کثرت کند
 در جنون عشق کل دیوانه باش
 از کمال او بیایی تو خبر
 اول از پندار دل باطل کنی
 طیلسان از روی بر باید فکند
 آید از پرده به هر پرده برون
 سر خود با این کسان دیگر مگوی
 راز تو زوکی همی خوانده بود
 می نداند کردن او زین ماجرا
 بیش ازین درمان خود از وی مجوی

درد خود با یار خود نه در میان
 درد تو او هم مداوایی کند
 ای بسا کس کاندرین ره باز ماند
 ای بسا کس کاندرین سودا برفت
 ۵ نیست کس را از حقیقت آگهی
 هیچ کس اندر پس این پرده نیست
 هیچ کس این راه را منزل نکرد
 راه ما پایان ندارد بی خلاف
 سالها زین راه معبودم که بود
 ۱۰ تا یقین حاصل شود بی شک مرا
 عاقبت چون راه آمد در سلوک
 هیچ سالک اندرین ره نامدست
 سالکان این پرده از هم بردرند
 تا یقین هرگز نگردد حاصلت
 ۱۵ تا یقین رخ هر دمی ننمایدت
 تا یقین باشد گمان نبود ترا
 چون یقین گردد یکی باشد همه
 گر یقین ناگاه افتد در نظر
 گر یقین بر روی دل ننمایدت
 ۲۰ معرفت را گر بسی حاصل کنی
 معرفت ره در سلوک آورد
 معرفت راهیست در آشیانه اش^۴
 تا ترا بکنند دوا اندر زمان
 هم ز حکمت مر ترا دانی کند
 دایماً سرگشته این راز ماند
 گرچه بسیاری به ره تنها برفت
 جمله می میرند با دست تهی
 کو به زاری راه دل گم کرده نیست
 کو درین ره خون خود چندین^۱ نخورد
 تا نپنداری که دامست^۲ از گزاف
 زین مقالت کل مقصودم چه بود
 این بُده مقصود من بی ماجرا
 شمس را این ره بسی کرد آن دلوک
 کو به نو میدی ازین ره بازگشت^۳
 در یقین افتند و از شک بگذرند
 کی توانی یافت بویی از دلت
 از کجا این راز در بگشایدت
 قد چون سروت کمان نبود ترا
 آنچه اندیشی شکی باشد همه
 هر دو عالم رخ نماید سر به سر
 از کجا این راز دل بگشایدت
 زین همه تو خویش کی واصل کنی
 تا مگر ره در دلوکت آورد
 تو مگرد از وی نظر کن خانه اش^۵

۱. م: ببحد.

۳. م: ماندست.

۵. چ: جانش.

۲. چ: راهیست.

۴. چ: اشیا دانش.

- معرفت راهیست بی پایان همه
 معرفت بسیار لیکن معرفت
 معرفت بسیار و شرح او بسی
 معرفت راهی به حکمت یافتست
 ۵ گر نبودی معرفت در کاینات
 گر نبودی معرفت هرگز کجا
 گر نبودی معرفت در جزو و کل
 گر نبودی معرفت ز آغاز کار
 گر نبودی معرفت در روی دهر
 ۱۰ گر نبودی معرفت آدم همی
 گر نبودی معرفت ابلیس را
 گر نبودی معرفت مر نوح را
 گر نبودی معرفت با شیث هم
 گر نبودی معرفت هم با خلیل
 ۱۵ گر نبودی معرفت ایوب را
 گر نبودی معرفت اسحق را
 گر نبودی معرفت با زکریا
 گر نبودی معرفت موسی یقین
 گر نبودی معرفت عیسی کجا
 ۲۰ گر نبودی معرفت با مصطفی
 اوست سلطان تمامت انبیا
 شرح این ره از وجودش شد پدید
- معرفت هم راز بگشاید همه
 کی تواند بود در شرح و صفت
 کی تواند گفت این را هر کسی
 زان به هر جانب همی بشتافتست
 کی شدی هرگز عیان این صفات
 راه گزیدیدی^۱ سلوک انبیا
 عزّها کلی بدل گشتی به ذلّ
 کی بُدی هرگز عددها در شمار
 نوش بودی نزد مردم همچو زهر
 کی فتادی در مقام خرمی
 کی بکردی این همه تللیس را
 کی بکردی کشتی او فتوح^۲ را
 کی زدی در راه بی منزل قدم
 کی بکردی جان و دل در ره سیل
 این همه زحمت کجا بودی ورا
 کی بُدی کشتن به جان مشتاق را
 جان کجا کردی در آن دم او فدا
 کی شدی نور تجلّی راه بین
 یافتی در آسمان چندین بقا
 کی شدی هرگز بدین نور^۳ و صفا
 اوست اول تا به آخر مقتدا
 ذات پاکش از سجودش شد پدید

۱. م: کردند.

۳. م: روح.

۲. ج: نوح را.

شرح این ره او تمامت بازیافت
 او اگر این ره نکردی در بیان
 گر نبودى راه کل و عقل کل
 گر نبودى نور پاکش رهنما
 ۵ گر نه او کردى صفت در هر صفت
 گر نه او بودى که کردى شرح راه
 عقل از نقل این سخن ها آورد
 عقل کل باشد نمودار یقین
 راه بینی همچو او دیگر نرزد
 ۱۰ اوست داننده درین پرده شده
 آنچه از اسرار دانست او یقین
 آنچه از اسرار دانست از کمال
 آنچه او از راه شرح کل بگفت
 آنچه او را داد هرگز کس نداد
 ۱۵ هر کسى فهمی کند از راز او
 انبیا این ره نبردند از نخست
 انبیا زین راه بسیاری شدند
 او رموز کل بگفت و راز گفت
 آنچه او را بود آن، کس را نبود
 ۲۰ بود او باشد نداری فهم دان
 او رموز اندر رموز آورده است
 [۴۱] رمز او هرگز کجا آید ز نقل
 نقل را با عقل باشد هم صفت

شرح این ره اول از شه بازیافت
 کى بدانستی مرین ره را عیان
 جملگی بودى یقین خود عین ذل
 خود نبودى انبیا و اولیا
 کى بدی هر ذره‌ای را معرفت
 جملگی ماندی اسیر آن جایگاه
 لیک هرگز کى کند کى آورد
 تا شود در پیش مرد راه بین
 همچو او دیگر کسى دادی نداد
 اولین و آخرین پرده بده
 مرتضی دانست دیگر راه بین
 نیست راه دین وی هرگز زوال
 در رموز او کجا داند نهفت
 داد این اسرار او آنجا بداد
 کى بداند هر کسى این ساز او
 راه و شرح راه از وی شد درست
 عاقبت از ما عرفنا دم زدند
 آن رموز او با علی خود بازگفت
 زآن که او بود و ازو بد هر چه بود
 تا رموز او کنند شرح و بیان
 زآن که او را در درون پرده است
 زان که کان^۱ نقل باشد هم ز عقل
 لیک اشیا برترست و معرفت

عقل بر اشیا محیطست اندکی
 عقل کل شرح صفات او نیافت
 لی مع الله او مقام کل شناخت
 گر ریاضت نبودت کی ره بری
 ۵ عقل از راحت بیندازد همی
 عقل اگر از معرفت بویی برد
 عقل تحقیق رموز اینجا نیافت
 در سلوک خود بسی هم راز کرد
 شرح بسیاری بگفت از هر صفت
 ۱۰ شرح بسیاری بگفت از کاینات
 شرح بسیاری بگفت و بر تپید
 چون نبد راهی کجا او ره برد
 گرچه بسیاری بگشت از پیش و پس
 عشق از وی زاد گرچه ره نبرد
 ۱۵ آن چنان مشتاق آمد در وجود
 آن چنان محبوب بود از عشق دوست
 آن چنان احوال خود معلوم کرد
 جوهری آمد عجیب در عجیب
 او همه تصویر وحدت راست کرد
 ۲۰ او گره از کار کلی برگشاد
 هر زمانی رای^۴ دیگر ساز کرد
 در درون جان به جاناتان راه یافت

رازدان او را بدانند بی شکی
 راز کل رمز و رموز او نیافت
 هر صفت را از کمال ذل^۱ شناخت
 کی بگو توره بدین درگه بری
 کی نهد بر جان ریشتر مرهمی
 کی ازین دانش بگو بویی برد
 گرچه بسیاری درین معنی شناخت
 خویشان با خویشان دمساز کرد
 از کمال عقل خود بر معرفت
 عاقبت ره را نبرد او سوی ذات
 هر دم او اندر مقامی بر جهید^۲
 گرچه بسیاری از آنجا ره برد
 هم نکرد از اشتیاقش هیچ بس
 در کمال خویشان راهی سپرد
 بود اما در صور پنهان ببود
 کورها دیگر نکرده مغز و پوست
 آن چنان کلی خود مفهوم^۳ کرد
 او بدی از کاینات جان حسیب
 هم ز معشوق عیان درخواست کرد
 او اساس وحدت و عرفان نهاد
 هر دمی اسرار جان آغاز کرد
 این کمال از شوق الا الله یافت

۱. م: دل.

۳. م: موهوم.

۲. م: چمید.

۴. م: راز.

او کمال خود به رتبت^۱ پیش کرد
 او کمال خود بدانست از یقین
 تو مباش اصلاً کمال این باشد
 این کمال لایزال از خود طلب
 ۵ عشق بد مغز تمامت کاینات
 عشق بد مر عقل را آموزگار
 این بماند و او برفت آن جایگاه
 عقل اندر پرده دل باز ماند
 عشق خود می بیند او از هر صفت
 ۱۰ عشق جز حق را ندید آن جایگاه
 او عیان خود تمامی باز دید
 راز خود با عاشقان خود بگفت
 دُر درِیای حقیقی باز یافت
 هر کسی بر عکس یاران^۲ گشته اند
 ۱۵ گر همی کاری تو تخمی را بکار
 گر همی کاری تو تخمی^۳ راست کن
 چند با هر کس تو راز خود نهی
 راز را با ساز اگر یکسان شود
 هر کسی بر عقل نقلی کرده اند
 ۲۰ راه بر خود می روی کی پیبری
 راه بر خود می روی پر رهزن است
 رهزنان بر راه تو بس خفته اند

راه خود ز اندازه هر دم بیش کرد
 زآن که بد او راه بین و پیش بین
 چون شوی کم پس وصالت باشد
 عشق بنماید ترا کلی سبب
 راه برده در صفات نور ذات
 او برفت و این بماند از روزگار
 او بدید و این بماند اینجا ز شاه
 عشق هر دم بر کمالی ساز راند
 زآن که او ماندست اندر معرفت
 جست او اندر عیان حق پناه
 عقل چون گنجشک آن شهباز دید
 هر کسی بر گونه ای این دُر بسفت
 همچو او دیگر کسی هرگز نیافت
 هر یکی تخمی ازینسان کشته اند
 کان بود پیوسته با تو پایدار
 کان مراد تو بود هم بی سخن
 چند اینجا دام و ساز تن نهی
 جان ذات رهبر جانان شود
 لیک همچون عقل اندر پرده اند
 تو نمی دانی که هر دم پس تری
 جان تو این جایگاه چون ایمنست
 راه را هرگز نه زینسان رفته اند

۱. ج: به زینت.

۳. ج: چیزی.

۲. م: تازان.

راه آن کس یافت کو با آه شد
 عشق راحت می نماید بر قبول
 تو به خود هرگز کجا این ره کنی
 عشق مغزی می نماید سوی دوست
 ۵ عشق بنماید ترا اسرار تو
 عشق اول مشتق از عقل آمدست
 زینت عقلست دنیا سر به سر
 آمدست اینجا فضولی می کند
 گر ترا خود عقل و جان باشد قبول
 ۱۰ ای ز عشق لایزالی گم شده
 صورت عقلست در نقلی از آن
 بس کتب کز عقل باشد پایدار
 بس کتب کز عقل صورت ساختند
 راحت جان عقل کی بویی رسد
 ۱۵ چون بماندی در مقام عقل تو
 چند گردی گرد عقل ای بی خبر
 عقل کل چون مر ترا صورت بدید
 چون تو بر عقل این ره کل می روی
 ای ترا هر دم ز عقلت پرده ای
 ۲۰ کرده تو پیش چشم تو خوشست
 آتشی در پیش و راهی سخت دور
 آتش طبعی بکش این جایگاه
 هر که زین آتش بسوزد بی خبر
 عشق با وی اندرین همراه شد
 تو نمی دانی مرین ره را اصول
 کی تو خود را زین سخن آگه کنی
 تو بماندی در میانه جمله پوست
 عقل بنماید ترا گفتار تو
 گرچه اینجا گاه بر نقل آمدست
 لیک از راه حقیقی بی خبر
 آنچه از وی شد اصولی می کند
 کی شوی در عشق تو صاحب وصول
 از جمادی نفس تو مردم شده
 کی خبر یابی ز سر بی نشان
 کی بود هرگز ترا آن پایدار
 هر چه آن می خواستند آن ساختند
 چون ترا زان حال آهویی رسد
 گوش کن از هر کسی هر نقل تو
 زان نمی یابی تو زین بویی اثر
 در مقام جمع حشمت آرמיד
 پای بسته در بن ذل^۱ می روی
 کی ترا باشد یقین از کرده ای
 راه تو دورست و هم بر آتشت
 تن ضعیف و دل شده از وی نفور
 تا نسوزد آتشت آن جایگاه
 هم از آن آتش شود او کارگر

آتش طبعیت پر از مشغله
 آتش طبعیت پر مکر و حیل
 آتش طبعیت با رای و هوس
 آتش طبعیت دشمن سر ترا
 ۵ آتش طبعیت تللیس جهان
 آتش طبعیت رهزن سر ترا
 آتش طبعیت ابلیس دژم
 آتش طبعیت بر عکس دلت
 آتش طبعیت رهزن تن^۱ شده
 ۱۰ آتش طبعیت آنجا بر فسوس
 آتش طبعی برادر کین تو
 آتش طبعی فسرده کن دمی
 یک دمی از آتش تن دور باش
 اندر آتش هیچ کس چون خوش بود
 ۱۵ این نه آن آتش که او سرما کشد
 هست این آتش عجب افروخته
 هر زمانی عالمی می سوزد او
 هست ابلیس از تف آن آتشت
 خوش تو اندر راستی خوش خوشی
 ۲۰ خواب در آتش کنی هر لحظه تو
 ای دریغا آتشت در راه شد
 [۴۲] ای دریغا آتشت در بسترست
 عاشقان در آتش معنی شدند
 در دل تو او فکـنده ولوله
 هر زمانت می کند بر جان خلل
 زان بماندی در پس پرده ز پس
 چند داری دشمنت را بر قفا
 خویش از دست طبیعت وارهان
 کی توانی بود ازو بی ماجرا
 هر زمان مگری بسازد لاجرم
 زان شده راز حقیقی مشکلت
 در میان جسم در هر فن شده
 می کند بر معنی دل پر فسوس
 می کند آنجا خراب آیین تو
 تا نماید آینه اینجا دمی
 بعد از آن اندر میان نور باش
 زان که آتش در زمستان خوش بود
 عاشقان کشته و شیدا کشد
 هر زمانی عالمی را سوخته
 هر زمانی راه سر آموزد او
 جسم تو آنجا بگو تا چون خوشست
 پای تا سر در درون آتشی
 کی توانی کرد راه پرده تو
 همراهی ناخوش ترا همراه شد
 جای تو در آتش و خاکسترست
 نه چو تو در آتش دعوی شدند

آتش معنی نسوزد ^۱ عاشقان	لیک عاشق خویش را سوزد در آن
آتش معنی طلب کن از یقین	تف او را کن قبول از دل یقین
انبیا را آتش معنی بدست	لیک ایشان را در آن دعوی بدست
آتش معنی چو ابراهیم یافت	خویش را آن جایگه تسلیم یافت
۵ آتش عشقست آنجا معنوی	هست روحانی و دل زو شد قوی
آتش عشقست بی وصف و صفت	آن نیاید هرگز اندر معرفت

حکایت ابراهیم علیه السلام^۱

چون که ابراهیم در آتش فتاد
آتش صورت به معنی گشت باز
بود صورت آتشی بس سهمناک
چون که ابراهیم اندر وی فتاد
۵ هر که او تسلیم شد در آتشش
چون که آتش آتش او را بدید
آتش روحانی از عزّت بتافت
آتش معنی عشق آمد پدید
کل آتش چون خلیل کل پدید
۱۰ آتش آن جاگاه یک سرگشت گل
نقش کل هر جا که او حاصل شود
گفت حق یا نارکونی شو تو برد
چون ندا آمد که آتش سرد شو
گشت ریحان و گل آنجا آشکار
۱۵ هر که او در آتش مطلق شود
چون بسینی آتش عشقش دمی
چون که آتش گشت واصل از ندا
از ندا تو جان خود ایثار کن
آتشی واصل شد از عشق ندا
۲۰ آتشی چون می شود واصل ازو
آتش ابراهیم را چون روح گشت

در میان آتش او بس خوش فتاد
آن گهی بر رای دیگر کرد ساز
شعله او گشت آنجا تفت ناک
راز خود بر لمعه آتش گشاد
گشت ریحان و گل آنجا آتشش
آتش صورت شد او را ناپدید
آتش دیگر ز روحانی بیافت
معنی دیگر ز عشق آمد پدید
بعد از آن گلها در آنجا بشکفید
چون نظر کرد و بدید او عکس کل
گر بود آتش از آن واصل شود
آتش آن جاگاه کلی گشت سرد
چون شنید آتش که ما را برد شو
گشت ابراهیم آتش را نگار^۲
در زمان آواز از آنجا بشنود
چون توانی بود آنجا یک دمی
چون ندا آید تو جانت کن فدا
هر دو عالم را پر از انوار کن
چون نداند کرد آتش جان فدا
چون نگردي یک دمی واصل ازو
تا که ابراهیم از وی برگذشت

۱. در نسخه «ج» فقط «حکایت» آمده است. ۲. م: بکار.

تن فدا مانند ابراهیم کن
 تن فدا کن هر زمان در راه حق
 آتش طبعی تو چون گل شود
 آتش طبع تو چون ریحان شود
 ۵ آتش طبعی ز ره بردار تو
 آتش طبعی بکش ای بسی خبر
 هست آئینه دل و تو صورتی
 زود ناقورت ز صورت دور کن
 دل ترا آئینه کون و مکان
 ۱۰ زنگ شرک آورده ای در وی بسی
 آینه چون زنگ دارد پاک کن
 تا بدین آینه تو راهی بری
 زود این کل را به کلی برزدای
 زود این آینه از پرده برآر
 ۱۵ زود آینه برون کن از غلاف
 زود آینه بده بر صیقلی
 زود آینه برآور پیش خود
 در درون پرده ناموس بین
 چون دو آینه که گردد رو به هم^۳
 ۲۰ این رموز از آن بزرگ راه بین
 شرح این آینه بسیاری بگفت
 عشق این آینه را او آب داد
 جان خود در راه او تسلیم کن
 تا شود این جان تو آگاه حق
 آن گهی ذات تو تو کلی کل شود
 جان تو خوش بوی و مشک افشان شود
 دیده عشق یقین بگمار تو
 تا از آینه بیایی تو اثر
 تو به مثل بلغمی با قوتی
 آن گهی آینه دل نور کن
 این زمان در صورت حسی نهان
 کی نماید مر ترا زین سر بسی^۱
 بعد از آن آهنگ روح پاک کن
 در زمانی هر دو عالم بنگری
 تا شود پیدا دلیل و رهنمای
 تا شود کلی ترا آن آشکار
 تا شود پیدا ترا کل بی خلاف
 تا کند صافی ترا بر مصقلی^۲
 اندرو بنگر زمانی بی خرد
 خویش را آینه افسوس بین
 روشنی باشد ترا از بیش و کم
 یافتم اندر عیان عین یقین^۴
 در این معنی عجایب او بسفت
 بعد از آن ترتیب این آیین نهاد

۱. م: کسی.

۳. م: یکی گردد به هم.

۲. ج: مصقلی.

۴. ج: علم یقین.

روی جانان اندرو پیدا شده
 عقل هر دم بر خلاف آینه
 گر تو این آینه داری صاف را
 گر تو آینه کنی دو روی را
 ۵ ثم وجه الله را از دیده دید
 هست این آینه آیین دو کون
 هست این آینه کل معرفت
 پر^۲ صفت کردند این آینه را
 هر کسی عکسی ازین آینه یافت
 ۱۰ جز محمد سز این کس را نگشت
 لیک خود را کل در کل بیافت
 سعی باید برد اگر می‌بشنوی
 چون شود آینه پیدا پیش تو
 چون بینی روی خود آن جایگاه
 ۱۵ تا بینی آنچه با خود کرده‌ای
 هر چه کردی پیش آید عاقبت
 خیز تسا رازی مگر بنمایدت
 چند سرگردان این پرده شوی
 راه نزدیکست از تو دور شد
 ۲۰ نور عشقت گر ره می‌بنمایدت
 نور عشق از عالم جان برترست
 نور عشق از عالم تحقیق شد
 ای بساکس کاندین سودا شده
 می‌کند او مکرها هر آینه
 سز این آینه گردد قاف^۱ را
 جمله یک باشد ولی دو روی را
 نقش‌ها گردد ازو کل ناپدید
 می‌نماید رازهای لون لون
 کی کند آینه را آنجا صفت
 ره نبردند اندرین آینه را
 لیک هرگز هیچ کس آینه یافت^۳
 او بدانت این رموز هفت و هشت
 گرچه در پرده بسی او ذل بیافت
 تو بدین گفتار کلی بگروی
 بند مبین و جمله نیک اندیش تو
 یک زمانی تو نظر کن پیش گاه
 زآن که هم آینه و هم پرده‌ای
 ای دریغا راه تو بر عاقبت^۴
 بی ره صورت رهی بگشایدت
 چند خود را راه گم کرده شوی
 بود نزدیک ارچه از ره دور شد
 در زمانی راز دل بگشایدت
 ذاتش از کون و مکان هم برترست
 لیک هر کس را نه این توفیق شد

۱. م: کاف.

۳. م: آیین نیافت.

۲. م: بد.

۴. م: بد عاقبت.

گر ترا توفیق در کار افکند
 گر نباشد عشق تو بی رهبری
 گر نباشد عشق در کون و مکان
 گر نباشد عشق تو خود کی شوی
 ۵ آینه است این عشق و دل شیدا نمود
 آینه چون در درون پرده است
 چون برون آید ز پرده آینه
 چون ببینی کل تو آینه است
 چون ترا آیین نباشد زین سخن
 ۱۰ زود در آیین خود در ساز شو
 صیقل عشق از دلت پاکی کند
 آینه اول به آتش در کنند
 صیقلی چون آینه دارد به دست
 اولش خاکستری ریزد درو
 ۱۵ چند روز از یکدگر خالی کند
 چون شود صافی و بنماید جمال
 تا که او نیکو و صافی تر شود
 عکس خود اول ببیند اندرو
 [۴۳] چند بارش هم چنین از روی رنگ
 ۲۰ سعی بی حد می برد آن جایگاه
 روی عکس و هر چه پیش آید ورا
 آینه در پرده گر باشد مدام
 آینه چون زنگ باشد روی را

راه این پرده تمامت بر درد
 تو همی خواهی که بر خود رهبری
 کی شود هرگز ترا عین عیان
 اندرین منزل کجا هرگز شوی
 هر چه بد در آینه پیدا نمود
 نور خود کلی در آن گم کرده است
 رخ نماید هر چه هست هر آینه
 خویشتن را بین که کل^۱ یک آینه است
 کی توانی یافت این راز کهن
 یک دمی با آینه همراه شو
 کی ترا آینه اش خاکی کند
 بعد از آن آن را به خاکستر کنند
 پس کند او را در آن حالی به دست
 بعد از آن رویش در اندازد ازو
 تا ورا روشن تن^۲ و صافی کند
 همچنان خاکسترش ریزد به بال
 روشنی او از آن خوش تر شود
 بار دیگر در نهد صیقل درو
 جمله بردارد از آنجا بی درنگ
 تا که پیدا می شود آن جایگاه
 همچنان آن عکس بنماید ورا
 کی ترا بنماید عکسی تمام
 تف زنگ آرد در آنجا موی را

موی در آینه تو هرگز مکن
این دل تو آینه است اندر نهان
هست این آینه دل با هر کسی
آینه چون در گل و تاریک هست
۵ آینه چون از غلاف آید برون
آینه عشقت اندر دل نهان
آینه چون این زمان در پرده است
چون در آیی از درون پرده را
هست این آینه بر عکس خیال
۱۰ زنگ شرک از دل بکن خالی همی
روی دل صافی بکن تو بی خیال
معنی آینه را تو باز بین
تن ترا از هر رمی برده خلاف
پاک کن آینه را در هر نفس
۱۵ هر که او در راه استادست باز
هر که اندر پرده ره باز ماند
راه بینا این بدان گفتم همی
گر کسی در راه خواهد رفتن او
تا که آن را نیز نزدیکش شود
۲۰ آن سخن‌ها راه باشد راهبر
چند گویم راه تو بر پرده است
راه او نزدیک خواهد شد همی

تا نگرده کم ترا سر سخن
لیکن اندر آن نهان عین عیان
اوستاد در ره^۱ این گل بسی
لاجرم رخ را نبینی در نشست
در نمودن باشد او عین فنون
در میان جان جمال حق عیان
از تف آن راه جان گم کرده است
راه یابی بر معانی پرده را
هر چه بینی هست از عین محال
اندین آینه بنگر یک دمی
معنی جان را بین تو لامحال
در درون دل تو صاحب راز بین
هست بگرفته در آینه غلاف^۲
پیش او شو تا نمائی باز پس
همچنان کز راه افتادست باز
تا ابد او بی دل و بی ساز ماند
تا نهی بر این جراحت مرهمی
هم سخن در راه خواهد گفتن او
راه بر وی زود و آسان بسپرد
چند خواهی گفت اکنون راهبر
سالک دل راه خود گم کرده است
اندین ره پیر خواهد شد همی

رسیدن سالک وصول با پرده ششم

عاقبت آن سالک اندر پرده‌ها
تا ششم پرده رسید آن گاه او
دید ناگه پرده سبز و لطیف
ایستاده در بر آن پرده او
۵ پرده را در گرد او زین نور^۱ بود
پرده‌ای بد سبز اما چون بهار
نورها از پرده‌ها تابان شده
نور او اسفید رنگ و رنگ رنگ
بر کف دستش نهاده مهره‌ای
۱۰ اندر آن مهره بسی خط داشته
جوهری بد عکس آنجا خطها
گرد آن جوهر فراوان مرغ بود
جملگی بر زنده بر روی افق
یک تتق ماننده خورشید بود
۱۵ آن چنان پیر عزیز کامکار
هر زمان آن جوهر پر عکس نور
باز گشتی جوهر اندر جای خود
باز جای خود شدی جوهر همی
پرده‌ای بر عکس جوهر تابدار
۲۰ روی پیرش بر مثل چون ماه بود
جوهر اندر دست کردی سرنگون

بود و می‌شد از یقین در پرده‌ها
بعد از آن چون شد دگر آگاه او
در پس پرده یکی پیر شریف
دم به دم می‌کرد در خود پرده او
گرچه آن پرده تمامت نور بود
روی‌های او به مانند نگار
عکس آن بگرفته و تابان شده
گرد خود پیچیده بود آن پرده تنگ
جوهری بی حد عجایب شهره‌ای
بر صفت آن لمعه‌ها بفراشته
گشته پیدا بر مثال استوا
عکس آن بر چشم ره بین می‌نمود
از برون پرده کرده یک تتق
روشنی ماننده ناهید بود
جوهر اندر دست گشته نامدار
از کف خود افکنیدی دور دور
پس طلب کردی همی مأوای خود
روشنی دادی در آنجا عالمی
گشته بود از پرتو خود پرنگار
در درون پرده در آگاه بود
آمدی از روی جوهر نقش خون

در چکیدی خون ز جوهر ناگهان
 جوهر اندر خون به رنگ خون شدی
 مرغکان چون آن بکردندی نگاه
 هر تنی ز آن مرغکان خون داشتند
 ۵ خون گرفتندی ز جوهر در زمان
 پیر ناپیدا شدی در عکس آن
 بر فراز پیر دید او یک شجر
 پهن بودش هر ورق چون آفتاب
 میوه او بود سر آویخته
 ۱۰ بود رنگ ساق او مانند خون
 گرچه زان سر^۲ دید او آوازاها
 بانگ می کردند بر آواز مرد
 راه بین آواز ایشان می شنود
 او نمی دانست تا چه گفتشان
 ۱۵ بود صندوقی نهاده پیش پیر
 بس منور بود همچون آفتاب
 نور آن صندوق اندر پرده را
 نور آن بالای اشجار آمده
 هر زمانی یک سری ز آنجا به زار
 ۲۰ در کنارش چون سر افتاده شدی
 بر سر صندوق کرده باز رو
 خوش نظر کردی به سوی آن درخت
 بار دیگر چون که بگذشتی از آن

محو گشتی خون جوهر در زمان
 عکس او نه خون ولی چون خون شدی
 آمدندی پیش آن جوهر به راه
 گرچه یک سر دل پر از خون داشتند
 در چکیدی هر زمان^۱ خون از دهان
 راه بین چون دید حیران گشت از آن
 برگشاده بود آنجا بال و پر
 جمله رنگش چون نور ماهتاب
 اندر آن اشجارها بگسیخته
 بال او رفته از آن پرده برون
 بانگ می کردند پر از رازها
 خود همی بودند اندر راز خود
 لیک از گفتارشان آگه نبود
 بود ایشان را از آن کام و دهان
 پر ز جوهر عکس آن چون مه منیر
 خوش همی تابید از وی نور و تاب
 اوفتاده بود روشن کرده را
 پیر اندر آن به تکرار آمده
 اوفتادی پیر را اندر کنار
 پیر آن را ناگهان خود بستدی
 پس نهادی سر در آنجا باز او
 اندر آن حیران بماندی مرد سخت
 یک سر دیگر در افتادی از آن

پیر بار دیگر آن صندوق را
 آن سر از صندوق خاموش آمدی
 تن زدندی آن سران در پیش او
 مرغکان درگرد^۱ سرها بی خلاف
 ۵ روی سرها پیش پیر نامدار
 هر زمان آن پیر خوش بگریستی
 زار می‌گفتی که ای دانای حال
 تو همی دانی و بس من چون کنم
 سالها شد تا مرا این جایگاه
 ۱۰ من چه دانستم که این پیش آیدم
 سز این گرچه نکردم آشکار
 بی قراری می‌کنم این جایگاه
 بی قراری می‌کنم اینجا دژم
 تو مرا این جایگاه آورده‌ای
 ۱۵ از برون پرده‌ای یا از درون
 چون تویی در اول و آخر همی
 سوختم زان‌گه که دیدم راز تو
 هم مرا این جایگاه بنشانده‌ای
 این رموزم آشکارا کرده‌ای
 ۲۰ [۴۴] این چنین رمزی کرا گویم ز تو
 تا کی این سر را ز اسرار آوری
 خون دلها اندر اینجا ریختم
 حکم حکم تست تو دانی همه

در نهادی و فرو بستی و را
 چون کسی در خواب بیهوش آمدی
 بار دیگرشان نبودی گفت و گو
 می‌پریدند اندر آنجا بی مصاف
 بود هر یک بی قرار و زار زار
 اندر آن سرها همی نگریستی
 تو همی دانی مرا راز از سؤال
 تا ازین احوال سر بیرون کنم
 داشتی اندر میان پرده‌گاه
 این چنین احوالها پیش آیدم
 بی قرارم بی قرارم بی قرار
 باز ماندم در درون پرده‌گاه
 باز مانده اندرین راه عدم
 چون نمی‌دانم کدامین پرده‌ای
 هم درون و هم برونی هر دو چون
 بر دل ریشم بنه یک مرهمی
 هم نگه دارم نگویم راز تو
 عاقبت از جایگاهم رانده‌ای
 این دلم را پر ز سودا کرده‌ای
 هم ترا و هم ترا جویم ز تو
 مر مرا اینجا نه تنها بنگری^۲
 ای بسا سرها که از تن ریختم
 می‌یکن تو آنچه بتوانی همه

هم امیدى دارم اندر پرده‌ات
 من چنین ز اندوه دیدت سالها
 گفت امید ترا حاصل کنم
 آنچه گفتمى راز من^۱ کن آشکار
 ۵ اینک آمد آنچه تو فرموده‌ای
 پیک راه آمد مرا آگاه کرد
 سوى تو^۲ خواهم کنون من آمدن
 من نمانم تو بمان کلى مرا
 این رموز تو یقین گردیده کل
 ۱۰ مر مرا زین پرده‌ها بیرون فکن
 پیک آمد اینک آمد در حجاب
 راست کارم من کنون دریاختم
 راز دار تو منم در پرده راز
 من ترا خواهم ترا جویم ترا
 ۱۵ سهل کن کارم به کلى وارهان
 جان خود ایثار راه تو کنم
 راز من را خود تو مى‌دانی و بس
 وارهان ما را ازین پرده توکل
 جان خود در راه خواهم باختن
 ۲۰ پرده از رویم تو بردار و یقین
 این زمان جان من حیران ببر
 این زمان کل تو گشتم چون کنم

هم مرا اینجا رسانی از رخت
 این چنین زار و نحیف از حالها
 عاقبت آن جایگه واصل کنم
 تا کنم جان خود اندر ره نثار
 راست گفتمى هر چه تو فرموده‌ای
 یک زمانم جان ز تن بیراه کرد
 بی من آنجا خواهم آنجا من شدن
 تا کنم تسلیم جان و تن فدا
 باز دارم زین همه هستی و ذل
 همچو این سرها میان خون فکن
 بی خلاف آمد برون او از حساب
 چون بسی بازار نو^۳ بر ساختم
 پرده را از روی خود برگیر باز
 سهل گردان هم مرا این ماجرا
 ای مرا تو نور دیده هم عیان
 خویشان را در پناه تو کنم
 باز بستان این نفس را هم نفس
 چون گرفتارم میان عز و ذل
 تا برون پرده خواهم تاختن
 روی خود بنما به نزد راه بین
 کار من آسان کن ای میر بشر
 تا که این پرده ز خود بیرون کنم

۱. م: خود.

۳. ج: تو.

۲. ج: تن.

پرده‌ام در ره حجابست و زوال
 پرده بر در وارهان ای پرده در
 تا شوم مستغرق عزّ و جلال
 مرد سالک راه بین اندر زمان
 ۵ در عجب اینجا بماند و لال شد
 شد زیانتش لال از آن گفت سؤال
 او بمانده زار و حیران در جنون
 بشنو این اسرار دیگر بی خلاف
 هر که این اسرار دیگر بشنود
 ۱۰ در زمان آن سالک صاحب نظر
 در نظر آنجا بماند او ای عجب
 آتشی آمد برون از آن درخت
 جمله شاخ آن درخت و سر بسوخت
 آتشی در کل آن پرده فتاد
 ۱۵ راه رو در حیرت آنجا گشت گم
 دهشت آتش چنان شد خوفناک
 گشت گرد آن شجر تا پاک گشت
 سوی آن صندوق آتش در گرفت
 آن چنان سرها که در صندوق بود
 ۲۰ بانگ می‌کردند از صندوق راز^۱
 هر زمان از دهشت اسرار آن
 آمد از صندوق آوازی دگر
 چند باشی نیز سرگردان شده

زان نمی‌یابم وصال آن جمال
 پرده از کارم برافکن بی خبر
 لم یزال لم یزال لایزال
 چون بدیده راز او را بر عیان
 همچو آن پیر دگر بی حال شد
 در تفکر مانده بود و در خیال
 تا چه آید از پس پرده برون
 محو شو تا واره‌ی از این گزاف
 رازدان صانع اکبر شود
 ایستاده کرده بد بر وی نظر
 تن ضعیف و زار مانده در تعب
 شاخ او را پس بسوزانید سخت
 بار دیگر آتشی را بر فروخت
 بعد از آن روی خود آن جاگه نهاد
 خویش را در خویشتن می‌کرد گم
 تا بنای راه بین گردد هلاک
 همچو خاکستر شد و چون خاک گشت
 هر چه بود آنجا به خشک و تر گرفت
 آتشی افتاد و بانگی می‌شنود
 مرد ره بین گشت از آن اسرار باز
 می‌چمید از هر سویی آن رازدان
 گفت خوش می‌باش تو ای بی خبر
 اندرین اسرار تو حیران شده

خوش بایست اینجا و از آتش مترس
چند خواهی بود از آتش رمان
لیک اسرار دگر در راه هست
تا ببینی سرّ اسرار قدم
۵ چون تو می بینی زمانی صبر کن
صبر کن یک دم مترس ای ناتوان
آنچه تو دیدی رموز دیگرست
من ترا این جایگاه آورده ام
عاقبت هم باز آن جایت برم
۱۰ تو بدین دهشت کجا بینی مرا
راز من هم من بدانم در نهان
گرچه بسیاری کشیدی رنج راه
تا ترا رازی دگر حاصل کنم
هر کسی را از ره دیگر برم
۱۵ آنچه من دانم نداند هر کسی
آنچه گفتم آنچه دیدی من بدم
صبر کن تا تو به مقصودی رسی
عاقبت از پرده بیرون آوری
چند و چند آخر به خود می بنگری
۲۰ تا ترا اینجا ندیدم مرد کار
تا ترا یک ذره خود بینی بود
تا ترا این صورتست اندر برت
من ترا گشتم به اول خواستار

زین چنین رمز و معانی خوش مترس
گر بجوشد هم بیایی تو امان
گر نمی دانی زمانی کن نشست
هیچ کس آگاه نبود لاجرم
تا شود پیدا مرین راز کهن
تا ببینی راز پرده بر عیان
آنچه من دانم که از آن آگهست
لیک این ساعت ترا گم کرده ام
در مقام و جای و ماوایت برم
تو کجا یابی مرا بی جان فدا
کسی ترا گردد چنین راز عیان
صبر کن یک دم تو نیز این جایگاه
مر ترا از یک جهت واصل کنم
گه به پای آرم گهی از سر برم
تا شود اسرار من برتر بسی
من ترا آوردم و من تو بدم
ز آن که اندر پرده مانده در پسی
در میان صحن گردونت آورم
تا تو خود بینی کجا این ره بری
بر تو این سرّ کی بگشتی آشکار
آنچه می جویی کجا حاصل شود
کسی توانی یافت سرّ رهبرت
عاقبت گردانمت سرّ آشکار

لیک حال صبر باید اندرین
 آنچه دیدی بی شکى در راه تو
 آنچه تو دیدی درون پرده‌ها
 آنچه من دیدم ترا از صادقى
 ۵ من ترا گشتم به اول خواستار^۲
 آخرین هم من ترا واصل کنم
 چون تو در پرده فرو ماندی کنون
 تا تماشای صفات ما کنی
 چون صفات من ترا معلوم گشت
 ۱۰ در صفات من شوی تو بی صفات
 عاشق آسا آمدی در سوى من
 آنچه در مفهوم تو آمد یقین
 آن کمال از این نهانی آمدست
 آن کمال دیگرست اندر جهان
 ۱۵ هر چه دیدی پرتویست از آن کمال
 واصلم آنجا ندانم راز خود
 راه کن تا خود رسی^۱ اندر یقین
 کی شوی از رمز من آگاه تو
 من بدم اما کجا بینی مرا
 در کمال عشق ما تو لایقى
 سر خود کردم ترا من آشکار
 عاقبت مقصود تو حاصل کنم
 پیش آرم مر ترا یک رهنمون
 آن گهی آهنگ ذات ما کنی
 هر چه جویی مر ترا مفهوم گشت
 ذات من گردی اگر گردی تو ذات
 هم بدیدی رمزهای^۳ کوی من
 همچنان راهست تو هم راه بین
 کان کمال آن جهانی آمدست
 در میان پرده‌ها گشته نهان
 هر چه گویی لامحالت آن محال
 گفتم با تو بدان ای بی تو خود

۱. م: رهی.
 ۳. ج: امرهای.

۲. ج: اول تو من شدستم دوستار.

سؤال سالک وصول از پیر^۱

راه بین گفتا که ای جان جهان
 چون ندانی واصلی آن جایگاه
 راز تو دریافتم چون گفته‌ای
 راز خود اکنون تو پنهان می‌کنی
 ۵ [۴۵] چون تو آوردی مرا این جایگاه
 تا مراد خود دمی حاصل کنم
 گفت آن هاتف تو خود دیدی همی
 خود مبین حق بین که تا تو حق شوی
 در نگر کاین سر هم از خود رفته است
 ۱۰ این زمان هم با خود و هم بیخودست
 سالها اینجا مقیم راز ماست
 این درخت و مرغ و صندوق و گهر
 راز ما می‌داند او این جایگاه
 این زمان مقصود او حاصل کنم
 ۱۵ راز ما می‌داند و از خود شدست
 همچنان ناپخته است این جایگاه
 صبر کن تا راز او را بنگری
 صبر کن تا راز بنمایم ما
 آنچه ما دانیم آن پیدا کنیم
 ۲۰ این زمان اندر نظر او بیهش است
 این زمان اندر وجودست و عدم
 ای مرا تو آمده عین عیان
 هم تویی و نه تویی این جایگاه
 دُر معنی اندرین ره سفته‌ای
 بر من مسکین چه تاوان می‌کنی
 هم مرا بنمای اکنون کلّ راه
 همچو تو من نیز خود واصل کنم
 کی کجا یابی وصال^۲ یک دمی
 پس ندایی کن ندایی بشنوی
 تو چنان دانی که از خود رفته است
 در مقام کل فتاده بی خودست
 اندر آن جاگاه او دمساز ماست
 رازها دارد درین ره راهبر
 باز مانده در درون پرده‌گاه
 این زمانش دم به دم واصل کنم
 یک نظر دیدست و او بیخود شدست
 عاقبت دریافت وصل پادشاه
 تا تو نیز از راز او هم برخوردار
 راز خود بر راز بگشاییم ما
 راز پنهانی بدو پیدا کنیم
 در چنان بیهوشی او خوش خوشست
 می‌زند این جایگاه کلی قدم

یک نظر کردیم سوی پیر ما
 از کمال خود نظر کلی کنیم
 از کمال این پیر ره واصل کنم
 یک زمان وایست اینجا و مترس
 ۵ برق استغنا چنان آید ز دور
 خود بینی آنچه اینجا دیدنیست
 عشق ما اینست هم در عاقبت
 عشق ما اینست و ما پیدا کنیم
 عشق ما هرگز نداند عقل بین
 ۱۰ تا نسازی و نسوزی پاک تو
 این زمان ما یک نظر خواهیم کرد
 تا شود فانی و باقی گردد او
 بشنو این اسرار جان گر آگهی
 رمز من نه عقل داند اندرین
 ۱۵ رمز من شوریدگان^۲ دانند و بس
 رمز من کلی حقیقت آمدست
 تا کمال لامکان حاصل شود
 بوی این گر هیچ بتوانی شنود
 این رموز از لامکانست ای عزیز
 ۲۰ ناگهی از حضرت عزت ز ذات
 پیر در ساعت در آن جاگه بسوخت
 آتش از پای تا سر درگرفت
 تا تمامت گشت خاکستر وجود

این چنین گشتست حیران پیر ما
 جزو او را این زمان کلی کنیم
 عاقبت مقصود او حاصل کنم
 تا بدانی کاین چه رازست و مترس
 آتشی گردد در آنجا همچو نور
 باز دانی^۱ آنچه اینجا کردنیست
 ره ندانی تا که جویی عافیت
 آنچه پنهانست ما پیدا کنیم
 در گمان هرگز کجا باشد یقین
 کی توانی گشت نور پاک تو
 از جلال خود نظر خواهیم کرد
 این زمان کلی تمامت گفت و گو
 بشنوی از جان اگر مرد رهی
 در گمانت عقل کسی یابد یقین
 رمز من سرّیست از الله و بس
 اولت این عقل باید کرد پست
 جان تو از این سخن واصل شود
 گوی از کونین بتوانی ربود
 سرّ این دریاب تا گردی عزیز
 ناگهانی یک علم زد نور ذات
 اندر آن آتش به کلی بفرروخت
 خوش همی سوزید و خاکتر گرفت
 گویا این پیر خود هرگز نبود

همچنان آواز می‌آمد یقین
 همچنان از شوق بودی نعره زن
 همچنان در عشق پا تا سر رسید
 همچنان می‌گفت^۱ ای کلی شده
 ۵ هم گمان من یقین گشته ز تو
 نیستم هستم کنون در نیستی
 هست گشتم نیستم در پرده من
 نیست گشتم هست گشتم جاودان
 وار هیدم من ازین رنج و الم
 ۱۰ نیست در هستم یقین اندر عیان
 نه عیانم هم عیانم شد که من
 در تو گم گشتم تویی اکنون مرا
 راز من کلی تو می‌دانی تویی
 بود من بود تو بُد چندین که بد
 ۱۵ آینه گشتم به کلی آینه است
 کان قلبی کالفوادی من فتوح^۵
 الصباحی فی منامی حالتی
 حالتی مجلی فوادی ظاهری
 جزو گشتی کل بدیدی جاودان
 ۲۰ من توام راحت تمامت پرده‌ام
 واصلم کلی بکن اکنون تمام

این رموزم هم بدان ای راه بین
 همچنان از ذوق بود اندر سخن
 بود آوازش ولی صورت نبود
 کام خود در عاقبت تو بسته
 پای تا سر راه بین گشته ز تو
 هستی تو شد یقینم نیستی
 پرده‌ها کرده می برگرد من
 هست و خواهم بود و هستم جاودان
 بی وجودم روح پاکم^۲ در عدم
 هم جهانی نه جهانم در جهان
 نیستم اما تویی کلی و من^۳
 در درون تو شدم بیرون مرا
 هر چه گفتم بر زبان کلی تویی
 گویا اکنون نمودم بود بود
 روی من با روی تو^۴ هر آینه است
 انت قلبی^۶ انت عینی انت روح
 ثم ضعت فی فوادی^۷ ضالتی
 این زمان در باطنی و ظاهری
 چون نهان گشتی عیان دیدی نهان
 نه چو پرده اولین گم کرده‌ام
 تا نمانم من تو مانی والسلام

۱. چ: می‌آی.

۳. م: نه منم اما تویی کلی نه من.

۵. چ: فی فوادی در فتوح.

۷. چ: منادی.

۲. م: در سجودم.

۴. م: تو بود.

۶. م: مجلی.

واصلم گردان خودی خود نمای
 اول و آخر یقینم کن یقین
 در تن و بی تن چو تنها گشته‌ام
 واصلم کن عین گردانم عیان
 ۵ این دگر خواهم که داری حاصلم
 واصلم گردان ازین ما و منی
 راز دیدم هم بگویم مر ترا
 در تو گم گشتم چو تنها آمدم
 نه محیطم هم محیطم بر همه
 ۱۰ نه دلم اما یقین دل گشته‌ام
 ره شدم نه ره شدم همراه شدم
 عاشقم تا روی تو دیدم عیان
 پرده‌ام نه پرده‌ام در پرده‌ام
 بی تنم هم بی تنم هم با تنم
 ۱۵ صورتی نه صورتی نه سیرتم
 عاقلم نه عاقلم هم عاقلم
 من توام یا تو منی هم من توام
 در وجودم در سجدم در خودم
 راز دارم از تو اما در نهان
 ۲۰ راز تو هم با تو خواهم گفت باز
 راز تو بر من عیان شد بی وجود
 راز دانسی راز دانسی راز دان
 در عیان تو نهانی آمدمست
 این نهان تو عیان را آشکار

جان جانی تو مرا جانم نمای
 تا شود عین عیان عین یقین
 این زمان بی تن به خون آغشته‌ام
 جان کنون و جسم رفتم از میان
 هم ز فضلت تو بگردان واصلم
 تا یکی گردم درین سر بی تنی
 چون تو من گشتی شنوکل ماجرا
 بی تنم اما چو شیدا آمدم
 نه شبانم هم شبانم بر ربه
 اندرین بی خود خودی دل گشته‌ام
 با توام نه بی توام آگه شدم
 عشق شد معشوقه گشتم جاودان
 نه چو سالک این زمان ره کرده‌ام
 روشنم نه روشنم هم روشنم
 نه به معنی نه به تقوی سیرتم
 صادقم در عاشقی هم صادقم
 هر دو یکی گشته و نه من دوام
 در مقام عشق اکنون بی خودم
 بی خودم اما حقیقت بر عیان
 رازدار من تویی ای بی نیاز
 بود من کلی هم از بود تو بود
 هم عیانی هم عیانی هم عیان
 در نهان تو عیانی آمدمست
 کس نهان هرگز ندیده آشکار

در نهانی من عیان می بینمت
 راز هر دو کون گشته از تو فاش
 واصلم در ذات تو فانی شده
 واصلم در ذات تو افتاده من
 ۵ واصلم در ذات تو مستغرقم
 ذات تو باقی و بنده فانیت
 [۴۶] راز تو بشناختم بر شش جهت
 بی صفت گشتم صفت بگذاشتم
 من صفات تو کجا دانم صفت
 ۱۰ عقل و جان ایثار کردم زین مقام
 عقل بیرون ماند و شد در پرده او
 عقل پنهان گشت و او را پرده است
 بر سلوک خود هوسها می پزد
 آخر الامر وصولی راست شد
 ۱۵ کل رازم فهم شد در جای خود
 هیچ دیگر در خیالم راه نیست
 این زمان از عشق ذات سوختم
 در وجود و در عدم کلی شدم
 سوختم از آتش عشق تو من
 ۲۰ تو منی و من ترا خواهم ز تو
 بر جمال لایزال^۲ عاشقم
 صبح گشتم شب شدم هم روز من
 این دلم شد محو از کل نهان

در عیانی جان جان می بینمت
 هر دو کون از ذات تو شد جمله فاش
 از بیرون پرده اعیانی شده
 سر به سوی حکم تو بنهاده من
 در جلال تو عیان مطلقم
 عین دانایی من نادانیت
 جمله یکی گشتم از روی صفت
 از صفات تو دمی پنداشتم
 کز صفت مستغنی و از معرفت
 تا شدم در ذات تو فانی تمام
 همچو تو من خویشتن گم کرده او
 در میان پرده ها خو کرده است
 هر چه می خواهد ز سودا می پزد
 گر چه افزون بود علم کاست شد
 نیست چیزی دیگرم همتای خود
 هیچ کس از وقت من آگاه نیست
 هر چه بودم جمله کلی^۱ سوختم
 این زمانه بی عدد کلی شدم
 سوخته کی گوید آخر این سخن
 گشته افزونم نکاهم من ز تو
 می زنم یک دم که صبح صادق
 از وصال تو شدم فیروز من
 دل به دل شد جان به جان ای جان جان

جان جانی هم عیانی در نظر
مفلسم لیکن همه زان منست
هیچ در دستم ولی در دست من
آفتابم نور او هم از منست
۵ ماهم و^۱ افتاده اندر تف و تاب
آسمان لیکن نیم گردان شده
گردش اشیا همه ذات منست
آتشم وز آتش غم سوختم
زادم و بر باد دادم زندگی
۱۰ آب لطف تو به دم گشته روان
حال آن خاکستر اکنون گشته گل
بحرم از شوق تو این ساعت به جوش
کوهم اما کوه غم بگذاشتم
جبریلیم نه ز جبریل آمدم
۱۵ هستم اسرافیل و صورم در دمست
من ز میکائیل عزت یافتم
هم ز عزرائیل جان دارم کنون
نه شبم نه روز هم روز و شبم
ایرم و از رعد غرآن گشته ام
۲۰ در وجودم از عدم دارم الم
در نهانم آشکارم از همه
حاصلم شد اصلی بی حاصلم
با تو می گویم همه من خود توام

با خبر هستم ز عشقت بی خبر
نقش اشیا جملگی زان منست
از فراق بیخودی هم مست من
آفتاب از نور رویم روشن است
همچنان مستغرقم در فتح باب
کوکبم اما نیم حیران شده
مصحف کل نقش آیات منست
این چنین نور یقین افروختم
زنده گشتم من ز روی مردگی
این زمان بر باد دادم آن مکان
عین کل گشتیم اندر عین ذل
تا ابد هرگز نخواهم شد خموش
بهره از روی یقین برداشتم
کام دل از جبریلیم بستدم
افکننده صورتم در دم دست
از وجود رزق حرمت^۲ یافتم
از غم صورت که آزادم کنون
بی تو اکنون در میان ماتم
برقم و از تف سوزان گشته ام
در دلم دارم کرم اما عدم
این زمان چون بردبارم از همه
از کمال شوق گفتن واصلم
من نخواهم این زمان چون من توام

بی تو کی باشد تمامت جزو و کل
رفت عقل و رفت صبر^۱ و کل شدم
کل و جزوم جزو و کل دریافتم
ذات خواهم گشت در ذات تو من
۵ من نمانم من نمانم^۲ من توام
در زمانم بی زمانم بی مکان
هر چهار آمد برون از هر چهار
بحر گردون موج کردم لاجرم
فرشم و عرش تو گشتم پایدار^۳
۱۰ فرشم و الارض کل مایدون
گشته کلی راز تو اعیان کنم
در مقامات تو کلم بی خلاف
عارفم^۴ مستغنی از کل شده
بودم و هرگز نبودم بی خلاف
۱۵ گرچه بسیاری بخواهم گفت باز
از تو جستم و ز تو گفتم هرچه هست
غیر نیست اندر درون ذات تو
هیچ غیری نیست کل سیر تو بود
چون یقینی پس چرا اندر گمان
۲۰ چون یقینی پس چرا بگذاشتی
از وفای تو جفا آمد برم
از تو دارم درد درمانم تویی

پرده‌های بی صفت با عین ذل
این زمان معشوقه بی دل شدم
تا که ذات بی صفت بشناختم
تا شود منزلگه ذات تو من
بی توام اما یقین اندر توام
هم زمان بی مکان اندر عیان
صد هزار آمد فزون از صد هزار
عرش گشتم در درون فرش هم
این زمان در عرش هستم گوشوار
فرش را دادی شرف از مایدون
تا تو مانی تو برین برجان کنم
این زمان گفتم حدیث بی گزاف
اولم در آخر تو گم بُده
این زمان گفتم حدیث بی گزاف
هم دُر اسرار خواهم سفت باز
هم تو گشتم هم تو هستم هر چه هست
غیر هم نبود صفات ذات تو
دیده‌ام این جملگی دیر تو بود
داشتی در پرده خویشم نهان
هم مرا اندر جفا می داشتی
عاقبت محو تمام آمد برم
آشکارا این زمان دانم تویی

۲. م: من تمام من تمام.

۴. م: فارغم.

۱. ج: عشق.

۳. ج: آشکار.

- آشکارایی ولی گشته نهان
از نهان و از عیان هر دو یکم
کاشکی اول چو آخر بودی
کاشکی اول مرا من همچنین
۵ چون تو بودی من که بودم لاجرم
چون تو بودی و تو باشی جاودان
جاودانی جاودانی جان شده
دیده سر مر ترا هرگز ندید
نحن اقرب راستی را بر حضور
۱۰ نحن اقرب نی صفاتست و نه ذات
نحن اقرب سخت نزدیک گلی
جمله و از جمله فارغ آمدی
نحن اقرب خویشان بشناختی
چون تو بودی این همه اشیا چه بود
۱۵ هم نهانی و تو پیدا آمدی
آشکارا بودی و پنهان شده
چون نبودم من تو بودی در جهان
کی مکان تو شود پیدا چنین
این مکان و این زمان چون باشدت
۲۰ فهم کن تو و هومعکم زین سخن
و هومعکم ذات پاک تو بود
اصلی اما فرع را بگذاشته
آب با^۱ برف آمده بسته شده
- بگذرم من از نهانت بر عیان
در تمامت جزو و کل مستغرقم
یعنی از باطن به ظاهر بودی
بودی اندر عیان او یقین
این کمال از تو شدم پیدا عدم
هم تو خواهی بود آنجا کاروان
گشته پیدا وز نظر پنهان شده
یدرک الابصار خود هرگز ندید
پای تا سر گر شده نور تو نور
می کنی کلی صفات بی صفات
آتشی و باد نه آب و گلی
بر همه عالم تو عاشق آمدی
هم کمال خود ز عشقت باختی
چون نهانی این همه پیدا چه بود
آشکارا آشکارا آمدی
هم ز پیدایی خود یکسان شده
هم نبودی محدث و در جان نهان
بی مکان هرگز مکان گردد یقین
در برون و در درون چون باشدت
کی گمانی بود بر تو این سخن
هر چه هست کلی چو خاک تو بود
فرع فرع تو همه بگماشته
هر دو یکی گشته و پشته شده

آب چون در گل شود نبود خراب
 آب چون با گل شود در یک جهت
 رنگ گل با بوی تو شد همنشین
 بوی او دارد همیشه بوی تو
 ۵ هر دو یکسان گشت بر کل گوهری
 هر دو یک بویست از آثار کل
 چون یکی گردد یکی به بی صفت
 [۴۷] چون یکی گشتم همه یکی شویم
 کل کل گشتم و در ذرات آمدم
 ۱۰ جزو بودیم این زمان کل گشته‌ایم
 بر صفت گشتم چنین من بی صفت
 در صفات خود صفت بگذاشتم
 من نهانی‌ام نهانی بر عیان
 در عیان گشتم نهانی زین غرض
 ۱۵ واقفم بر جمله اسرار کل
 ذات خواهم گشت اندر نور تو
 آن زمان یکی بود هم بی شکی
 چون یکی گشتم نبینم من دویی
 این همه از تو بگفتم هم به تو
 ۲۰ با تو خواهم گفت یکی گشته‌ام
 من یکی خوانم یکی دانم ترا
 من یکی‌ام قل هو الله احد
 چون یکی گشتم نماندستم دویی

فهم از این سان باشدت فهم کلاب
 رنگ و بوی گل شود در معرفت
 آب چون گل گشت از روی یقین
 ز آن که خو کرده است او با خوی تو
 هر دو یک بویست چون بوی آوری
 علو کلی می‌شود آنجای کل
 چون توانم کرد کلی معرفت
 از دو بینی آن زمان کلی شویم
 کل کل هستیم و کلمات آمدم
 گرچه بسیاری ابر ذل گشته‌ایم
 هم خودی خود بدیدم بی صفت
 هر چه فانی بد به کل بگذاشتم
 بر عیانم بر عیانم بر عیان
 تا نداند راز و حال بد غرض
 این زمان بگذاشتم من عین ذل
 تا شوم کلی تمامت نور تو
 کی بود شکی گمان اندر یکی
 هر چه می‌گفتم تویی و هم تویی
 از تو می‌گویم عیان هم من به تو
 گرچه راهت کل بود و کل گشته‌ام
 هم یکی خواهم شدن بی ماجرا
 چو عدد یکی شود کل^۱ عدد
 من نمانم این زمان جمله تویی

غرق آب زندگانی گشته‌ام جملگی چون اوست نیستم معرفت این زمان یکی ترا بینم مدام پای تا سر محوگشتم من نیم^۱	در ره توحید فانی گشته‌ام جمله یکی گشته‌ام من بی صفت معرفت شد جمله در یکی تمام جمله یک چیزست اما من نیم
---	--

خاموش شدن سالک و وصول از جواب^۱

- این بگفت و بعد از آن خاموش شد
این بگفت آن واصل عرفان شده
هر که را بویی رسد از بیخودی
خود مبین و توفنا شو هم ز خود
۵ حق طلب می‌باش تا تو حق شوی
صورت تو بت بود باطل بکن
صورت تو در خودی خود بین شده
چون برافتد صورتت از روی کار
چون برافتد صورت حسی ترا
۱۰ چون برافتد صورت زنده شوی
چون برافتد صورتت از شش جهت
چون برافتد صورت آن گه یقین
چون برافتد صورتت از روی کل
چون برافتد صورت عاشق شوی
۱۵ چون برافتد صورتت یک سر تویی
محو گردد صورت اشیا همه
بیخودی باشد همیشه با خودی
چون ببینی خود تو عاشق‌تر شوی
چون ببینی اول و آخر همه
۲۰ پرده گر برگیردت از روی کار
- وندران عین خودی بیهوش^۲ شد
بر تمامت سالکان سلطان شده
جمله حق گردد نباشد او خودی
تا تو خود بینی توی در نیک و بد
در کمال عشق مستغرق شوی
این سخن گر رهبری راز کهن
زانک بیخود گشته و ره بین شده
نه بود پرده نباشد هم دیار
تو فنا گردی در آن عز بقا
آن گهی گفتار کلی بشنوی
آن گهی روشن شود این معرفت
تو بلدانی آفرینش در یقین
عین ذات گشته پیدا بی سبیل
در کمال او ز جان لایق شوی
صورتت نبود نباشد^۳ این دویی
می‌نماید لیک این پیدا همه
آن گهی دانی که کلی هم خودی
آن گهی در عشق لایق‌تر شوی
خود تو باشی باطن و ظاهر همه
تو همی نه دار بینی نه دیار

۲. م: مدهوش.

۱. ج: در بیان فنا.
۳. م: هم نبود و هم نباشد.

پرده گر برگیردت فانی شوی
 پرده گر برگیردت از راز تو
 چون نباشی تو نه بیرون نه درون
 راه تو در تو همی یکی بود
 ۵ پرده گر برگیردت او است و بس
 نه چو نقش^۱ صورتی باشد ترا
 ماجرا هم با تو بتوانم بگفت
 با تو گویم چون تویی محبوب کل
 با تو راز تو عیان گردد یقین
 ۱۰ پرده ها فانی شود با پرده دار
 پرده را کلی بسوزد پرده دار
 پرده از رخ برفکن تو بر عیان
 پرده را بردار تا راهم دهی
 پرده را بردار بر من بی خبر
 ۱۵ پرده را بردار ای گم کرده راه
 پرده را بردار جان من بسوز
 پرده را بردار و پرده بر مدر
 پرده را بردار تا بینم ترا
 پرده را بردار تا آگه شوم
 ۲۰ پرده را بر عاشقان خود مدر
 پرده بردار و مرا مشتاق کن
 پرده بردار و عیانم و نمای
 پرده بردار و دلم کلی ببر
 آن زمان تو عین روحانی شوی
 آن گهی بینی به کل اعزاز تو
 اول تو آخر آید رهنمون
 اندر اینجا مرکرا شکی بود
 نه وجود عقل ماند نه نفس
 با که گویم راز تو از ماجرا
 دُرّ این اسرار هم با تو بسفت
 هم تو جویم چون تویی مطلوب کل
 پرده ها آن گه بماند بر یقین
 پرده را برگیر زود از روی کار
 راز خود با راز دل کن آشکار
 تا شوی کلی نهان جاودان
 هر دو عالم را به یک آهم دهی
 تا نماند از من و پرده اثر
 تا کنم بیرون این پرده نگاه
 آتش عشقت ز ناگه برفروز
 بیش اینم تو مده خون جگر
 از میان پرده بگزینم ترا
 گرچه راحت کرده ام همره شوم
 آبروی عاشقان خود مبر
 بعد از آنم سیر^۲ آن آفاق کن
 جانم از بند ضلالت برگشای
 تا شوم از شوق رویت بی خبر

پرده بردار ای حقیقت جسم و جان
 پرده را بردار وزین پرده چه سود
 پرده بردار از صفات لم یزل
 پرده بردار ای ورای جان و دل
 ۵ پرده بردار ای ز پرده گم شده
 پرده بردار ای کمالت بی صفت
 پرده را بردار تا فاشم شود
 پرده را بردار و کن فانی دلم
 پرده را بردار و بیداری بده
 ۱۰ پرده بردار ای تمامت کاینات
 پرده بردار ای نموده انبیا
 پرده بردار ای ترا آدم ز خود
 پرده بردار ای تو نوح نوحه گر
 پرده بردار ای تو ابراهیم را
 ۱۵ پرده بردار ای ز موسی راز تو
 پرده بردار ای ز اسحاق وفا
 پرده بردار ای ز عیسی روح روح
 پرده بردار ای ز ایوب ضعیف
 پرده بردار ای محمد راز دار
 ۲۰ پرده بردار ای محمد را وجود
 پرده بردار ای کمالش داده تو
 راز دار تست این پیر ضعیف
 چون ترا دیدم تویی و هم ز تو
 تا بینم روی خویت در نهان
 چون ترا گم کردنت این خود نبود
 تا بینم من ترا اندر ازل
 تا کجا باشد ترا مأوای دل
 کام خود از پرده ها تو بسته
 تا برون افتد ز پرده شش جهت
 گوش جان راز خود از خود بشنود
 زانک در پرده عجایب مشکلم
 از وجود جان تو هشیاری بده
 گشته بر تو بی تو^۱ این نقش صفات
 راه فانی کلی از عز و بقا
 کرده پیدا بر تمامت نیک و بد
 کرده در طوفان عشقت بی خبر
 کرده ای بر خیر تو تعلیم را
 کرده اندر طور دل اعزاز تو
 جان خود بر خویشتن کرده فدا
 داده عالم را به کلی این فتوح
 کرده رنجور و ز عشقت تن^۲ نحیف
 سر جمله کن تو بر ما آشکار
 جسم و جانش افکنیده در سجود
 هرچه بودش جملگی بنهاد تو
 هم فدایت کرده این جان نحیف
 می کنم کلی تمامت هم ز تو

۱. م: گشت بر سوی تو.

۲. ج: بس.

چون ترا دیدم تو بودی بی صفت
چون ترا دیدم تویی در پرده تو
چون تو دیدم روی خود بر ما نمای
چون ترا دیدم ترا خواهم مدام
۵ [۴۸] سالک ره بین چو در حالت شده
گاه اندر خوف و گاهی در خطر
اندرون پرده تازان راند او
گاه محبوس خدا گشته یقین
راه بی حد کرد اندر دهشتش
۱۰ گاه بیخود گشته در رمز صفات
گاه در نزدیکی سالک شده
راه بی حد کرده در وصف و صفت
راز خود بشنید^۱ و هم خود خواند باز
راز را از راز دان بشنیده هم
۱۵ بر رموز عشق سرگردان شده
عاشقی بر وصف عاشق آمده
در گمان و در یقین افتاده پست
واصلان عشق را در پرده راز
آن چنان راز نهانی یافته
۲۰ آن چنان جانها بداده کل به باد
عاشق آسا رمزها گفتند باز
رازهای خویش با معشوقه کل
هر چه از معشوق بشنفته به راز

می زنم داستان راز معرفت
راز خود بر جزو و کل گم کرده تو
جام جم چه بود تویی کلی نمای
هم ز تو کلی ترا خواهم تمام
هر زمان بر حالتی فالت شده
گاه استاده گهی اندر گذر
گاه اندر پرده هم واماند او
گاه گشته در گمانی راه بین
دیده اندر راه حق مر قربتش
گاه حیران گشته اندر وصف ذات
دیده کوران در صفت ها لک شده
راز خود دیده ز صاحب معرفت
او ز عشق رمز کرده جان به ناز
هم ز دیده دیده دیده هم
در درون پرده ها حیران شده
صادقی بر عشق صادق آمده
زیرپایش پرده ها هم کرده پست
دیده راز خود بکرده پرده باز
آن چنان عین عیانی یافته
جان خود بر باد داده بی نهاد
تا برون رفتند کل از پرده باز
گفته با او لیک بی او گفته کل
جمله با معشوقه خود گفت باز^۲

راز با معشوقه گفته در نهان
 راز خود را گفت کلی پیش دوست
 راز خود گفته به دانای جهان
 راز خود با راز او آورده خود
 ۵ راز خود با عشق گفته در نهان
 راز خود با راز حق آمد یقین
 ای دل آغاز یقین آغاز کن
 ای دل آخر چند در راهی کنون
 ای دل آخر چند خواهی تاختن
 ۱۰ ای دل آخر چند سودایی کنی
 ای دل آخر چند این سودا پزی
 ای دل آخر راز تو از پرده گم
 ای دل آخر تو درون پرده ای
 ای دل آخر چند بی سازی کنی
 ۱۵ ای دل آخر جان خود در باز تو
 ای دل آخر پرتوی از وی ببین
 ای دل آخر خون جان از جام ساز
 ای دل آخر چند خاموشی کنی
 ای دل آخر پرده باز افکن ز روی
 ۲۰ ای دل آخر از یقین آگاه شو
 ای دل آخر دیده این سالکان
 ای دل آخر چند خواهی ایستاد
 ای دل آخر تن بنه ره پیش گیر
 ای دل آخر خون خود تا کی خوری

تا نهانشان گشت بر صورت عیان
 مغز گشته لیک نه مغز و نه پوست
 برگزیده از زمین و از زمان
 بیخودی اندر یقین بی نیک و بد
 گشته معشوق حقیقی در نهان
 راز نباید گفت مرد راه بین
 پرده از روی حقیقت باز کن
 مانده اندر پرده بی رهنمون
 جان خود در راه جانان تافتن
 اندر این ره چند شیدایی کنی
 اندر این پرده تو این سودا پزی
 گشته است و کرده ای تو راه گم
 خویشتن در خویشتن گم کرده ای
 در هوای عشق طنازی کنی
 پرده را افکن ز رویت باز تو
 چند خواهی گشت اکنون راه بین
 راه بی آغاز را انجام ساز
 خویش را در عین مدهوشی کنی
 بیش ازین تا چند باشی راه جوی
 یک زمان در قربت الله شو
 در فنانی عشق گشته صادقان
 هم بباید رفت پیش اوستاد
 آن گهی از ره مراد خویش گیر
 هر زمان وامانده و حیران تری

ای دل آخر برق واری درگذر
 ای دل آخر عین جان ایثار کن
 ای دل آخر ساز تن کن اختیار
 ای دل آخر تا نگردی سوخته
 ۵ ای دل آخر در فسنای او^۳ مترس
 ای دل آخر چند نازی جان بباز
 ای دل آخر پسند من بپذیر تو
 چند باشی در درون و در برون
 رهروان رفتند و تو در پرده‌ای
 ۱۰ رهروان رفتند سوی یار خود
 رهروان کردند جان خود نثار
 رهروان رفتند و تو درمانده خود
 آخر این چندین سخن برگفت و گفت
 آخر این چندین سخن گفתי تو باز
 ۱۵ آخر این چندین سخن تو گفته‌ای
 آخر این چندین ملامت برده‌ای
 آخر این چندین ملامت تا به کی
 آخر از این گفتنت مقصود چیست
 آخر این چندین بگفتی نیک و بد
 ۲۰ راه رو یا اندرین پرده بسوز
 ره رو آخر یا ز خود بگذر به کل
 راه کن تا ره بری بر سوی او

تا بیایی روی آن صاحب نظر
 هر چه داری در جهان^۱ ایثار کن
 تا تو گردی اختیار اختیار
 کی شود سر سویدا توخته^۲
 چند باشی باز مانده باز پس
 در نشیبی چند می‌جویی فراز
 تا شوی کل خویشتن کم گیر تو
 چند باشی غافل آسا در جنون
 همچنان می‌جویی و گم کرده‌ای
 تو چنین مانده ببین اغیار خود
 همچنان ماندی تو اندر پرده خوار
 همچنان در گفتن خود مانده خود
 هم تو گفتن و کس دیگر نگفت
 باز ماندی اندرین ره مانده باز
 یا نگفتی وز کسی بشنفته‌ای^۴
 همچنان مانده درون پرده‌ای
 بر کسی ماندی که گم کردی تو پی
 عاقبت بر رفتنت مقصود کیست
 تو کسی مانی بمانده بی خرد
 همچو این واصل در آنجا بفرروز
 یک زمان در سوی خود بنگر به ذل
 تا همان جاگاه ببینی روی او

۲. م: هویدا سوخته.

۴. م: نشنفته‌ای.

۱. ج: دم به دم.

۳. م: آی.

راه کن تو تا مگر واصل شوی
 چون به دست تست دادن جان خویش
 چون به دست تست خود را سوختن
 چون به دست تست جان بازی چنین
 ۵ چون به دست تست هم جانت بباز
 چون به دست تست با چندین گمان
 جان خود ایثار کن در وصل دوست
 جان خود ایثار کن ای بی خبر
 همچو ایشان اندرین واصل شوی
 ۱۰ گر بخواهی ماند آن جاگاه باز
 گر بخواهی ماند اندر پرده تو
 این همه گفتم ترا ای دل ببین
 این همه گفتم ترا ای جان من
 این همه گفتم نمردی یک دمی
 ۱۵ این همه گفتم چنین با تو به راز
 این همه گفتم ببر فرمان دلا
 چون شویم آن جایگه خود جزو کل
 چون شوی فانی تو اینجا در صفت
 هر که فانی شد بقای کل بیافت
 ۲۰ هر که فانی شد خرد با او چکار
 هر که فانی شد برست از خویشتن
 هر که فانی شد بقا اندر بقاست
 هر که فانی شد ز دید او دید دید
 در مراد خود مگر حاصل شوی
 جان بده یا راه کلی گیر پیش
 کار از ایشان بایدت آموختن
 نیست آسان کار جان بازان چنین
 پرده‌ای از روی خود انداز باز
 می‌پزی آخر زمان اندر نهان
 تا ببینی یک زمان تو وصل دوست
 تا بسوزی وانماند هیچ اثر
 هم ز حق گویی و از حق بشنوی
 در نشیبی کی ببینی^۱ عین راز
 چند گویی کرده‌ای گم کرده تو
 بگذر از خود تا گمان گردد یقین
 برده‌ای چندین زبانها در سخن
 یک نفس فرمان نبردی یک دمی
 همچنان ماندی تو اندر پرده باز
 تا زمانی جمله ما گردیم ما
 کل شویم و وارهم از بند ذل
 آن گهی یابی کمال معرفت
 بعد از آن در سوی آن حضرت شتافت
 در بقای کل شود کل رستگار
 کل شد و وارست او از خویشتن
 از همه فانی صفا اندر صفاست
 هم ز حق گفت و ز حق رازی شنید

پرده برافتد به پرده بیند اوی
 چند خواهی گفت مایی و منت
 چند خواهی بد در اینجا بی اصول
 باز دار از هر چه داری نیز دست
 بعد از آن تو حلقه آن در بگیر
 این زمان تو پیش گیر افکندگی
 تا نماند^۱ جملگی نیکت نه بد
 گشته‌ای تو در میان پرده خون
 هر زمانی در مکانی دار کام
 هم در آنجا گرد فانی پیش شاه
 پیش راهش میر بر عین یقین
 هم بکن خود را زمانی گفت و گو
 بگذر از این راه پر باریک او
 گرد فانی گرد و دیگر هم مجوی
 از مقام عرش افکنده شوی
 بعد از آن وصل وصالی آیدت
 خویش را در عین فتح الباب کن
 هر چه پیش آید در آن ساکن شو
 گر ببینی راه جمله راه گیر
 فانی اندر سرّ الا الله شو
 بگذر از خود تا کمال آید پدید
 بیش از این باطل در این حاصل مجوی
 بعد از آن این راه را یکباره کن

هر که فانی شد به پرده بیند اوی
 [۴۹] چون تو را فانی بخواهی بد تنت
 چون ترا فانی بخواهد شد عقول
 چون تو فانی می‌شوی از هر چه هست
 ۵ چون تو فانی می‌شوی از خود بمیر
 چون تو فانی می‌شوی زین زندگی
 چون تو فانی می‌شوی بگذر ز خود
 چون تو فانی می‌شوی در چند و چون
 چون تو فانی می‌شوی بردار گام
 ۱۰ چون تو فانی می‌شوی این جایگاه
 چون تو فانی می‌شوی باری درین
 چون تو فانی می‌شوی بر ذات او
 چون تو فانی می‌شوی نزدیک او
 چون تو فانی می‌شوی چندین مگوی
 ۱۵ چون تو فانی می‌شوی زنده شوی
 بگذر از خود تا کمالی آیدت
 بگذر از خود سوی حق اشتاب کن
 بگذر از خود یک زمان ایمن شو
 بگذر از خود راه الا الله گیر
 ۲۰ بگذر از خود واصل درگاه شو
 بگذر از خود تا وصال آید پدید
 بگذر از خود حق شو و باطل مگوی
 بگذر از خود عقل را آواره کن

بگذر از خود عشق شو گر عاشقی
 بگذر از خود ای بمانده بر دو راه
 باز جوی از خود گذر کن در گذر
 چون گذشتی از خود آن گه کل شوی
 ۵ بگذر و بگذار و بگذر از همه
 هر که آمد از عدم اندر وجود
 هر که آمد اندر آنجا بی خلاف
 هر که آمد اندر آنجا باز ماند
 هر که آمد راز را با او بگفت
 ۱۰ هر که آمد محرم اسرار گشت
 هر که آمد جان و دل تسلیم کرد
 هر که آمد پای اندر ره نهاد
 هر که آمد راه جانان باز یافت
 هر که آمد راز او هم بد همو
 ۱۵ هر که آمد رنج را دید و بلا
 چون همی خواهی شدن باری ز پیش
 نوش اندر نیش باشد کارگر
 هر که این ره را مسلم کرد او
 ای بسا تنها کزین حسرت بریخت
 ۲۰ ای بسا جانها کزین حسرت برفت
 ای بسا دیده که نادیده شد او
 ای بسا عالم که او راهی سپرد
 ای بسا عاقل که کان اینجا بیافت
 بگذر از جان گر تو مرد صادقی
 پرده را بر گیر ای گم کرده راه
 تا کمالی باشدت اندر نظر
 جان ببخشی آن زمان تو کل^۱ شوی
 چند خواهی بود عین دمدمه
 بود او اندر یقین بود و نبود
 راه باید کرد او را بسی گزاف
 لیک اینجا هم از او راز خواند
 چون ندانی سر اسرارش نهفت
 از خودی در بیخودی بیزار گشت
 هر چه گفت از جان جان تعلیم کرد
 گر نه آگه بود آگه گشت و شاد
 لیک این راز جهان شهباز یافت
 کام خود از کام خود بستند همو
 اندر این رنج و بلا شد در فنا
 راه حق گیر ای مرادت دیده پیش
 نوش کن نیش آر داری این خبر
 اندرین ره جان معظّم کرد او
 آسمان بر فرق ایشان خاک بیخت
 عاقبت پر درد و پر حسرت برفت
 گرچه نادیده بود دیده شد او
 اندر این ره ماند و ناکامی بمرد
 ای بسا مسکین که ناگه سر بیافت

- ای بسا سالک که هالک شد ازین
 ای بسا قوّت که از قوّت برفت
 ای بسا عاشق که جان دریاختند
 ای بسا مؤمن که با توحید رفت
 ۵ ای بسا صاحب که بی صاحب بماند
 ای بسا ساکن که اندر ره فتاد
 ای بسا عاقل که اندر عاقبت
 ای بسا ناطق که الکن گشت و رفت
 ای بسا رهرو که اینجا باز ماند
 ۱۰ ای بسا مفلس که بگرفتند گنج
 ای بسا نادان که دانایی بیافت
 ای بسا معنی که بر دعوی بماند
 ای بسا معنی که بر تقوی فتاد
 ای بسا صورت به معنی ره نبرد
 ۱۵ ای بسا صاحب جنون ذوفنون
 ای بسا شاهان که کمتر از گدا
 ای بسا درویش گشته پادشاه
 ای بسا گردن که بی گردن بماند
 ای بسا شیرین که بی خسرو نشست
 ۲۰ ای بسا وامق که بی عذرا شده
 ای بسا لیلی که مجنون گشته اند
 ای بسا رامین که ویش رام کرد
 ای بسا عاشق که بیدل گشته باز
 ای بسا بر درد و سودای فراق
 گرچه در ره بود مرد راه بین
 بعد از آن او را ثباتی برگرفت
 تا کمال عشق خود بشناختند
 عاقبت در منزل تفرید رفت
 ای بسا راحت که کام دل براند
 در ره جانان ز دل ناگه فتاد
 باز دید او عاقبت در عافیت
 تخم اینجا ناگهان افکند و رفت
 در مقام عزّ هم در راز ماند
 گنج را دید آن چنان بی درد و رنج
 عاقبت عین توانایی بیافت
 عاقبت در رمز بی معنی بماند
 راز خود بر عین تقوی برگشاد
 عاقبت چون یافت با حسرت ببرد
 کآمدندی از پس پرده برون
 آمدند آخر در این عین بلا
 کام خود دریافته در پیشگاه
 عاقبت خود را به رسوایی نشاند
 کرد شیرین خسروی را پای بست
 اندرین ره هر زمان عذرا شده
 همچو مجنون عین مفتون گشته اند
 راه را بر راه او انجام کرد
 اندرین ره بیدل و جان گشته باز
 داده جان خویشتن در اشتیاق

ای بسا صادق که در کار آمدند
 از وجود و جان که بیزار آمدند
 ای بسا ره بین که راه خود نیافت
 گرچه بسیاری درین ره می‌شتافت
 ای بسا واصل که او از وصل شاد
 اوفتادند و نیامد هیچ یاد
 ای بسا کاهل که ناگاهی به راه
 اوفتادند و شدند آن جایگاه
 ۵ ای بسا در ره بماند عاقبت
 راه بردند اندر آن کل عاقبت
 ای بسا مؤمن که تن داده به باد
 هیچشان یادی نیامد هم زیاد
 ای بسا عزّت که در دل اوفتاد
 از نهیب عزّت کل اوفتاد
 ای بسا قربت که در فرقت بماند
 بعد از آن در سوی آن قربت بماند
 ای بسا هیبت که اندر ره فتاد
 زان همه هیبت به کل ناگه فتاد
 ۱۰ ای بسا زینت که بی زینت بماند
 تا چو اینجا رفت این جاگه بماند
 ای بسا وحدت که پنهان گشت باز
 آشکارا شد که اعیان بود باز
 ای بسا کثرت که در وحدت فتاد
 ناگهان در قربت عزّت فتاد
 ای بسا شوکت که در رتبت شده
 کام خود در کام جانها بسته
 ای بسا راهی که بی رهبان^۱ بماند
 زانک بی رهبان در آن رهبان بماند
 ۱۵ ای بسا جاهی که اندر چه فتاد
 کس دگر آن را نیاوردش به یاد
 ای بسا کل گشت آنجا منتظر
 شد میان در آب و در گل مشتهر
 ای بسا شوریده عشق ازل
 جان و تن کرده به راه او بدل
 ای بسا جانها که ایثار رهست
 تا نپنداری که راهی کوتهست
 ای بسا معشوق^۲ عاشق گشته‌اند
 اندرین ره چون فلک سرگشته‌اند
 ۲۰ تا ندانی حیرت ذات و صفات
 چون توانی یافت تو معنی ذات
 چند گویم راه باید کرد راه
 تا رهی در عزّ و قرب پادشاه
 چند گویم بگذرم برگفتنش
 گسی توانم بود در ره مرد کار

رسیدن سالک با پرده هفتم

- [۵۰] سالک ره کرده چون ره کرد و رفت
در رسید او پرده هفتم تمام
خویشتن بالای اشیا یافت او
پرده در آنجا عجایب می نمود
۵ پرده رفته ذات بی وصف و صفت
جایگاهی دید او برتر از جسم
جایگاهی دید راز رازدار
جایگاهی دید مرد معنوی
جایگاهی بود چون بحری لذیذ
۱۰ جایگاهی یافت بیرون از خیال
چون در آن کون پر از عزت رسید
صورتی امانه صورت بود آن
پای تا سر جمله از نور اله
بر صفت مانند نوری بد او
۱۵ بر صفت او را نه سر بود و نه پای
جای او از حد گذشته بی صفت
بود پیری لیک بد هم جفت نور
دفتری در دست و معنی پر عدد
جوهری در دست چپ با دفتری
۲۰ جوهری کان از دو عالم بیش بود
عکس آن جوهر به از نور یقین
- همچنان چون برق تازان می برفت
دید آن جاگه مقام بی مقام
وان نهانی راز پیدا یافت او
بود آنجا لیک در بود و نبود
در کمال قل هو الله معرفت
هر که آنجا رفت بیرون شد ز اسم
بود آنجا ایستاده پرده دار
در نهاد کل عجایب او قوی
لازمان و لامکان و لاجدید^۱
رفعت او برتر از ذات کمال
یک تنی از ذات پاک او بدید
نور تحقیق و عیان اندر عیان
ایستاده بود اندر پیشگاه
گویا خود نیز چون حوری بد او
ایستاده بود لیکن نه به جای
چون کنم این را کمالی بر صفت
با کمال معرفت اندر حضور
اندر آنجا قل هو الله احد
جوهری چه جوهری چه جوهری
سر ز هیبت در فکنده پیش بود
سالکان را پیش رو او راه بین^۲

عکس آن جوهر فروغ ذات داشت
یک ستونی پیش او استاده بود
عکس جوهر بر ستون افتاده بود
عکس جوهر ماورای عقل تافت
۵ عکس جوهر لامکان بگرفته کل
عکس را بر ذات ذات اندر یقین
سالک ره کرده بی خویشتن
سالک ره کرده اندر نیستی
سالک ره کرده واصل شده
۱۰ سالک ره کرده راه یقین
سالک ره کرده بی جسم و جان
سالک آن گه سوی آن تن باز شد
کرد بروی از ارادت یک سلام
روی سوی سالک بیهوش کرد
۱۵ گفت سالک ای کمال نور قدس
ای سلاطینان عالم پیش تو
ای نمود تو نمود بی نمود
پرتو نور تو نور آسمان
پرتو نور تو اینجا راه یافت
۲۰ پرتو نور تو آمد کارگر
پرتو نور تو زد ناگه علم
این چه جای است این رموز لم یزل
پرتو تو آسمانست و زمین

روی با آن دفتر و آیات داشت
نورها از عکس آن بگشاده بود
بر ستون کون و مکان بگشاده بود
آن که این دریافت نه از نقل یافت
نور آن کون و مکان بگرفته کل
کس ندیدش جز که مرد راه بین
اندر آنجا بود نه جا و نه تن
دیده خود را در مقام نیستی
اندر آنجا دید کلی دل^۱ شده
دید آنجا راستی در آستین
خود بدیده برتر از کون و مکان
با رموز راز او دمساز شد
داد وی در هر سلامی بی کلام
بعد از آن گفتار سالک گوش کرد
یک نفس با من زمانی گیر انس
سرفکنده همچو گویی پیش تو
عکس نور تو مرا اینجا نمود
صد جهان اندر زمان اندر مکان^۲
تا دو چشم جان من ناگاه یافت
تا مرا از زیر افکندش به بر
پیش خود هم با وجودت در عدم
راز برگو تا کنم جان بر بدل
پرتو تو هم مکان و هم مکین

راست برگوی و مرا راهی نمای
 کر کجا اینجا فتادم ناگهان
 از کجا اینجا فتادم بی قرار
 از کجا اینجا دگر راهی برم
 ۵ نیست چیزی عکس نورست این زمان
 نیست پیدا هیچ کس هیچی نمود
 نیست پیدا آسمان و هم زمین
 نیست پیدا آتش بادست و باد
 نیست تحتی فوق آخر در که رفت
 ۱۰ نیست پیدا نیست اشیا نقش‌ها
 با من سرگشته اکنون راز گوی
 راه کردم بی حد و بی انتها
 دهشتی دارد ولی ذوقی رسید
 راه بی حد کردم اندر پرده من
 ۱۵ دیدم و دیدم ز دیده شد نهان
 دیدم آنجا محو محو اندر یکی
 این چنین جایی که اینجا آمدم
 من عجایب در عجب دیدم کنون
 راه ما را توبه رمزی برگشای
 نور دایم کن پیایی در بیان
 کین قرار اینجا ندارد خود کنار
 تا دگر راز دگر من بنگرم
 با من این راز حقیقت کن عیان
 این همه بر هیچ باشد بی وجود
 نیست پیدا هم مکان و هم مکین
 آب و خاک آنجا کجا آید به باد
 نیست پیدا هست باری در چه رفت
 نیست پیدا چون کنم این نقش‌ها^۱
 آنچه تو دانی ابا من باز گوی
 تا رسیدم اندرین جای صفا
 این زمانم دم به دم شوقی رسید
 تا برون بردم از آنجا خوشتن
 بس که جایی نی مکانست و زمان
 کی رسد آنجای هرگز آدمی
 چون در این جاگاه پیدا آمدم
 مر مرا راهی نما ای رهنمون^۲

پایان بخش اول تعلیقات و توضیحات

۱. ج: اینجاها.

۲. نسخه «م» ورق ۸۵ نزدیک به آخر.

تعليقات و توضيحات

تعلیقات و توضیحات

ص ۵ س ۱ - لایزال (به سکون لام) مخفف لایزال (به ضم لام) که فعل نفی است از (زال یزال) این کلمه از زبان عربی وارد زبان فارسی شده و همچنانکه لفظش تغییر کرده معنای آن نیز دگرگون شده، زیرا از معنی فعلی به معنی اسمی نقل داده شده، مانند عزّ و جل و تعالی و تقدّس و مانند آن.

س ۲ - مصحف به معنی کتاب و نامه و دفتر آمده است و به قرآن نیز اطلاق شده، مانند «کمصحف فی بیت زندیق». سعدی گفته:

عالمی در میانه جهال مثلی گفته‌اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست مصحفی در سرای زندیقان

در این بیت اشترنامه اشاره است به تعبیری که عرفا و فلاسفه کرده‌اند که جهان همچون کتاب و دفتری است. شیخ محمود شبستری گوید:

به نزد آن که جاننش در تجلی است همه عالم کتاب حق تعالی است
و از قرآن تعبیر به کتاب تشریع می‌کردند و جهان را کتاب تکوین می‌گفتند و کتاب تکوین نیز دو قسم است: کتاب تکوین آفاقی که جهان کبیر است و کتاب تکوین انفسی که جهان صغیر است و این دو بیت که منسوب به امیرمؤمنان (ع) است، اشاره به همین مطلب است:

اتزعم انک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر
و انت الکتاب المبین الذی با حرفه یظهر المضمّر

ناصر خسرو در کتاب زاد المسافرین (ص ۲۰۷) گوید: «اما برهان بر آنکه نوشته خدای تعالی آفرینش عالم است، این است که نوشته از نویسنده اثری باشد به صفت بیرون آورده بر خاک یا بر چیزهای خاکی و اثر از آفریدگار عالم این صورتهاست که بر اجسام عالمی پدید است و دیگر چیزی نیست جز از این و از این گفت خدا تعالی «وفی الارض آیات للموقنین و فی انفسکم افلا تبصرون».

و آیات خداوند که به آیات آفاقی و انفسی تقسیم می‌شود، از این آیه شریفه گرفته شده: «سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق».

س ۵ - محتمل است که مراد از چهار عناصر اربعه، آب و باد و خاک و آتش باشد که از آن تعبیر به امهات سفلی می‌شود و مراد از نه، افلاک نه گانه باشد که از آن تعبیر به آبای علوی می‌شود که در نتیجه تأثیر آبای و تأثر امهات موالید سه گانه که حیوان و جماد و نبات باشد پیدا

می‌گردد و مراد از شش، جهات شش گانه است که عبارت از یمین، یسار، فوق، تحت، امام و خلف است. انوری در این دو بیت خود اشاره به آبای علوی و امهات سفلی و جهات ششگانه کرده است:

تا موالید جهان را سیزده رکن است اصل ز آن که نه علوی پدر و آن چار سفلی مادرست
بادی اندر خسروی در شش جهت فرمان را تا بر اوج آسمان لشکر گه هفت اخترست
(دیوان، ج ۲، صفحه ۵۴۱)

و برخی آبای علوی را هفت دانسته‌اند که همان هفت فلکی‌اند که حامل سیاره‌اند و با فلک محیط و فلک ثوابت نه می‌شود. این هفت سیاره عبارت‌اند از: قمر، عطارد، زهره، شمس، مریخ، مشتری و زحل که نام‌های فارسی آن عبارت‌اند از: ماه، تیر، ناهید، خورشید، بهرام، اورمزد، کیوان که در ابیات مقریزی دیده می‌شود:

لازلت تبقی و ترقی للعلا ابدًا مادام للسبعة الافلاک احکام
مهر و ماه و کیوان و تیر معاً و هرمس و اناهید و بهرام
(الخطط المقریزیه، ج ۱، ص ۸)

ناصر خسرو در این بیت اشاره به آبای علوی و امهات سفلی کرده است:

ننگری کاین چهار زن هموار همی از هفت شوی چون زاید
(دیوان، ص ۱۳۸)

و در این بیت اشاره به موالید ثلاث کرده است:

سه فرزند دارند پیدا و پنهان ازیشان دو پیدا و یکی مستر
(دیوان، ص ۱۶۶)

انوری گوید:

چار سفلی را از آن‌ام نام کرد نام‌های علویان را اب نهاد
(دیوان، ج ۱، ص ۵۸۶)

و اطوار در مصراع اول جمع طور است و اشاره به آیه شریفه: «و قد خلقکم اطواراً» (سوره نوح ۷۱/۱۳).

س ۶- از عناصر اربعه خاک و آب، عنصر گران سخت است و باد و آتش سبک نرم و جسم چون امری مادی است از عنصر گران سخت به وجود آمده و روح که امری مجزود است به وسیله باد و آتش پرورش یافته است، ناصر خسرو در این دو بیت اشاره به خواص عناصر می‌کند:

چونان که ازین چهار گوهر کاین نظم از آن گرفت عالم
دو نرم و بلند و بی قرارند دو پست و خموش و سخت محکم

(دیوان، ص ۲۴۷)

س ۷ - اشاره است به آیه: «یدالله فوق ایدیهم» (سوره الفتح، ۴۸ / ۱۰) و همچنین آیه: «و نزع یده فاذا هی بیضاء للناظرین» (سوره الاعراف، ۷ / ۱۰۵).

س ۸ - اشاره است به آیه «هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم» (سوره الحديد ۵۷ / ۳).

س ۱۴ - حور جمع احور و حوراء به معنی معشوقه‌های سیاه چشم بهشتی، ولی در زبان فارسی حور را جمع حوران بسته‌اند. سعدی گوید:

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است
و حوراء هم به همین معنی به کار رفته است. منوچهری گوید:

زان می عتاب‌گون در قدحی آبگون ساقی مهتاب‌گون ترکی حورا نژاد

س ۱۶ - اشاره است به آیه شریفه: «والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم» (سوره یس ۳۶ / ۳۹).

رشید الدین میبیدی در تفسیر این آیه گوید: ماه را در رفتن اندازه کردیم؛ منزل‌هایی که اول آن شرطین است و آخر آن بطن الحوت تا در این منزل‌ها می‌رود و هر شب به منزلی فرو آید بیست و هشت منزل اندر دوازده برج فلک در هر برجی دو روز و سه یکی بماند تا در یک ماه فلک به تمامی بار برد و آن روز که به منزل آخر رسد «عاد کالعرجون القدیم». (تفسیر کشف الاسرار و عدة الابراء، ج ۸، ص ۲۲۷).

ص ۶ س ۸ - سودا پختن به معنی خیال و جنون است. ظهوری گفته است:

سودای تو می‌پزد ظهوری از خامی خویش شرمسار است

(فرهنگ آندارج)

س ۹ - اشاره است به آیه شریفه: «و نزع یده فاذا هی بیضاء للناظرین» (سوره الاعراف ۷ / ۱۰۵).

س ۱۳ - اشاره است به آیه شریفه: «قل تعالوا اتل ما حرم ربکم علیکم الا تشرکوا به شیئاً و بالوالدین احساناً و لا تقتلوا اولادکم من اطلاق نحن نرزقکم و ایاهم الخ» (سوره الانعام ۱۵۱/۶).

س ۱۴ - درای بر وزن سرای، زنگ جرس را گویند. (برهان قاطع) منوچهری دامغانی گوید:

شاد باشید که جشن مهرگان آمد بانگ و آوای درای کاروان آمد

در این بیت جناس به کار برده است. در مصراع اول «درای» فعل امر از مصدر «درآمدن» است. س ۲۰ - اشاره است به آیه شریفه: «و علم آدم الاسماء كلها ثم عرضهم على الملائكة فقال انبثونی باسماء هؤلاء ان کتتم صادقین» (سورة البقرة ۲ / ۳۱).

ص ۷ س ۴ - اشاره است به حدیث: «خمر طینه آدم اربعین صباحاً» و همچنین: «خمرت طینه آدم بیدی اربعین صباحاً» مولوی گوید:

خلقت آدم چرا چل صبح بود اندران گل اندک اندک می نمود

(احادیث مثنوی، ص ۱۹۸)

عطار در مصیبت نامه (ص ۲۲۳) گوید:

این گل آدم خدا از سرنوشت چل صباح از دست قدرت می سرشت
ص ۸ س ۶ - اشاره است به آیه شریفه: «و اذ قال ابراهیم لایه و قومه انی براء مما تعبدون الا الذی فطرنی فانه سیه دین». (سورة الزخرف ۴۳ / ۲۷). عطار در منطق الطیر گوید:

هیچ کس را در خودی و بیخودی زو نصیبی نیست جز الا الذی
ص ۱۰ - اشاره است به آیه: «یثبت الله الذین آمنوا بالقول الثابت فی الحیوة الدنیا و فی الآخرة و یضل الله الظالمین و یفعل الله ما یشاء» (سورة ابراهیم ۱۴ / ۲۷).

ص ۲۰ - اشاره به مصیبت ها و آلامی می کند که پیغمبران متحمل آن شده اند و از میان پیغمبران آدم، نوح، ابراهیم، یعقوب، سلیمان، ایوب، زکریا، اسحاق، موسی، یحیی، عیسی، محمد (ص) را یاد می کند و این ابیات نظیر ابیات زیر است که در منطق الطیر (چاپ دکتر مشکور، ص ۱۳) آمده است:

در نگر اول که با آدم چه رفت	عمرها با وی در آن ماتم چه رفت
باز بنگر نوح را غرقاب کار	تا چه دید از کافران سالی هزار
باز ابراهیم را بین دل شده	منجنیق و آتش منزل شده
باز اسماعیل را بین سوگوار	نفس او قربان شدن در کوی یار
باز در یعقوب سرگردان نگر	چشم کرده در سر و کار پسر
باز یوسف را نگر در سروری	بندگی و چاه زندان بر سری
باز ایوب ستمکش را نگر	مانده در کرمان گردان پیش در
باز یونس را نگر گم کرده راه	آمده از مه به ماهی چندگاه
باز موسی را نگر ز آغاز عهد	دایه اش فرعون شد و تابوت مهد
باز داود زره گر را نگر	موم کرده آهن از تف جگر

باز بنگر کز سلیمان آن خدیو ملک او بریاد شد بگرفت دیو
 باز زکریا را که دل پر جوش شد اره بر سر دم نزد خاموش شد
 باز یحیی را نگر در پیش جمع زار سر بیریده بر تشتی چو شمع
 باز عیسی را نگر کز پای دار چون گریزید از جهودان چند بار
 باز بنگر تا سر پیغامبران چه جفا و رنج دید از کافران

ص ۹ س ۲ - داج، شب تاریک و ظلمانی و آنان که خر و شتر و غیره را به کرایه دهند. پیغمبر فرمود: «هؤلاء داج و ليسوا بالحاج».

ص ۳ - ابدال جمع بدل (به کسر باء) شریف و کریم و به گروهی از اولیای خدا که جهان به وجود ایشان پایدار است اطلاق می شود و گاهی هم به صورت «ابدالان» جمع بسته می شود و در دیوان ناصر خسرو هر دو صورت آن دیده می شود:

آن مرد که او کتب فتاوی و حیل ساخت بر صورت ابدال بد و سیرت دجال
 (دیوان، ص ۲۶۴)

چو ابدالان همیشه در رکوعست به باغ اندر ز بر هر میوه داری
 (ص ۴۴۲)

ص ۱۴ - طلیسان نوعی از ردا و فوطه که عربان و خطیبان و قاضیان بر دوش اندازند (فرهنگ آندراج).

ص ۱۹ - انا الحق، گفته حسین بن منصور حلاج است. عطار در خسرو نامه (ص ۷) گوید:

روا باشد انا الله از درختی چرا نبود روا از نیکیبختی

ص ۲۰ - کاف و نون دو حرف کلمه «کن» است که در این آیه شریفه آمده است: «انما قولنا لشيء اذا اردناه ان نقول له كن فيكون» (سوره النحل ۱۶ / ۴۰).

ص ۱۰ س ۴ - اشاره است به آیه شریفه: «خلق السموات بغیر عمد ترونها الخ» (سوره لقمان ۱۰ / ۳۱)

ص ۲۰ - تفضیل عشق بر عقل را شاعران به تعبیرهای مختلف گفته اند. از آن جمله مولوی گوید:

پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود

پیش آن خورشید کو بس روشنست هر دلیل و رهنمایی رهزن است

سعدی گوید:

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی که در دست چوگان اسیرست گوی

بسا عقل زور آورد چیردست که سودای عشقش کند زیردست

حافظ گوید:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل می‌خواست کزان شعله چراغ افروزد برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد
مدعی خواست که آید به تماشاگاه راز دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

س ۲۳ - نظیر:

خالقا بیچاره کوی توام سرنگون افتاده دل سوی توام
(مصیبت نامه، ص ۱۵)

ص ۱۱ س ۷ - عزازیل به معنی شیطان و ابلیس است.

ص ۱۲ س ۴ - اشاره است به آیه شریفه: «و ما ارسلناک الارحمة للعالمین» (سوره الانبیاء ۱۰۷ / ۲۱).

س ۱۴ - اشاره است به حدیث: «من رانی فقد رای الحق». مولوی گوید:

چون مرادیدی خدا را دیده‌ای گرد کعبه صدق بر گردیده‌ای

(احادیث مثنوی، ص ۶۲)

س ۱۵ - اشاره است به آیه شریفه: «سبحان الذی اسری بعبده لیلاً من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الخ» (سوره الاسراء ۱ / ۱۷).

ص ۱۳ س ۶ - بهشت را هشت بر شمرده‌اند: جنة الفردوس، جنة النعیم، جنة المأوی، جنة عدن، جنة خلد، دارالمتقین، دارالسلام، دارالقرار و دوزخ را هفت دانسته‌اند: جهنم، جحیم، سقر، لظی، حطمه، سعیر، هاویه (الفیث المسجم فی شرح لامیة العجم، ج ۲، ص ۵۹)
عطار در اسرارنامه (ص ۵۵) گوید:

اگر جان را بخواهد بود دیدار چه باشی هشت جنت را خریدار

ص ۱۴ س ۹ - اشاره است به آیه: «فاینما تولوا فثم وجه الله» (سوره البقره ۲ / ۱۱۵).

ص ۱۵ س ۴ - نظیر آنچه در منطق الطیر (ص ۴۰) آمده:

یا قدم در صدق نه صدیق وار یا نه چون فاروق کن عدل اختیار

یا چو عثمان بر حیا و حلم باش یا چو حیدر بحر جود و علم باش

ابن اثیر می‌نویسد وجه تسمیة ابوبکر به صدیق این است که هنگامی که معراج برای پیمبر واقع گشت، مردم را از آن واقعه خبر داد و گروهی از کسانی که به پیمبر ایمان آورده بودند از او برگشتند و ابوبکر گفت من بالاتر از این را هم از او تصدیق می‌کنم و از این جهت صدیق

نامیده شد. ابو محجن ثقفی گفته است:

و سمیت صدیقا و کل مهاجر سواک یسمی باسمه غیر منکر
سبقت الی الاسلام والله شاهد و کنت جلیسا فی العریش المشهر

(اسد الغابه فی معرفة الصحابه، ج ۳، ص ۲۰۶).

س ۵ - دره (بالکسر و تشدید ثانی) آلت زدن (آنندراج). عمر تازیانه‌ای در دست داشته و با آن حدود شرعی را اجرا می‌کرده است. ناصر خسرو گوید:

من مرد ذوالفقارم و تو مرد دره‌ای دره کجا بس آید با ذوالفقار من

(دیوان، ص ۳۴۷)

برخی از اهل تسنن برای دره عمر کرامات و خصایصی نقل کرده‌اند (ر. ک: النقص قزوینی رازی، ص ۵۶۹).

س ۶ - اشاره است به حدیث: «اشد امتی حیاء عثمان بن عفان» (حلیه الاولیا، ج ۱، ص ۵۶) نقل از حواشی اسرار نامه. عطار، در اسرار نامه (ص ۲۶) گوید:

اگر حلم و حیا گشتی مصور ز ذوالنورین بودندی منور

انوری نیز گفته است:

به حیا و حیات ذوالنورین که حقیقت مؤلف سورست

(دیوان انوری، ج ۱، ص ۶۵)

س ۱۵ - اشاره است به: «لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا (غرر و درر آمدی، ص ۲۹۵)،

ص ۱۶ س ۲ - نظیر این بیت اسرار نامه (ص ۲۷):

یکی را زهر دل از بر فکنده یکی در کربلا بی سر فکنده

ص ۱۷ س ۲ - از این بیت به بعد کلماتی را با سؤال «چه بود؟» تعریف کرده و این فصل در «ذات و صفات» از اشتر نامه نظیر فصل «فی الصفات» مصیبت نامه است، زیرا در آنجا هم الفاظ و کلمات عرفانی با سؤال «چیست؟» تعریف شده است و این همانندی موجب آن شده که برخی گمان کنند آن فصل از مصیبت نامه از اشتر نامه است (رجوع شود به حاشیه مصیبت نامه، ص ۴۱).

عشق چیست از قطره دریا ساختن عقل نعل کفش سودا ساختن
فکر چیست اسرار کلی حل شدن گوه کنند در دل خردل شدن
ذوق چیست آگاه معنی آمدن نه به تقوی نه به فتوی آمدن
محو چیست از خود به خود ره یافتن پس ز خود خود را منزله یافتن

محو چیست از خویش بی خویش آمدن پس ز هر دو نیز درویش آمدن...
 س ۳- این مثل در این بیت اسرارنامه (ص ۹۱) دیده می شود:

چو خفتی قطره افتادت به قلزم شدی در بی خودی یا در خودی گم
 ص ۱۹ س ۴- آذری منسوب است به آذر پدر حضرت ابراهیم یا عم او که نامش در این آیه از
 قرآن آمده است: «و اذ قال ابراهیم لایه آزر اتخذ اصناماً الهه» (سورة الانعام ۶ / ۷۴).
 س ۹- اشاره است به آیه: «من عمل صالحاً من ذکر او انثی و هو مؤمن فلنحییه حیاة طیبة»
 (سورة النحل ۱۶ / ۹۷) عطار در اسرارنامه (ص ۴۹) گوید:

حیات لعب و لهوست اینچ دیدی حیوة طیبه نامی شنیدی
 س ۱۶- ستارگان هفت گانه را با مقامی روحانی یاد می کند و این امر در میان اسماعیلیان که
 برای عدد هفت اصالتی قائل هستند به طور آشکارتری به چشم می خورد. شمس الدین بن
 یعقوب طیبی در رساله الدستور و دعوة المؤمنین للحضور گوید:
 کیوان - صاحب زهد و ریاست و مربی اهل فکر و کیاست و آباد کننده بناهاست.
 برجیس - بانی صوامع و مساجد و مدارس و معتنی به امور وزرا و صدور است.
 بهرام - صاحب سطوت و اتلاف و سفاک دماء حیوانات و قائد جیوش و مسبب حروب
 است.

خورشید - سلطان سیارات و منبع نطق و حیات و ترتیب دهنده ملک و حکام و پدید آورنده
 لیالی و ایام و علت فصول است.

ناهید - ستاره اهل طرب و غنا و موکل به محبت و شادی است.
 عطار - حکیم و مهندس و صاحب نقوش و کتابات و معتنی به دقائق و صناعات است.
 ماه - صاحب تشکیلات نوریه و صباغ اشیاء و به وجود آورنده ماه ها و سال ها و والی ارزاق
 است.»

(اربع رسائل اسماعیلیه، ص ۸۸)

ص ۲۰ س ۱- بادید و پادید = پدید
 س ۱۱- اشاره است به آیه: «قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الاقلین» (سورة الانعام ۶ / ۲۶).
 ص ۲۱ س ۹- پرده باز کنایه از لعبت باز و خیال باز و بر این قیاس پرده های بازی و در
 مصطلحات مترادف شب بازی. شیخ عطار:

ور به شاهی سرفرازی می کنی طفل راهی پرده بازی می کنی
 (فرهنگ آندراج)

عطار در اسرارنامه (ص ۱۲۹) گوید:

سخن در پرده، گوی از پرده سازی رها کن این خیال و پرده بازی
ص ۲۲ س ۱۶ - عجایبها جمع الجمع است و این گونه جمع در زبان فارسی بسیار
معمول بوده است.

فرخی گوید:

مر ترا معجزاتهای قویست زیر شمشیر تیز و زیر قصب

منوچهری گوید:

بیابان در نورد و کوه بگذار منازلها بکوب و راه بگسل

ص ۲۴ س ۳ - قرآن.... و به هم آمدن دو ستاره یا زیاده در برجی به یک درجه، اعم از آنکه
سعدین بوند یا نحسین و به اصطلاح علم نجوم یک جا شدن دو کوکب از جمله هفت کوکب
سیاره سوای شمس در برجی به یک درجه یا به یک دقیقه قرآن زهره یا مشتری در حق مولود
و برای کردن هر کار بغایت نیکوست و صاحب قرآن کسی که وقت ولادت او زهره و مشتری
را قرآن باشد.

ص ۱۱ - رجوع شود به حاشیه ص ۱۷ س ۱۶، کوکبان جمع کوکب است و بیشتر به صورت
«کواکب» یا «کوکبها» به کار برده می شود.

ص ۱۲ - اشاره است به آیه شریفه: «یکاد البرق یخطف ابصارهم کلما اضاء لهم مشوا فیه» (سوره
البقره ۲ / ۲۰).

ص ۱۳ - اشاره است به آیه شریفه: «و انزلنا من السماء ماء فانبتنا فیها من کل زوج کریم» (سوره
لقمان ۳۱ / ۱۰).

ص ۲۵ س ۱۰ - جرجیس نام پیغمبری است که به انواع عقوبت او را می کشتند و باز به امر الهی
زنده می شد و امت خود را دعوت می کرد.

(فرهنگ آندراج)

ص ۲۸ س ۱۹ - نظیر این بیت در اسرارنامه (ص ۳۵):

خردآبست و عشق آتش به صورت نسازد آب بسا آتش ضرورت

ص ۲۲ - مقصود از منصور، حسین بن منصور حلاج است که عقیده به حلول و اتحاد داشته و بی
پروا افکار خود را بیان می کرده و در سال ۳۰۹ ق. مقتول شده است و در کتب صوفیه از او به
نیکی یاد می شود. در تفسیر کشف الاسرار آمده:

«شبلی گفت آن شب که حسین منصور را کشته بودند، همه شب با حق مناجات داشتم تا
سحرگاه پس سر بر سجده نهادم، گفتم خداوندا بنده ای بود از آن تو، مؤمن و موحد و معتقد

در عداد اولیا. این چه بلا بود که به وی فرو آوردی و از کجا مستوجب این فتنه گشت؟ گفتا به خواب اندر شدم. چنان نمودند مرا که ندای عزت به سمع من رسید که: هذا عبد من عبادنا اطلعناه علی سر من اسرارنا فافشاء فانزلنا به ما تراه (کشف الاسرار و عدة الابرار، نسخه خطی کتابخانه ملی، ص ۲۹۶، آخر سورة المؤمنین)، حافظ اشاره به همین مطلب کرده آنجا که گفته است:

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد
در سیرت ابن خفیف (ص ۱۰۱) آمده است:

یک روز شخصی از شیخ سؤال کرد کی اعتقاد تو در حسین منصور چگونه است؟ گفت: اعتقاد من آن است کی مردی موحد بود. سایل گفت: من این سؤال از جهت آن می کنم کی جماعتی می گویند که او کافر بود، شیخ گفت: اگر آنچه من از او دیدم نه توحید بود، پس در دنیا موحد کیست؟

و شخصی دیگر از او سؤال کرد کی: وی در لاهوت و ناسوت سخنی گفته است؟ شیخ گفت: مگر این بیت می گویی:

سبحان من اظهر ناسوته سرسنا لاهوته الشاقب
ثم بدا فی خلقه ظاهرا فی صورة الاکل والشارب

گفت: بلی. شیخ جواب داد: کی لعنت خدای بر آن کس باد کی این گفته است و این اعتقاد دارد و بر آن کس که امثال این سخن و امثال این اعتقاد دارد.

ص ۳۰ س ۱۳ - اشاره است به آیه شریفه: «فکلا من حیث شئتما و لا تقربا هذه الشجرة»، (سورة الاعراف ۷ / ۱۹).

ص ۲۱ - اشاره است به آیه شریفه: «قال انا خیر منه خلقتنی من نار و خلفته من طین» (سورة الاعراف ۱۲ / ۷).

ص ۳۱ س ۱۲ - بیان بهتر بودن خاک از آتش در عبارات زیر که از رشید الدین میبیدی است دیده می شود:

«ای لعین از کجا می گویی که آتش به از خاک است، نمی دانی که آتش سبب فرقت است و خاک سبب وصلت؟ آتش آلت گسستن است و خاک آلت پیوستن؟ آدم که از خاک بود پیوست تا او را گفتند «ثم اجتبه ربه» ابلیس که از آتش بود بگسست تا او را گفتند «علیک لعنتی الی یوم الدین» خاک چون تر شود نقش پذیرد. آتش چون بالا گیرد همه نقشها بسوزد، لاجرم نقش معرفت ابلیس بسوخت و نقش معرفت دل آدم و آدمیان را بیفروخت «اولئک

- کتب فی قلوبهم الایمان» (تفسیر کشف الاسرار، ج ۸، ص ۳۷۴).
- ص ۳۴ س ۳ - اشاره است به آیه شریفه: «فاذا سويته ونفخت فيه من روحي فقعوا له ساجدين» (سورة الحجر ۱۵ / ۲۹).
- ص ۴ - اشاره است به حدیث: «خمرت طينة آدم بيدي اربعين صباحاً» (احادیث مثوی، ص ۱۹۸).
- ص ۳۵ س ۱ - اشاره است به آیه: «و لقد کرمننا بنی آدم و حملنا هم فی البر و البحر» (سورة الاسراء ۱۷ / ۶۲).
- ص ۷ - اشاره است به آیه: «و علم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائكة فقال انبثونی باسماء هؤلاء ان کتتم صادقین» (سورة البقرة ۲ / ۳۱) و آیه: «یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلمو تسلیما» (سورة الاحزاب ۳۳ / ۵۶).
- ص ۱۶ - اشاره است به حدیث معروف: «لو لاک لما خلقت الافلاک» که در شرح تعرف (ج ۲، ص ۴۶) بدین صورت دیده می شود:
- «لولا محمد (ص) ما خلقت الدنيا والآخرة و لا السموات و الارض و لا العرش و لا الكرسي و لا اللوح و الا القلم و لا الجنة و لا النار و لولا محمد ما خلقتک یا آدم» (نقل از ص ۱۷۲، احادیث مثوی)
- ص ۳۸ س ۱۷ - اشاره است به آیه: «واللیل اذا عسعس» (سورة التکویر ۸۱ / ۱۷).
- ص ۱۹ - اشاره است به آیه: «لا يقومون الاکما يقوم الذی يتخبطه الشیطان من المس» (سورة البقرة ۲ / ۲۷۵).
- ص ۲۲ - اشاره است به آیه: «يثبت الله الذین آمنوا بالقول الثابت فی الحیوة الدنيا و فی الآخرة و یضل الله الظالمین و یفعل الله ما یشاء» (سورة ابراهیم ۱۴ / ۲۷).
- ص ۴۰ س ۲ - اشاره است به آیه: «قد لیهما بغرور فلما ذاقا الشجرة بدت لهما سواتمها و طفقا یخصفان عیلهما من ورق الجنة» (سورة الاعراف ۷ / ۲۱).
- ص ۱۴ - اشاره است به آیه: «قالا ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفرلنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین» (سورة الاعراف ۷ / ۲۲).
- ص ۴۱ س ۸ - اشاره است به: «الدنيا قنطرة» (مجمع الامثال، ص ۲۴۲) سعدی نیز گوید:
- دنیاکه جسر آخرتش خواند مصطفی
جای نشست نیست بیاید گذار کرد
- ص ۱۰ - این مضمون در بسیاری از اشعار فارسی دیده می شود. سعدی می گوید:
- دنيا زنیست عشوه ده و دلستان و لیک
باکس همی به سر نبرد عهد شوهری

فخرالدین گرگانی گوید:

زنی پیرست پنداری نکو روی که در چاه افکند روزی دو صد شوی
خواجوی کرمانی گوید:

دل درین پیره زن عشوه گر دهر میند کاین عروسیست که در عقد بسی داماد است
ناصر خسرو گوید:

این جهان پیره زنی سخت فریبده است نشود مرد خردمند خریدارش
پیش از آن کز تو ببرد تو طلاقش ده تا که آزاد شود گردنت از عارش
و حضرت علی نیز دنیا را تشبیه به زنی کرده و فرمود: «یا دنیا یا دنیا... قد طلقک ثلاثاً
لارجعة فیها» (نهج البلاغه، ج ۱، ص ۱۵۳).

س ۱۳ - اشاره است به حدیث: «الدنیا مزرعة الاخرة». عطار در اسرارنامه (ص ۸۲) گوید:
چو دنیا کشت زار آن جهانست بکار این تخم کاکنون وقت آنست
سعدی گوید:

زمین دنیا بستان زرع آخرتست چو دست می دهدت تخم دولتی بفتان
س ۱۴ - اشاره است به حدیث: «الدنیا جیفۃ و طلابها کلاب» (محاضرات راغب، ج ۱، ص ۲۱۵).
ناصر خسرو گوید:

ای پسر مشغول این دنیاست خلق چون به مردار است مشغول این کلاب
و این بیت منسوب به امیر مؤمنان (ع) است:
وها هی الـاجیفۃ مستحیلة علیها کلاب همهن اجتذابها
ص ۴۲ س ۵ - اشاره است به آیه: «و یسقون فیها کاساً کان مزاجها زنجیلاً عیناً فیها تسمی
سلسیلاً» (سورة الدھر ۷۶ / ۱۷ و ۱۸).

ص ۴۴ س ۴ - نظیر این بیت در مصیبت نامه (۳۶۶):

لازم درد دل عطار باش وز هزاران گنج برخوردار باش
ص ۴۶ س ۲۰ - اشاره است به آیه: «و لم یکن له کفو احد» (سورة الاخلاص ۱۱۲ / ۴).

ص ۴۷ س ۲۲ - بلعم باعور یکی از علمای بنی اسرائیل که مستجاب الدعوة بود. به هوای نفس
خود بر موسی (ع) دعای بد کرد که موسی (ع) به سبب آن چهل سال در بیابان سرگردان ماند.
آخر به دعای یوشع پیغمبر (ع) ایمان او مسلوب گردید. نام پدر او باعور بود. او را بلعم و
بلعام نیز گویند. (آندراج) در قرآن، آیه ۱۷۵ تا ۱۷۷ سوره اعراف اشاره به اوست و تشبیه به سگ
شده است: «فمثله کمثل الکلب ان تحمل علیه یلھت او تترکه یلھت» مولوی در مثنوی گوید:

بلعم باعور و ابلیس لعین ز امتحان آخرین گشته مهین
زان که بودند ایمن از مکر خدا کامتحانها رفت اندر ما مضی
عاقبت رسوایی آمد حالشان هم شنیده باشی از احوالشان
عطار در اسرار نامه (ص ۴۷) گوید:

عوان آنجا سگی خیزد چو آذر سگ و بلعام در صورت برابر
و در مصیبت نامه (ص ۱۱) گوید:

از مقام بلعمی کلبت کنند یا نه چون برصیصیا قلبت کنند
قشیری گوید: حاتم اصم گفته است به مکان خوب فریب مخور، زیرا بهتر از بهشت نیست و
آدم از آنجا دید آنچه دید و به کثرت عبادت فریب مخور، زیرا ابلیس با آن همه عبادت
سرانجام چه دید و به بسیاری علم فریب مخور، زیرا بلعام اسم اعظم خدا را نیکو می دانست
و به چه سرنوشتی دچار شد. (الرسالة القشیریة، ص ۶۷).

ص ۴۸ س ۱۹ - اشاره است به آیه: «و اذ قال ابراهیم لاییه و قومه اننی برأ مما تعبدون الا الذی
فطرنی فانه سیهدین» (سورة الزخرف ۴۳ / ۲۷).

ص ۴۹ س ۱ - خفسیدن مقلوب خسفیدن به معنی خسبیدن و خوابیدن. ناصر خسرو گوید:
اگر ز گردش جافی جهان همی ترسی چنین بسان ستوران چرا همی خفسی
ص ۵۲ س ۱۹ - اربعین به معنی چهل است و مراد در اینجا چله گرفتن است. اهل ریاضت چهل
شبانه روز طبق رسوم خاصی به عبادت مشغول می شدند و در خوردنی و آشامیدنی
حتی المقدور امساک را مرعی می داشتند و معتقد بودند که پس از گذرانیدن هر یک از این
دوره ها به کشف و شهودی نایل می شوند و صفایی در آنان پدیدار می گردد. حافظ گوید:

سحرگه رهروی در سرزمینی همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آن گه شود صاف که در شیشه بماند اربعینی
(حافظ قزوینی و دکتر غنی، ص ۳۴۲)

در فارسی اربعین را چله (چل = مخفف چهل + های نسبت) گویند و در این بیت خاقانی
دیده می شود:

پس از چندین چله در عهد سی سال شوم پهنجاهه گیرم آشکارا
عطار در ابیات زیر اشاره به چله گرفتن و کشف پس از آن می کند:

همچنان تا چل شبانروز تمام سر نیچیدند هیچ از یک مقام
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب همچو شب چل روز نه نان و نه آب

از تضرع کردن آن قوم پاک در فلک افتاد جوشی هولناک
 سبزه پوشان در فراز و در فرود جمله پوشیدند از آن ماتم کبود
 آخر الامر آن که بود او پیش صف آمدش تیر دعایی بر هدف
 بعد چل شب آن مرید پاکباز بود اندر خلوت خود رفته باز
 صبحدم بادی برآمد مشکبار شد جهانی کشف بر جانش آشکار
 (منطق الطیر، ص ۱۰۱)

ص ۵۴ س ۸ - لا حول، مخفف جمله لا حول و لا قوة الا بالله است که برای دفع دشمن خوانده می شود. انوری گوید:

عدل شان گویی خاصیت لا حول گرفت چون قضا تهنیه شان گفت به گیتی بانی
 (دیوان انوری، ج ۱، ص ۴۸۰)
 ص ۲۱ - اشاره است به آیه: «فاذا نقر فی الناقور فذلک یومئذ یوم عسیر علی الکافرین غیر سیر» (سورة المدثر ۷۴ / ۹ و ۱۰ و ۱۱) و همچنین آیه: «الملک یومئذ الحق للرحمن و کان یوماً علی الکافرین عسیرا» (سورة الفرقان ۲۵ / ۲۶). سعدی گوید:

چنان ماند قاضی به جودش اسیر که گفت ان هذا لیوم عسیر
 ص ۵۵ س ۱ - مثل خر در گل: این مثل در عربی نیز هست: «اصبح فما دهاه کالحمار الموحول» (مجمع الامثال، ص ۳۵۷) انوری گوید:

بشنو که در عذاب چگونه رسید صبر بنگر که در خلاب چگونه خر اوفتاد
 (دیوان انوری، ج ۱، ص ۱۲۱)
 ص ۵۷ س ۹ - آوخ به معنی آه و وای و افسوس و تأسف باشد (آندراج) شست قلاب آهنی که بدان ماهی شکار کنند (آندراج). ناصر خسرو این کلمه را با شصت عدد، جناس آورده است: بشستم سال چون ماهی در شستم به حلقم در تو ای شستم قوی شستی
 ص ۶۳ س ۲ - اشاره است به آیه: «فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین» (سورة الحجر ۱۵ / ۲۹).

ص ۶۷ س ۹ - تعبیر علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین از آیات زیر گرفته شده: «کلا لو تعلمون علم الیقین، لترون الجحیم ثم لترونها عین الیقین» (سورة التکاثر، ۱۰۲ / ۵ تا ۷) «ان هذا لهو الحق الیقین» (سورة الواقعة ۵۶ / ۹۵).

«علم الیقین عبارت است از اینکه علم به وسیله دلیل حاصل شود، مانند اینکه کسی با دیدن دود علم به وجود آتش پیدا کند و عین الیقین آن است که به حد مشاهده رسد، مانند اینکه

کسی آتش را نبیند و حق یقین مانند این است که کسی داخل آتش شود و به صفات آتش متصف گردد.

(بحار الانوار مجلسی قسمت اخلاق، ج ۹، ص ۵۷)

ص ۷۰ س ۲۳ - رخام (به ضم راه) سنگ مرمر، و حسام (به ضم جاء) شمشیر است.
ص ۷۲ س ۸ - دستان در مصراع اول لقب زال پسر سام نریمان و در مصراع دوم به معنی حيله و مکر است.

ص ۷۴ س ۱۴ - اشاره است به آیه: «الم نخلقکم من ماء مهین» (سوره المرسلات ۷۷ / ۲۰).
ص ۱۸ - کتاب به ضم کاف مخفف کتاب به تشدید تاء به معنی مکتب و دبیرستان است (آندراج).

ص ۷۵ س ۷ - استعاره دیگ به جوش آمدن در اشعار عربی و فارسی بسیار دیده می شود. ربیعة بن مقروم گوید:

والد ذی حنق علی کسانما تغلی عداوة صدره فی مرجل
(حماسه ابوتمام، ج ۱، ص ۱۴)

سعدی گوید:

ملک را چنان گرم کرد این خبر که جوشش برآمد چو مرجل به سر
(بوستان، ص ۲۱)

ص ۲۰ - در این بیت صنعت تنسیق صفات به کار رفته.
ص ۷۷ س ۵ - می شوم در عربی به صورت مشوم به کار رفته. اسم مفعول ثلاثی مجرد از مصدر شامة و به صوت مشوم نیز دیده می شود، مانند:

ان من صاد عققا لمشوم کیف من صاد عققان و بوم
و چون این کلمه در فارسی مجاور کلمه میمون قرار می گیرد، به صورت می شوم درآمده تا متناسب با آن کلمه باشد و این در عربی نظیر خفض به جوار است، به قول شاعر:
و خفض الجوار عند العرب فی مثل هذا حجر ضب خرب
در جمله فوق خرب صفت حجر است و می باید مرفوع باشد، ولی چون مجاور ضب قرار گرفته مجرور شده تا با آن تناسب لفظی پیدا کند.

ص ۸۰ س ۲۳ - مفاک به معنی گودی و گودال است، اسدی طوسی گفته:
چنان دان که جان برترین گوهر است نه زین گیتی از گیتی دیگرست
درخشنده شمعی است از جای پاک فتاده درین ژرف تاری مفاک
(آندراج)

ص ۸۱ س ۲ و ۳ - نظیر آنچه در تفسیر کشف الاسرار و عدة الابرار، (ج ۸، ص ۵۰۰) آمده: «هر کجا سه گدا به هم فراز آمدند قرب حضرت ما آنجا جویید» «ما یكون من نجوى ثلثة الاهورا بعهم» هر کجا در دزدیی دمی گرم برآورد نسیم قرب حضرت از نسیم نفس او طلبید.

ص ۸۲ س ۱۶ - قم (به ضم قاف) فعل امر حاضر از مصدر قیام است، یعنی برخیز. کلمه جم در مصراع دوم فعل امر از مصدر جنبیدن است که به صورت جنب، جمب و جم در می آید مانند خنب، خمب، خم و همچنین دنب، دمب، دم.

ص ۸۴ س ۱۲ و ۱۳ - از این آیه قرآن متأثر است: «فقلنا اضرب بعضاک الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا» (سورة البقره ۲ / ۶۰) آیه مزبور درباره حضرت موسی است.

ص ۸۶ س ۳ - اشاره است به آیه: «ان احستتم احستتم لانفسکم» (سورة آل عمران ۳ / ۱۷۲). ص ۸۹ س ۱۹ - نظیر این بیت مولوی:

جان نهاده سوی بالا بال ها تن زده اندر زمین چنگال ها
ص ۹۷ س ۲ - اشاره است به آیه: «و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا» (سورة الاسراء ۱۷ / ۷۴). ناصر خسرو گوید:

هر کس که نیلفنجد او بصیرت فرداش به محشر بصر نباشد
ص ۵ - اشاره است به آیه: «یوم نقول لجهنم هل امتلات و تقول هل من مزید» (سورة ق ۵۰ / ۳۵) سعدی گوید:

چو دوزخ که سیرش کند از وقید دگر بانگ دارد که هل من مزید
ص ۱۴ - اشاره است به: «الدنیا مزرعة الآخرة».

ص ۱۰۱ س ۱۸ - این بیت با مختصر فرق در مصیبت نامه (ص ۲۷) بدین گونه دیده می شود:
معرفت چه لایق هر ناکست کلکم فی ذاته حمقی بسست
ص ۱۰۲ س ۱۰ - ناظر به این عبارت است: «ثم قال انت اخی و وصیی و وارثی لحمک لحمی و دمک دمی و سلمک سلمی و حریک حریمی». (از دعای ندبه مفاتیح الجنان قمی، ص ۵۳۴)
ص ۱۸ - اشاره است به عبارت: «لو کشف الغطا ما ازددت یقینا».

ص ۱۰۴ س ۴ - زحیر به معنی آزدگی و ناخوشی است و به معنی آزرده و ناخوش هم به کار می رود، مانند:

گاه دل کاوی مرا ای چرخ از فرط ستم می دواند هر نفس آشفته چون شخص زحیر
(آندراج)

ص ۱۳ - کلمه کرار از القاب حضرت علی (ع) است، زیرا پیغمبر در روز فتح خیبر چنین گفت:

«والله لا عطين الراية غدار يحبه الله ورسوله و هو يحب الله ورسوله كزار غير فرار لا يرجع حتى يفتح الله على يديه» (كتاب النقص، ص ۱۳۹).

ص ۱۰۸ س ۱۴ - رفر نام مرکب حضرت رسول است (آندراج).

ص ۱۰۹ س ۸ - معان مخفف معانی است. این کلمه در عربی اگر بدون الف و لام باشد به صورت معان و اگر با الف و لام باشد به صورت المعانی در می آید، مانند کلمه صاف و فاش که مخفف صافی و فاشی است.

س ۱۹ - ابی که در فارسی به صورت بی به کار می رود، در پهلوی ابی بوده. فردوسی گوید:

سر تخت ایران ابی شهریار مرا باده خوردن نیاید به کار

ص ۱۱۰ س ۴ - فوطه به معنی جامه نادرخته و دستار و لنگ. ناصر خسرو گوید:

گرت به فوطه شرفی نوشدی فوطه فروش تو بهشتیستی

ص ۱۱۲ س ۲ - اشاره است به آیه: «لعمرك انهم لفی سكرتهم يعمهون» (سورة الجحر ۷۲/۱۵).

س ۶ و ۱۳ - اشاره است به آیه: «و ما ارسلناك الا رحمة للعالمين» (سورة الانبیا ۲۱ / ۱۰۷).

ص ۱۱۵ س ۸ - اشاره است به مثل معروف عربی «الجنون فنون». شیخ ابوبکر علی بن الحسین القهستانی گوید:

تذكر نجدا والحديث شجون فجن اشتياقا والجنون فنون

(مجمع الامثال میدانی، ص ۱۷۲).

س ۱۵ - از این آیه اقتباس شده: «و قدمنا الى ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا» (سورة الفرقان ۲۵ / ۲۳).

ص ۱۱۶ س ۱۵ - اشاره است به آیه: «فاذا سويته و نفخت فيه من روحي فقعوا له ساجدين» (سورة الحجر ۱۵ / ۲۹).

ص ۱۱۸ س ۴ - بر سری، به معنی به علاوه است، زیرا بر سر آمدن کنایه از زیادتی است. ناصر خسرو گوید:

چون سوی صراف شوی با پیشیز رانده شوی و خجلی بر سری

ص ۱۲۰ س ۷ - گشنگی به معنی گرسنگی است، بسحق اطعمه شیرازی گفته است:

صبا به گلشن کیپا گرت گذار افتد به حق پاچه که بویی به گشنگان برسان

(آندراج)

س ۲۰ - لت به معنی زدن و کوفتن و کتک و شلاق باشد و به معنی گرز هم آمده است. لیبی گوید:

رویت ز در خنده و سبلت ز در تیز گردن ز در سیلی و پهلوی ز در لت
ص ۱۲۵ س ۱۳ - «ابر» که در فارسی بر شده در پهلوی ابر بوده است. فردوسی گوید:
ابر کی قباد آفرین کن یکی مکن پیش او در درنگ اندکی
ص ۱۲۹ س ۱۱ - «ابا» که در فارسی «با» شده در پهلوی «اپاک» بوده است.
فردوسی گوید:

چنین داد پاسخ ورا پیشکار که مهمان ابا گرزه گاو سار
ص ۱۳۴ س ۱۴ - پرداخته مخفف پرداخته به معنی فارغ گشته و خالی کرده. این کلمه به
صورت «پردخت» وارد زبان عربی شده و ابن قتیبه دینوری در کتاب الشعر و الشعرا (ص ۴۴۷)
گوید که علی بن خلیل که از معاصران جریر بوده ملقب به پردخت بوده. یعنی فارغ از عمل.
ص ۱۳۶ س ۱ - توانش اسم مصدر از توانستن مانند دانش که اسم مصدر از دانستن است.
ص ۱۴۱ س ۱۶ - در باقی کردن به معنی موقوف کردن است (فرهنگ آندراج).
ص ۱۴۸ س ۱۶ - خنگ به کسر خاء اسب سپید را گویند.
ص ۱۵۵ س ۱۸ - سداب گیاهی است دارویی، مانند پودنه. ناصر خسرو گوید:
از چه شد همچو ریسمان کهن آن سرسبز و تازه همچو سداب
(دیوان ناصر خسرو، ص ۲۳)

انوری گوید:

ما چو برگ بید و قومی از بزرگان در سکوت دایم اندر عشرتی از خرد برگی چون سداب
(دیوان انوری، ج ۱، ص ۲۶)

ص ۱۶۳ س ۵ - احول، کسی است که یک چیز را دو بیند.

عطار در اسرار نامه (ص ۲) گوید:

یکیست این جمله چه آخر چه اول ولی بیننده را چشم است احول
و در منطق الطیر (ص ۹) گوید:

در غلط افتادن احول را بود این نظر مرد معطل را بود
ص ۱۶۴ س ۲۱ - رویاروی به معنی مواجهه و رو به رو شدن است. حنظله بادغیسی گفته:
گر بزرگی به کام شیر در است شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رویا روی
ص ۱۶۵ س ۲ - «کن فکون» مخفف «کن فیکون» است که از آیه گرفته شده: «انما قولنا لشیء اذا
اردناه ان نقول له کن فیکون» (سوره النحل ۱۶ / ۴۰) و به صورت «کن فکان» هم دیده

می‌شود. انوری گوید:

آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او بی اساس مایه‌ای از مایه‌های عنصری
ص ۱۶۹ س ۱۵ - اشاره است به: «لی مع الله وقت لا یسعی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل»
(شرح تعرف، ج ۲، ص ۵۳). مولوی گوید:

لا یسع فینا نبی مرسل والملك والروح ایضاً فاعقلوا
عطار در اسرار نامه (ص ۳۰) گوید:

تو ای روح الامین بنشین به درگاه مشو رنجه که لی وقت مع الله
ص ۱۷۲ س ۱۱ - کلمه دلوک از این آیه گرفته شده: «اقم الصلوة لدلوک الشمس الی غسق اللیل»
(سورة الاسراء ۱۷ / ۷۸).

ص ۱۷۴ س ۱۷ - اشاره است به: «ما عرفناک حق معرفتک». عطار در اسرار نامه (ص ۵) گوید:
ز عجز خویش می‌گویی تو ای پاک تویی معروف و عارف ما عرفناک
ص ۱۷۵ س ۳ - همان حدیثی است که در ص ۱۶۹، س ۱۵، آمده است.

ص ۱۷۷ س ۱۴ - آهو به معنی عیب و بدی است. خاقانی گوید:
بینی آن جانور که زاید مشک نامش آهو ولی همه هنر است
ص ۱۸۰ س ۱۲ - اشاره است به آیه: «قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم» (سورة الانبیا
۲۱ / ۶۹).

ص ۱۸۲ س ۵ - اشاره است به آیه: «والله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله» (سورة
البقره ۲ / ۱۱۵).

ص ۱۸۵ س ۱۴ - تتق (به ضمتین) پرده و نیز آنچه پیش تخت عروس وقت جلوه باشد
(آندراج).

ص ۱۸۷ س ۳ - تن زدن به معنی خاموش بودن و خاموش شدن و صبر و تحمل کردن و
آسودن است (برهان قاطع). عطار در مصیبت نامه (ص ۵۴) گوید:

خویش را پروانه کن وز پر می‌پرس جان فشان و تن زن و دیگر می‌پرس
و در اسرار نامه (ص ۹۰) گوید:

چو بادی آتشی در خویشتن زد تو گفتی جان بداد او نیز و تن زد
ص ۱۹۵ س ۱۴ - این بیت حالت لا بشرطی را می‌رساند که سالک در حال‌های مختلف باشد و
از همان حال‌ها نیز برکنار باشد. سید علی کازرونی که از صوفیان قرن ۱۰ هجری است این
حالت را در این اشعار خود مجسم کرده است:

فکن کافر و کن مومن	و لا مومن و لا کافر
و کن باطن و کن ظاهر	و لا باطن و لا ظاهر
و کن اول و کن آخر	و لا اول و لا آخر
و کن حامد و کن شاکر	و لا حامد و لا شاکر

(طبقات الكبرى شعرانی، ص ۱۸۱)

ص ۱۹۹ س ۸ - اشاره است به آیه: «لا تدركه الابصار و هو يدرك الابصار و هو اللطيف الخبير» (سورة الانعام ۶ / ۱۰۳) فردوسی گوید:

بـه بـیـنـتـدگان آفریننده را نـبـیـنی مـرـنـجان دو بـیـنـنده را
س ۹ - اشاره است به آیه: «و نحن اقرب اليه من حبل الوريد» (سورة ق ۵۰ / ۱۶). سعدی گوید:

دوست نزدیک‌تر از من به من است وینت مشکل که من از وی دورم
ص ۱۹۹ س ۲۱ - اشاره است به آیه: «و هو معكم اينما كنتم والله بما تعملون بصير» (سورة الحديد ۵۷ / ۴)

ص ۲۰۲ س ۲۰ - اشاره است به تمثیل: «لیس فی الدار غیره دیار»، عطار در اسرارنامه (ص ۱۱۵) گوید:

خطاب آمد ز دار المللك اسرار که پیدا نیست اندر دار دیار

فهرست مدارک و مأخذ مقدمه و تعلیقات

۱. احادیث مثنوی، تألیف استاد بدیع الزمان فروزانفر، تهران، ۱۳۳۴ ش.
۲. اربع رسائل اسماعیلیه، بتحقیق عارف تامر، سوریه ۱۹۵۲ م.
۳. اسدالغابه فی معرفة الصحابه.
۴. اسرارنامه عطار، به اهتمام دکتر سید صادق گوهرین، ۱۳۳۸ ش.
۵. بحارالانوار، محمد باقر مجلسی، چاپ سنگی.
۶. تفسیر کشف الاسرار و عدة الابوار، ابوالفضل رشیدالدین میبدی.
۷. جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار، تألیف استاد سعید نفیسی.
۸. حماسه ابوتمام.
۹. خسرو نامه عطار، به اهتمام احمد سهیلی خوانساری.
۱۰. الخطط مقریزی، مصر ۱۳۳۴ ق.
۱۱. دیوان انوری، به اهتمام استاد محمد تقی مدرس رضوی.
۱۲. دیوان حافظ به اهتمام محمد قزوینی و دکتر غنی.
۱۳. دیوان منسوب به امام علی ابن ابی طالب، بغداد مطبعه اسعد.
۱۴. دیوان ناصر خسرو، تهران ۱۳۰۴ - ۱۳۰۷.
۱۵. زاد المسافرین، ناصر خسرو، برلن، ۱۳۴۱ ق.
۱۶. سیرت ابن خفیف شیرازی، چاپ ترکیه.
۱۷. الشعر و الشعراء ابن قتیبه دینوری.
۱۸. طبقات الکبری شعرانی.
۱۹. الغیث المسجم فی شرح لامیه العجم، صلاح الدین صفدی.
۲۰. فرهنگ آندراج.
۲۱. کشف الظنون عن اسامی الکتب و الفنون.
۲۲. مجمع الامثال میدانی، تهران، ۱۲۹۰ ق.

۲۳. المعجم المفهرس لالفاظ القرآن الکریم.
۲۴. مصیبت نامه عطار، به اهتمام دکتر نورانی وصال، تهران، ۱۳۳۷.
۲۵. منطق الطیر عطار، به اهتمام دکتر محمد جواد مشکور، تبریز، ۱۳۳۷ ش.
۲۶. النقص، عبد الجلیل قزوینی رازی، به کوشش سید جلال الدین محدث.
۲۷. نهج البلاغه، چاپ مصر، به تحقیق شیخ محمد عبده.
- مقاله پرفسور ریتز در مجله [Oriens, 1-2 Leideb, 1958] در باره نسخ اشترنامه و همچنین تاریخ ادبیات ایران، تألیف ریپکا [Leipzig, 1959] صفحه ۲۲۹ که از اشترنامه عطار یاد می کند غیر مستقیم مورد استفاده نگارنده قرار گرفته است.

'Ushtur Nâma



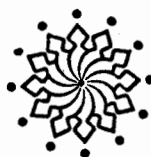
attributed to

Farîd al-Dîn `Attâr-i Nîshâbûrî

edited and annotated

by

Mehdi Mohaghegh



Society for the Appreciation of
Cultural Works and Dignitaries
Tehran
2001